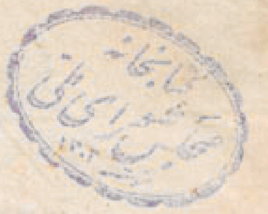


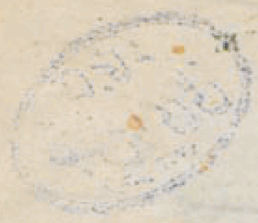






بسم الله الرحمن الرحیم

در بیان آنکه مذاهب مختلفه در امت محمد صلعم چند است و این اختلاف از کجا ظاهر شده
و اصل اختلاف چیست و مذهب مختلف از کدام است بدانکه ثقات گفته‌اند که رسول صلعم
میفرماید که امت ابراهیم هفتاد و دو فرقه شدند و جمله در آتشند الا یک فرقه
و امت موسی ع هفتاد و یک فرقه شدند و جمله در آتشند الا یک فرقه و امت عیسی
بعد از وی هفتاد و دو فرقه شدند و جمله در آتشند الا یک فرقه و امت من ستفترق
امتی علی ثلث و سبعین فرقة کلهم فی النار الا واحدة چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه سه کس‌اند از علمای اهل سنت و دو از علمای اهل سنت
دیگر از علمای اهل شیعه یکی ابو نصر است که مذهب ابوحنیفه دارد و دیگر امام محمد
غزالیست که مذهب شافعی دارد و دیگر رئیس امام جعفر صادق است ع که مذهب شیعه دارد
رضوان الله علیهم اجمعین ایشان هر سه در مذاهب و اصول مذهب سخن بسیار گفته‌اند



گفته‌اند پس ما سخن هر سه را در ده فصل شرح بیان سازیم بی تعصب و تقیه
و زیاده و نقصان و اکراه آنچه اهل تحقیق در فصل گفته‌اند بیان کنیم و لا حول و لا
قوة الا بالله علیه توکلت و الیه انیب فصل اول بدانکه رئیس اهل سنت شیخ ابو منصور
ماتریدی و حجة الاسلام امام محمد غزالیست میگویند اصل این هفتاد و دو ملت که از اهل
آتشند شش مذهبست تشبیه و تعطیل و جبر و قدر و رفض و نصب اما اهل تشبیه
خدا را بصفات ناسزا وصف کردند و بمخلوقات مانند کردند و اهل تعطیل صفات
خدا را منکر شدند و نفی صفات خداوند کردند و اهل جبر از اختیار فعل بنده کار را
منکر شدند و دیدند که خود را آنچه اوند اضافه کردند و اهل قدر خدای را از خلق ...
کردند و خود را خالق افعال خود گفتند و اهل رفض در دوستی علی ع غلو کردند
و در حق صدیق و فاروق طعن کردند که هر که بعد از محمد ع بلافصل علی خلافت کرد
داور خلیفه و امام ندانست از دایره ایمان بیرون رفت و اهل نصب در دوستی
صدیق و فاروق غلو کردند و در حق علی ع طعن کردند و گفتند هر که بعد از محمد ع
با صدیق بیعت نکرد و او را خلیفه و امام ندانست از دایره ایمان بیرون رفت و این
زین فرق شش‌گانه هر یک دوازده فرقه شدند هفتاد و دو فرقه جمع آمدند و جمله در آتشند
بحکم لفظ نبوت که کلهم فی النار الا واحدة پس واحده غیر هفتاد و دو فرقه است

و ایشان از اهل نجات باشند زیرا که بر مذهب مستقیمند و مذهب مستقیم آنست که در وی
تشبیه و تعطیل و جبر و قدر و رفض و نصب نباشد زیرا که این شش مذهب بعضی
در عهد محمد صلعم بود و بعد از محمد پیدا آمد از جهت آنکه ابتدای هر یکی ازین مذهب شش‌گانه
معلومست که در کدام وقت و کدام شهر از که پیدا آمد و سبب آن چه بود پس مذهب
مستقیم آنست که محمد صلعم با صحابه بر آن بوده باشند که مذهب مستقیم مذهب اهل
اسلام نه مذهب سنت و جماعتست از جهت آنکه معنی سنت و جماعت آنست که
رسول و عقیده صحابه بر آن باشد و اعتقاد صحابه آنست که خدای یکیست و موصوفست
بصفات [illegible] و منزهست از صفات ناسزا و ذات و صفات او قدیمست و هیچ صفتی
از صفات وی حادث نیست و او محل حوادث نیست و صفات او عین ذات او
و غیر ذات او نیست یعنی لا هو و لا غیره کالواحد من عشرة و او را ضد و ند و مثل
و شریک و زن و فرزند و حیز و مکان نیست و امکان ندارد که باشد و او در هیچ چیزی
و بر چیزی نیست و در چیزی نیست بلکه همه چیز از وی و قایم بوی و باقی بودست و او
دیدنی نیست بچشم و سر و دیدار او در دنیا جایز نیست و در آخرت اهل بهشت را [illegible]
بود و کلام او قدیمست و او فاعل مختارست و خالق خیر و شر و کفر و ایمانست و جز وی
خالق دیگر نیست و خالق عباد و افعال عبادست و عباد خالق افعال خود نیستند و [illegible]

منفی از صفات او و صفات مخلوقات [illegible] هر چه در خاطر و وهم کسی آید از خیال
و وهم که وی را بشاید که آنست وی آن نیست و وی آفریدگار آنست که لیس کمثله
شیء و هو السمیع البصیر و فعل او از علت و غرض پاک و منزهست و هیچ چیز بر
وی واجب نیست و فرستادن انبیا از وی فضلست و انبیا معصومند و غیر انبیا
کس دیگر معصوم نیست و محمد صلعم خاتم انبیاست و بهترین و داناترین آدمیانست و بعد از
محمد ابو بکر خلیفه و امام بحق بود و بعد از وی عمر [illegible] بهترین و داناترین آدمیان بود و بعد از
عثمان خلیفه و امام بحق بود و بهترین و داناترین آدمیان بود و بعد از آن علی بن ابی طالب
خلیفه و امام بحق بود و بهترین و داناترین آدمیان بود و امامت بر علی [illegible] تمام شد [illegible]
بعد از محمد [illegible] خلیفه و وصی بود بحق و اجماع صحابه و اجماع علما بعد از صحابه حجتست و [illegible]
قیاس از علما درستست و درین جمله که گفته شد ابو حنیفه و شافعی را اتفاقست این [illegible]
تمامی سخن شیخ ابو منصور ماتریدی و حجة الاسلام محمد غزالی که گفته شد **فصل دوم**
بدانکه شیخ ابو جعفر طوسی میگوید که اصل این هفتاد و سه مذهب است دو مذهب [illegible]
نواصب و مذهب روافض زیرا که [illegible] محمد صلعم [illegible] از صحابه
چند هزار کس بودند جمله با ابو بکر بیعت کردند و ابو بکر را بخلافت بنشاندند مگر [illegible]
کس از صحابه که با ابو بکر بیعت نکردند و بخلافت او راضی نبودند [illegible] علی مرتضی [illegible] کس دیگر

پس صحابه این هفده کس را رفضه خوانند یعنی ترک ما کردند و از ما جدا شدند
و بدین سبب لقب ایشان روافض آمد و این هفده کس صحابه را گفتند که نصب امام
لا بد است با نص نصب خلاف آنچه کردید بد آنکه در حق ایشان صحیح بود بدین سبب لقب
ایشان مذهب آمد پس هر یکی از این دو مذهب در نام شد که نام خود را بر خود نهادند و
نام را خصم بر ایشان نهادند و تمام صحابه خود را اهل ایمان و اهل سنت و جماعت گفتند
و این هفده کس ایشان را ناصبه خوانند و این هفده کس خود را اهل ایمان و اهل شیعه گفتند
و تمام صحابه ایشان را روافض خوانند و آنگاه مذهب ناصبه به هفتاد و پنج فرقه شد و مذهب
روافض به هفده فرقه و جمله هفتاد و سه فرقه گشتند و جمله در آتش اند الا یکی فرقه بحکم لفظ نبوی
کلهم فی النار الا واحدة آن واحده از اهل نجات شدند زیرا که بر مذهب مستقیم اند و مذهب مستقیم
است که بتوحید و عدل و رسالت و امامت ایمان دارند و بر چهار را تصدیق کنند و سخن
توحید است که بتقدم رب پیش روا نه دارند و در ذات قدیم کثرت و اجزا نگویند و او را احد
حقیقی دانند بجمله جهات و جمله اعتبارات یعنی یک قدیم گویند و آن قدیم را عالم بذات
و قادر و حی بذات دانند و مانند این و عالم بعلم و قادر بقدرت و حی بحیات که
اینچنین قدما لازم آید غیر او را صفات ذات و صفات افعال و صفات ذات
قدیمست و غیر ذات او نیست و صفات افعال حادث غیر ذات اوست و عالم بود

او را

اوست زیرا که او محدث حوادث نیست و معنی عدل است که او را عادل دانند و ظالم
نگویند یعنی خالق قبایح و معاصی و شرور نگویند و خالق افعال عباد ندانند و بنده را
خالق افعال خود گویند و با اختیار و رسول برگزیده و فرستاده و خلیفه خداست و رسالت
رسول بر خدای واجبست و نصب امام بر رسول هم واجب و ایشان اخلال واجب نکنند
و مقصود این سخن است که بدانند بر خدای تعالی واجبست که یکی از بندگان برگزیند و برسالت
بندگان خود فرستد تا بندگان وی را از راه مستقیم خبر کنند و این خبر کننده معصوم باشد
از صغایر و کبایر تا قول وی حجت باشد و معنی نصب امام است که بدانند بر رسول واجبست
که یکی را از امتان خود بخلافت برگزیند تا بعد از وی بجای وی نشیند این خلیفه هم معصوم باشد
از صغایر و کبایر تا قول وی حجت باشد و پس خلیفه هم واجبست که یکی را بخلافت خود برگزیند
تا هرگز روی زمین از امام خالی نباشد که بقیاس و رای و اجتهاد خود حکمی در شریعت
زیادت کردن روا نیست و اجماع امت حجت نیست که در آن میان معصومی باشد
و حضرت محمد علی را برگزید وصی و خلیفه خود کرده اند و علی علیه السلام بعد از محمد بهترین خواص بر جمله
انبیا و رسل است و باقی ائمه هم که فرزندان وی اند همچنین اند که اول ائمه چون آخر است
و آخر چون اول نیست تمام شد سخن شیخ ابو جعفر طوسی که گفته شد

فصل سیم

به آنکه آنچه سه کس از علمای شریعت گفته اند این بود که گفته شد با مقتضب و تقیه و نیز با دید تفصیل

اما نزدیک محققان و دانایان این جمله تکلیف است که کرده اند و اعتماد را نمی شاید از جهة
آنکه دانایی میگوید که من در ولایت فارس صد مذهب یافتم که آن صد مذهب با نص شاذ و
سه مذهب هیچ تعلق ندارد و هیچ وجه باز نماند و این صد مذهب حالا موجود است و جمله از
قرآن و احادیث میگویند و هر یک چنین میگویند که از اول قرآن تا آخر قرآن بیان
مذهب ماست اما مردم فهم نمیکنند پس وقتیکه در یک ولایت صد مذهب باشد بغیر
این هفتاد و سه مذهب نظر کن که در عالم چند مذهب بود پس اگر درست شود که آن حدیث
از رسول است هم تاویل باید کرد و اگر درست نشود خبر آحاد است اعتماد و اعتقاد را نشاید و دانای
میگوید که جمله اینهمه مذهب چهار مذهب است تناسخ و حلول و اتحاد و وحدت پس
با این چهار مذهب که اصل این صد مذهب است بیان کنیم که معلوم شود که درین چهار مذهب بسیار غلط
واز یکدیگر بازنشناسند **فصل چهارم** در بیان مذهب تناسخ بدانکه اهل تناسخ مذهب حکما دارند
اما در چند مسئله بعضی در اصول و بعضی در فروع حکما را خلاف کرده اند تا مذهب
ایشان از ایشان جدا گشت **اصول و فروع** بدانکه مذهب تناسخ اصول و فروع بسیار دارند
کسی تمام اصول و فروع چیزی ضبط نکند آن چیزها چنانکه آن چیز است ندانند و تمام اصول
و فروع این مذهب را این مختصر تحمل نتواند کرد پس آنچه قواعد و قانون این مذهب است
بطریق اختصار بیاریم که موافق ما این تقدیر پسندیده آید بدانکه قواعد و قانون این مذهب

شش چیز است پس هر که خواهد این مذهب بداند باید که این شش چیز بداند و سه چیز
ازین شش حاصل کند و ملک خود کند نه چنانکه پیش کرد که ازین شش سه
سه چیز علمیست و سه چیز عملی از انجمله علمیت مجرد علم تمام نشود اول معرفت
تناسخ است دویم معرفت منسوخ سیم حاصل کردن علوم حقیقی است چهارم حاصل کردن
اخلاق نیکست پنجم حاصل کردن تجرد و انقطاع است از دنیا و لذات دنیا و
شهوات بدنی ششم حاصل کردن رغبت و اشتیاق است بآخرت و با دراک حقایق
و لذات روحانی **فصل پنجم** در بیان تنسخ و منسخ بدانکه نسخ عبارت از آنست که چیزی
صورتی را رها کند و صورت دیگر مانند صورت اول یا بهتر از صورت اول بگیرد
ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها و مسخ عبارت از آنست که چیزی صورت را
کند و صورت دیگر فرود و صورت فرود بگیرد این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه
نفس جزوی از عالم علوی از راه افق بواسطه نور ثوابت سیارات بطلب کمال
بمراتب و تدریج باین عالم سفلی می آید تا بنجاست خاک اسفل السافلین است و لقد خلقنا
الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و باز از خاک بمراتب و تدریج
بر می آید تا بعالم علوی رسد و بنفس کل خود بپیوندد و نفس کل عالم علیین است از
جهة آنکه نفس کل و عقل جزو از حضرت رب العالمین است که علت اول و علت

مطلق است چنین شنیده‌ام که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم ای درویش
نفس جزوی اوجی دارد و حضیضی دارد اوج فلک نهم است که فلک الافلاک
و محیط عالمست و حضیض وی خاکست که مرکز عالم است و نزول و عروج دارد
نزول وی آمدن وی است بخاک تنزل الملائکة والروح و عروج او بازگشتش است
ازین منزل بفلک الافلاک تعرج الملائکة والروح و مدت آمدن و رفتن او هزار سال
کم بیش و از پنجاه هزار سال زیادت بیش تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان
مقداره خمسین الف سنة سخن دراز شد و از مقصود دور افتادم غرض از جمله
این بود که بیان نسخ و مسخ کنیم فصل ششم چون نفس جزوی بمنزل خاک می‌آید چندین گاه
در منزل جماد باشد و پرورش می‌یابد بسبب بازگشتن افلاک و انجم که دایم گرد کره
خاک میگردد و آثار فیض بخاک و موالید میرسانند و مقصود ازین جمله آنست که نفس
جزوی پرورش یابد و درین منزل خاک او طبیعت است و باز از منزل خاک بمنزل
نبات می‌آید چندین گاه دیگر درین منزل پرورش می‌یابد و درین منزل نام او نفس
طبیعی است و باز از منزل نبات بمنزل حیوان غیرناطق می‌آید و چندین گاه دیگر
درین منزل پرورش می‌یابد و درین منزل نام او نفس حیوانیست و باز ازین منزل حیوان
غیرناطق بمنزل حیوان ناطق می‌آید و چندین گاه درین منزل پرورش می‌یابد و نام او

درین

درین منزل نفس انسانیست و باز ازین منزل حیوان ناطق بمنزل افلاک میرود که
عالم نفس و عقولست اگر کمال خود حاصل کرده است درین منزل نام او نفس ملکی است
این بود مراتب نسخ و اگر در منزل حیوان غیرناطق باز بمنزل نبات فرو آید و از منزل
نبات بمنزل جماد فرو آید و بقدر معاصی عذاب کشد و بقدر جنایات قصاص یابد
این بود مراتب مسخ و آنگاه باز بمراتب برآید و بمنزل حیوان ناطق رسد و کمال خود
حاصل کند و بعد از مفارقت بعالم خود پیوندد و اگر این نوبت کمال خود حاصل نکند فرو از
مفارقت باز بمراتب فرو آید و همچنین یکبار و دو بار و ده بار و صد بار تا آنکه
کمال خود حاصل کند بعالم خود پیوندد فصل هفتم دربیان علوم حقیقی بدانکه اهل تناسخ
میگویند که علوم حقیقی چهار چیز است اول معرفت و آنچه تعلق دارد بمعرفت نفس دوم معرفت
باری تعالی که علت مطلق و فاعل او است و تمام علل و معلولات که مراتب موجودات است
و آنچه بباری و مراتب موجودات تعلق دارد سیوم معرفت دنیا و آنچه بدنیا تعلق دارد
چهارم معرفت آخرت و آنچه تعلق بآخرت دارد و این جمله را برهان عقلی قطعی
باید که دارند و این سه حاصل که گفته شد علمی است یعنی نسخ و مسخ و علوم حقیقی و دیگر
سه حاصل دیگر عملیست یعنی حاصل کردن اخلاق نیک و حاصل کردن تجرد و انقطاع از دنیا
و لذات دنیا و شهوات بدنی و حاصل کردن عشق و اشتیاق بآخرت و بادراک

حقایق و لطایف روحانی هر که این سخن بداند برهان عقلی و دلایل نقلی و قطعی
و این سه چیز و ز بعض الهی یکی از ملائکه مقرب باشد و این آیه خطاب باویست که یا ایتها
النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

فصل ششم در بیان مذهب حلول بدانکه اهل حلول میگویند که حق تعالی میفرماید که الله
نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح و رسول صلعم میفرماید که ان الله تعالی
خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره این حدیث موافق است بآن آیه و معنی است این
آیه را چون خداوند تعالی و تقدس همه خلایق را در ظلمت آفرید و هر که در ظلمت باشد هیچ نبیند
و هیچ نداند و باز خداوند تعالی و تقدس بفضل خود از نور خود بر خلایق بپاشید تا خلایق
بینا و شنوا و دانا شدند و خدا را بشناختند پس این دانایی و بینایی و شنوایی که در
ماست نور اوست و نور اوست که او را بشناسد و اینست من عرف نفسه فقد عرف ربه و لولا
فضل ربی لما عرفت ربی اینست سخن اهل حلول چون سخن ایشان معلوم کردی اکنون بدانکه
از ایشان سوال میکنند که چون در هر کس نور خداست که دانا و بینا و شنواست این بینایی و
شنوایی و دانایی که در ماست جزو نور خداست یا کل نور خداست و میگویند که دانایی و بینایی
و شنوایی که در ماست زیرا که نور متجزی و منقسم نیست و امکان تجزیه ندارد و محتاج مکان نیست
و این سخن نیز ظاهر است و بر عاقلان پوشیده نباشد از جهت آنکه نور عالم ملکوت است نور

مجازیست

مجازیست و امکان تجزیه ندارد و در خارج پس نور عالم ملکوت که جسم نیست و در حقیقت
قابل تجزیه نباشد هم در ذهن و هم در خارج چون معلوم کردی که نور متجزی و منقسم نیست
و محتاج مکان نه پس جزو نور خدا در ما نباشد که اگر باشد متجزی باشد و این محال است
و کل نور خدای هم در ما نباشد از جهت آنکه نور خدا محدود و متناهی و محتاج مکان نیست
و دیگر آنکه نور خدا و کل نور او در زید باشد پس عمرو از نور خالی باشد و این محال است
که چیزی که نور او موجود نباشد و دیگر آنکه احد حقیقی را کل و جزو نباشد پس تحقیق معلوم شد
که جزو و کل نور خدای در ما نیست و حقیقت این سخن آنست که نور خدای حد و نهایت ندارد
و محیط است مر این عالم را اینست معنی الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط
و این عالم در جنب عظمت او چون خردلیست میان زمین و آسمان بلکه از خردل نیز خردتر
بلکه هیچ نسبت ندارد هیچ است زیرا که محدود را با نامحدود هیچ نسبت نتوان کردن
و این بیچاره بسیار کس را از این طایفه دیده و سخن ایشان تمام شنیده و یکی از دانایان
و مستبصران ایشان را دیدم که حکایت میکرد روزی از روزها وقت نماز دیگر ناگاه حجاب از
پیش چشم من برداشته شد و نور خدا [illegible] بر من تجلی کرد ظاهر شد نوری دیدم که حد و نهایت
نداشت و فوق و تحت و یمین و یسار و کران و میان نداشت و همه عالم در آن نور غرق
بودند و از آن نور خبر نداشتند همچون ماهیان که در آب غرق باشند و از آب خبر نداشته باشند و هم

روز خراب از یکدیگر پرسند و طلب آب کنند و آب را نه بینند و نه دانند و من
در آن نور متحیر و حیران مانده بودم و امکان حرکت و نظر کردن نبودن و یارا نبود و امکان
سخن گفتن و چیزی خوردن نبود اگر چنانکه آن حال دراز کشیدی از خوف هلاک بودی
تا باز فهم در حجاب شدم و از آن حال باز آمدم غرض ازین سخن آن بود که اعتقاد
این طایفه چنین است و این حکایتها میکنند و از مکاشفه و معاینه خبر میدهند ما سخن
دراز کشیدیم و از مقصود باز ماندیم چون نور خدای تعالی حد و نهایت ندارد و نور او را نظیر
و مثال نتوان نمود اما از جهت تقریب فهم را بدانکه نور خدای تعالی همچو نور آفتابست
که از مشرق تا مغرب گرفته است و هیچ خانه نیست که در وی تافته است و آن خانه
بآن نور منور و روشن است پس بآن سبب در نور کثرت مینماید و کل و افراد گفته میشود
یعنی آن نور که از مشرق تا مغرب گرفته است کل میگویند و این انوار که در خانه هر کس تافته
جزو میخوانند اما عاقلان دانسته که یکی بیش نیست و در یکی تحقیقی کثرت و جزو اعتقاد
نمیکنند و اسم کل و اسم جزو از برای تقریب فهم گفته اند این است تمام سخن اهل حلول

فصل نهم در بیان مذهب اتحاد بدانکه اهل اتحاد میگویند که این آیه و حدیث که اهل
حلول نقل کرده درست است و ما را در آن شک نیست و تمسک ما نیز همین است و دیگر آنکه
گفته اند که این دانا و بینا و شنوا که در ماست نور خداست و نور اوست که او را

نمی‌بیند

که او را میشناسد هم راست است و ما را هم درین خلاف نیست و همین سخن و اثبات سخن
اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله اما خدای را تقدس و تعالی ذات محیط این
عالم گفته اند و خلق عالم را در ذات او همچون ذره در آفتاب گفته اند غلط کرده اند

ایراد اول بدانکه اهل اتحاد میگویند که نور خدای تعالی و تقدس بمثابه نور شمع است و خلق
عالم بمثابه آینها اگرچه شمع یکی بیش نیست اما در آینه شمعی پیدا آمده است و آینه که دانا
و بینا و شنواست این شمع است که در وی است پس اگرچه بصورت در شمع مینماید اهل حس
و خیال دو شمع می بینند اما بحقیقت اهل حکمت و اهل دانش یک شمع می بینند
و یک شمع میدانند این است سخن اهل اتحاد و این طایفه را اهل اتحاد از جهت این سخن
میگویند که ایشان دو شمع را یکی میگویند شمعی که در آینه است و شمعی که در میان است

ایراد دوم بدانکه اهل اتحاد میگویند که این از جهت تقریب فهم گفته میشود و اگر نور خدای
محسوس نیست و ضوء و شعاع ندارد باید که کسی را عکس و خیال و کثرت و اجزا در خاطر
نیاید و نور خدای کلیست و نور را جزوی و جزویات را نهایت نیست و کلی متجزی
و منقسم نیست و جزو نور در ما نباشد و کل نور هم در ما نباشد زیرا که کل را کل و جزو نباشد
و نور جزوی غیر نور کل نباشد بلکه نور جزوی عین نور کل نباشد بلکه نور جزوی عین نور
کل باشد و این سخن تو از غرباء معلوم نشد بدانکه انسان کلیت و جزویات

نهایت نیست و با آنکه جزویات را نهایت نیست انسان متجزی و منقسم نیست
تو جزو انسان در زید نیست و زید غیر انسان نیست بلکه زید انسان است و عمرو انسان
و بکر انسان و خالد انسان و امثالها یعنی این است تمامی سخن اهل اتحاد **ای درویش**
بدانکه خلاصه سخن اهل حلول و اتحاد آنست که آنچه باطن عالم است که عالم ارواح
و معقولات نور خداست و نور خدا قابل تغییر و تبدیل و زیاده و نقصان نیست
و باقیست و آنچه ظاهر عالم است که عالم اجسام و محسوس است مظاهر نور خداست و مظاهر
نور خدای قابل تغییر و تبدیل و زیاده و نقصان و فانیست پس بنزدیک ایشان
وجود دو باشد یکی باقی و یکی فانی و یکی قدیم و یکی حادث **فصل دوم** در بیان
مذهب وحدت بدانکه اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود
خدا تعالی و تقدس است و بغیر وجود خدا تعالی چیز دیگر موجود نیست و امکان ندارد
که باشد زیرا که اگر بغیر وجود خدا تعالی چیز دیگر موجود باشد ضد و ند لازم آید
و باتفاق جمله عقلا و علما خدا را ضد و ند نیست و مثل و شریک نه لیس له ضد و لا ند
و لا شبه و لا شریک و دیگر آنکه اگر بغیر وجود خدای چیز دیگر موجود باشد دو وجود باشد
و چون دو وجود باشد بضرورت یا متصل باشند یا منفصل و باتفاق جمله علما و عقلا وجود
خدای متصل بچیزی نیست و منفصل از چیزی نیست و اگر اهل کثرت اگر گویند که علت اتصال

و انفصال

و انفصال جسم است خدا تعالی جسم نیست پس با وجود آنکه وجود دیگر باشد
و خدا تعالی متصل بچیزی و منفصل از چیزی نباشد **ای درویش** بدانکه اگر علت اتصال
و انفصال جسم بودی چنانست که عرض متصل و منفصل نبودی و اگر علت اتصال
و انفصال عرض بودی چنانست که جسم متصل و منفصل نبودی و در هر دو اتصال
و انفصال هست پس بضرورت لازم آید که علت اتصال و انفصال چیزی باشد
که میان جسم و عرض مشترک باشد و آن وجود است پس اگر بغیر وجود خدای چیزی
باشد بضرورت یا متصل باشد یا منفصل و وجود خدا تعالی متصل بچیزی و منفصل
از چیزی نیست پس بغیر از وجود خدا تعالی وجود دیگر نباشد چون بیقین معلوم شد
که وجود یکی بیش نیست و نمی شاید که دو باشد پس بضرورت لازم آید که آنچه موجود است
وجود حقیقی او باشد و آنچه معدوم است هرگز نبود و نباشد که امکان ندارد که موجود
هرگز معدوم نشود که امکان دارد همان دو وجود لازم آید پس آنچه موجود است
همیشه موجود بوده است و پیوسته موجود خواهد بود و آنچه موجود است همیشه موجود بوده است
و پیوسته موجود خواهد بود و آنچه معدوم است همیشه معدوم بوده است و پیوسته معدوم خواهد بود
سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم غرض ازین جمله آن بود که مذهب در این عالم
بسیار است **ای درویش** بدانکه اهل تحقیق میگویند که عدد مذاهب مختلف که در این

معلوم نباشد و چون عدد مذهب معلوم نباشد اصول مذهب هم معلوم نباشد
اما این مقدار معلوم است که این خلاف از آنجا پیدا آمد که همه شنیدند از انبیا که
موجودات را خدایی هست پس هر کس در هستی خداوند و صفات خداوند و معاش
خداوند چیزی اعتقاد کردند چون با یکدیگر حکایت کردند جمله بر خلاف یکدیگر اعتقاد
کرده بودند جمله یکدیگر را منکر شدند و دلیل گفتن آغاز کردند بر اثبات اعتقاد خود
و نفی اعتقاد دیگران و چنین گمان بردند که این جمله دلایل اشارت است و درست است و آن
گمان ایشان خطا بود زیرا که جمله را اتفاق است که طریق العقل الواحد چون طریق عقلی
دو نمی‌شاید هفتاد و سه بلکه زیادت که روا باشد و این سخن تمامتر از یک حکایت
معلوم شود چنانکه هیچ شبهه نماند ایراد مثل بدانکه در حکایت آورده اند که شهری
بود و اهل آن شهر همه نابینا بودند و حکایت پیل شنیده بودند و هیچ نا شنیده که پیل را
مشاهده کنند و درین آرزو میبودند تا که روزی کاروانی برسید و بر در آن شهر
فرود آمد و در آن کاروان پیل بود و اهل آن شهر شنیدند که پیل آورده اند آنچه
داناتر و عاقلتر آن شهر بودند گفتند که بیرون رویم و پیل را مشاهده کنیم جماعتی
از آن شهر بیرون آمدند و نزدیک پیل رفتند یکی دست دراز کرد گوش پیل بدست وی
آمد چیزی دید همچون سپری اینکس اعتقاد کرد که پیل چون سپر است و یکی دست دراز کرد

خرطوم

و خرطوم پیل بدست وی آمد چیزی دید همچون عمودی اینکس اعتقاد کرد که پیل
همچون عمود است و یکی دیگر دست دراز کرد پایش بدست وی چیزی دید چون عمادی
اینکس اعتقاد کرد که پیل چون عماد است و یکی دیگر دست دراز کرد پشت پیل بدست
وی آمد چیزی دید همچون تختی اینکس اعتقاد کرد که پیل همچون تخت است و جمله ایشان
شدند و باز گشتند و بشهر در آمدند و هر کس بجای خود رفتند و اهل محله آن سوال
کردند که پیل را دیدید گفتند دیدیم گفتند چگونه دیدید و چه شکل بود یکی در محله خود
گفت چون سپری بود و دیگری در محله خود گفت همچون عمودی بود و دیگری در محله
خود گفت چون عمادی بود و دیگری گفت که پیل چون تختی بود و اهل محله نیز چنانکه
شنیدند اعتقاد کردند و چون سخن جمله بیکدیگر رسید همه بر خلاف هم گفته بودند
و جمله یکدیگر را منکر شدند و دلیل گفتن آغاز کردند هر یکی را اثبات اعتقاد خود و نفی
اعتقاد دیگران شد آن دلیل را دلیل عقل و شرع نام نهادند یکی گفت نقل میکنند
که پیل را در روز جنگ در پیش لشکر میدارند پس هر آینه بباید که پیل سپری باشد دیگری
گفت نقل کنند که پیل در روز جنگ خود را بر لشکر خصم میزند و لشکر خصم را از آن
سبب میشکند پس باید که پیل چون عمودی باشد و دیگری گفت نقل میکنند که هزار من
بار بر میدارد و زیاده و زحمتی بوی نمیرسد پس باید که پیل همچون عمادی باشد دیگری

گفت نقل میکنند که چندین کس مرفه و آسوده بر بیت می‌نشینند پس باید که بیت همچون
شخص باشد اکنون تو با خود اندیشه کن که ایشان بدین دلایل هرگز بمدلول که بیت رسند
یا نه و عاقلان دانند هر چند ازین نوع دلایل بیشتر گویند از معرفت بیت دورتر شوند
و هرگز بمدلول که بیت است نرسند و این اختلاف هرگز از میان ایشان برنخیزد بلکه هر چند
که زیاده شود ایدرویش بدانکه چون عنایت حق دررسد و یکی در میان ایشان بینا شود
و پیل را چنانکه هست ببیند و بداند و با ایشان گوید که آنچه شما از بیت حکایت میکنید
چیزی از پیل دیده‌اند و باقی دیگر ندیده‌اند و مرا خدای تعالی بینا کرده است و پیل را چنانکه
هست دیده‌ام هر چند سخن بینا را قبول نکنند و گویند که این بر خیالست و دروغ خلاف
کرده است هر آینه اگر راست میگوید و اگر نه بینا هستیم و کس سخن بینا را قبول نکنند مگر
اندکی و قلیل من عبادی الشکور باقی بر همان جهل مرکب اصرار کنند و از آن یکی
آنکه از میان ایشان سخن بینا بشنود و قبول کند و موافقت بینا کند او را کافر و ملحد
نام نهند و لیس الخبر کالمعاینه اکنون بدانکه مذهب مختلف چنین است که شنیده که
این موجودات را خداوندی هست و هر یک در ذات و صفات خداوند چیزی اعتقاد
کردند چون با یکدیگر حکایت کردند جمله بر خلاف یکدیگر اعتقاد کرده بودند و جمله یکدیگر را
منکر شدند و دلیل گفتن آغاز کردند و درین سخن کاغذها سیاه کردند و کتب خانها

پر

پر کردند قرآن و احادیث را آنچه موافق اعتقاد ایشان بود تاویل کردند و باعتقاد خود
راست کردند و هر چه را دلیل نتوانستند کرد از متشابه نام نهادند و گفتند و ما یعلم
تاویله الا الله و بر هیچ وقف لازم کردند و از والراسخون فی العلم ابتدا کردند
بنابراین که اعتقاد خود را با قرآن و احادیث راست کردند نه ایشان بر عکس کردند
پس هرکه از سر انصاف تامل کند تقلید و تعصب را بگذارد و پیش داند که این جمله
اعتقادات نه بدلیل نقل و نه بدلیل عقل درست است زیرا که دلایل عقلی و نقلی مقتضی
یک اعتقاد نباشد پس اعتقاد جمله بلا دلیل است و جمله مقلدند و آن مقلد که روا باشد
که دیگری را گوید که او گمراه و کافر است زیرا که در نادانی همه برابر یکدیگرند قبل الله
او را شنیده ایدرویش بدان ایدرویش هر که درچنین وقت افتد که اعتقادات
بسیار و اختلافات بیشمار باشد و در آن شهرها و در آن ولایت دانایی نباشد اما
که بر مذهب مستقیم باشد و مستقیم آنست که در ده چیز حرف خود نگاه دارد که این ده
حرف دانا باشد و سبب نور هدایت اول آنکه با نیکان صحبت دارد دوم
آنکه فرمانبرداری ایشان کند سیم آنکه از خدای ترسد چهارم آنکه با خلق خدای صلح کند
پنجم آنکه آزار بهیچ خلق خدای نرساند ششم آنکه اگر بتواند راحت رساند این شش چیز بیست
التعظیم لامر الله و الشفقه علی خلق الله هفتم آنکه تتبع دنیا نکند و حلال خورده باشد

هشتم آنکه ترک طمع و حرص کند نهم با هیچکس سخن نگوید مگر بضرورت و هرگز بخود
گمان دانایی نبود دهم اخلاق نیک حاصل کند یازدهم پیوسته بریاضت و مجاهدت
مشغول باشد دوازدهم آنکه بی عیب باشد و همیشه نیازمند بود که اصل جمله سعادات
و تخم جمله درجات این دوازده چیز است و در هر کس که این دوازده چیز هست وی
از مردان خدایست رونده و سالک راه خدایست و در هر که این دوازده چیز نیست اگر
صورت عوام دارد در لباس عوام حیوانست بلکه از حیوان فروتر اولئک کالانعام
بل هم اضل و اگر در صورت خواص است دیو است گمراه کننده صورت که الخناس الذی
یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس فصل در بیان صحبت اهل درویش
بر تو باد که از سه طریق یک طریق پیش گیری اول آنکه اگر استعداد و قوت آن
داری که دانا و محقق شوی و بدلایل قطعی و براهین عقلی مذهب مستقیم را از میان
مذاهب مختلف بیرون آری میان در بند و کاری کن که از تقلید کاری نیاید و از
گفتن انا وجدنا آباءنا علی امة و انا علی آثارهم مهتدون چیزی نگشاید و اگر استعداد
و قوت این نداری دانا باید از دانایان و محقق از محققان و مردی از مردان خدا باشد
بجد و جهد طلب کن و عذر میاور که نمی یابم که جوینده یابنده باشد و خود را از حرمت شده
که درین زمان مردان خدا نیستند که عالم از ایشان خالی نباشد و چون یافتی نگاه دار

و حرمت او را غنیمت دان و صحبت او را مرآت همه نعمتها شمر و خود را بوی
تسلیم کن و وجود خود را فانی از خود و رای خود در او خود فانی گردان و هر چند
که ترا از خود دور کند و از در خود براند که ایشان را اختلاط با هر کس نباشد و صحبت هر
طالبی را نشوند که تو لازم در وی باش و جهد کن که چنان شوی که ترا قبول
کنند چون مقبول او شوی راه راست یافتی و از اهل نجات گشتی اما درویش مرشد
شیخ
غیر از این دانا و محقق نه این علمای بی عمل و مشایخ بی تقوی اند که خود را العلما و مبا
مانند که اگر ایشان هزار بار ازو مقلدتر و گمراه‌تر و از خدا دورتر اند دنیا و جود
دوری خود را نزدیک دانند و از غایت جهل و تاریکی خود را دانا و بالغ و رسیده شناسند
و هر نوبت که این آیه بخوانند ظلمات فی بحر لجی یغشیه موج من فوقه موج
من فوقه سحاب ظلمات بعضها فوق بعض بولایت هندوستان و خطا
حواله کنند و هرگز بخود این گمان نبرند و هر آینه باید که چنین باشد که علامت
جهل مرکب اینست و آن عزیز از سر همین نظر گفته است قطعه
قومی بجهل در غرور افتادند ۞ و زغایت جهل در سرور افتادند ۞
معلوم شود چو پرده‌ها برگیرند ۞ کز کوی تو دور دور افتادند ۞
اما درویش این دانا و محقق را در مساجد بر منابر وعظ و تذکیر در میان اهل اتفاق

و دنیا پرستان نباید و در مدارس بر بساط تدریس و منصب در میان اهل کتاب
و بت پرستان نباید و در خانقاه بر سر سجاده در میان اهل خیال خود پرستان
الا نادر از هزار کس یک کس درین سه موضع خدای شناس و محقق باشد و از جهة
خدای کار کند ای درویش دانایان و محققان و مردان خدای در زیر قبها باشند
که آن قبها حارس و دورباش ایشان باشد و حصار صلاح ایشان گردد و سبب
نزاهت و طهارت ایشان شود و هر که خود را در چیزی پنهان کند که آن چیز سبب
نزاهت و طهارت وی باشد آن قبه باشد و آن مکر و حیله شیطان باشد ای درویش
ظاهر ایشان همچو ظاهر عوام باشد و باطن ایشان همچون باطن خواص باشد
و ایشان پیشوائی و مقتدائی را بخود راه ندهند و دعوی مهتری و سروری نکنند
هر کس بکسبی و کاری بقدر حاجت خود مشغول باشند و تعیش ایشان از کسب ایشان
باشد و از مال پادشاهان و ظالمان گریزان باشند و در کسب طلب زیادتی نکنند
و اگر مبلغی و کوشش ایشان زیاده از حاجت ایشان حاصل شود ایثار کنند و ذخیره
نکنند و پری و عیال را بهانه نسازند باتو بذکر و فکر مشغول باشند و بیشتر اوقات
بعزلت و خلوت گریزند و اختلاط اهل دنیا دوست ندارند و مجالست اصحاب
مناصب دشمن دارند و اگر میسر شود بصحبت و مشاهده عزیزان و درویشان روزگار
گذرانند

گذرانند و بمحافظت و مراقبت افعال و اقوال یکدیگر روز را بشب و شب را بروز
رسانند و انتظار مرگ میکشند تا ازین شهر پر غوغا و ازین دریای پر امواج و ازین
عالم پر حوادث که نامش قالب انسانیست خلاص یابند چنانکه امیر المؤمنین علیه السلام
در دم آخر فرمود فزت برب الکعبه و اگر چنانکه هر دو طریق که گفته شد میتوانی که
و این طریق سیم که فرموده است پیش گیر که اینهم طریق نجاتست و آن دوازده چیز را
که گفته شد خرد و خود ساز ای درویش پیش از آنکه در جمله آدمیان ذو ادب
صحبت نیکان و دوستداری ایشان و راحت رسانیدن بهمه کس طاعتست
و از خدای راضی بودن و با خلق خدای صلح کردن و اخلاق نیک شعبه آنست
و صحبت بدان و دوستداری ایشان و آزار رسانیدن معصیت است و از
خدای ناراضی بودن و با خلق خدا جنگ کردن و اخلاق بد دوزخ است ای درویش
بر تو باد که ازین سه طریق که گفته شد هر کدام طریقی که میدانی و میتوانی پیش گیر که

بیش ازین سه طریق طریق دیگر نیست

والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

رساله پنجم

ای درویش بدانکه اهل نار دو طایفه اند یکی اصحاب نار و دیگر اصحاب نور
در سخن اصحاب نار در بیان وحدت وجود این قسم را اصحاب نار از جهة
آن میگویند که هر که باین رسد جمله تعصب و خیال و غرور و پندار او نیست میشود
و او هم نیست میگردد و فعل نار این است هر چیز که بوی رسد اول آن چیز را نیست میکند و باخر
او هم نیست میشود بدانکه اصحاب نار دو طایفه اند یک طایفه میگویند که وجود یکی
بیش نیست و آن وجود خدا است تعالی و تقدس و خدای را وجودیست احد حقیقی
و اصلیست ازلی و ابدی و وجود او را کثرت و اجزا نیست و تغییر از وجود او
وجود دیگر موجود نیست اینها میگویند که آنچه ظاهر عالمست اجسام و ظلمانیست مرکب
و منقسم و متغیر و فانی نیست و خلق خدا است و ملک خدای خیال و نمایش است
و وجود ندارد الا وجه خیالی و عکسی و ظلی و نمایشی وجود واجب الوجود است چنین
بنماید همچون موجودیکه در خواب و آب و مرآت بنماید و آنچه باطن عالمست
که عالم ارواح و انوارست مرکب و منقسم و متغیر نیست و خدای خلق است تعالی
و تقدس و خدای خلق واجب الوجود است و وجود حقیقی وی است پس ظاهر عالم را
که خلق خدا است و باطن عالم که خدای خلق است همچون ظاهر خود با باطن خود نیست

مثل ان الله تعالی خلق آدم علی صورته و این مثل من عرف نفسه فقد عرف
ربه و این مثل ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره
و این مثل الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح
و این مثل و اشرقت الارض بنور ربها و این مثل فاذا سویته و نفخت فیه
من روحی و در قرآن و احادیث مانند این بسیارست که جمله دلالت میکند
که آنچه ظاهر عالمست خلق خداست و آنچه باطن عالمست خدای خلق است تعالی
و تقدس و باطن عالم که خدای خلق است مشابه چراغست ظاهر عالم که خلق
خدا است مشابه مشکوة است و با خود چنین گوی که باطن عالم مشابه شمع است و ظاهر
عالم مشابه آینه است و با خود چنین گوی که باطن عالم مشابه نورست و ظاهر
عالم مشابه دریچه است و نور دایم سر از دریچه ها بیرون کرده است میگوید و میشنود
و می بیند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه خلق خدا نیست هست
نمای و خدای خلق هست است نیست نمای بدانکه نیز این طایفه
آنچه حقیقت الوهیت که از عالم ارواح و انوارست باقیست و همیشه بوده است
و خواهد بود و بمرگ باطل نمیگردد و قابل تغییر و تبدیل نیست و مرکب و قالب
الوهیت که از عالم اجسام و ظلمانیست و خیال و نمایش است و فرق میان

این طایفه و اهل حلول است که اهل حلول عالم اجسام بحقیقت موجود میگویند
و ظاهر نور خدای میگویند و این طایفه عالم اجسام را خیال و نمایش میگویند پس
خلاصه سخن این طایفه است که وجود عالم ارواح که نور است وجود واجب الوجود است
و با وجود عالم اجسام که مرتبه ظلمت است و خیال و نمایش است همچنان است
که وجود هوا با وجود سراب [?] اهل حکمت سراب چیست است هست نمای و هوا
چیست است نیست نمای و هوا حقیقت یعنی سراب است و سراب خیال و نمایش و
صورت هواست و وجود سراب بهواست و ظهور هوا بسراب است شیخ مناجات
داده بود الهی لما خلقت الخلق قالت کنت کنزا مخفیا فاردت ان اعرف و شیخ
جواب همو بود قال ربانی ظلال فی الغمام و فی روایت قال ربانی غماء و شیخ
المشایخ شیخ شهاب الدین سهروردی این مضمون را بنظم آورده است نظم
دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین ۞ در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد ۞ یا سایه نور اوست یا اوست ببین
ایست تمامی سخن این یک طایفه و ایست مذهب پیر هری شیخ عبد الله انصاری
و مذهب شیخ المشایخ شهاب الدین سهروردی قدس الله سره و این بیچاره در
وقت خویش بسیار کس برین مذهب یافت و بعضی نقل میکنند که شیخ شهاب
الدین

الدین در آخر عمر ازین مقام درگذشت فصل در بیان آن طایفه دیگر از اصحاب
نار بدانکه این طایفه دیگر میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدایست تعالی
و تقدس و خدای وجودیست احد حقیقی و واجبست ازلی و ابدی و در وجود او
کثرت و اجزا نیست و بغیر از وجود او چیزی دیگر موجود نیست اما میگویند ظاهر عالم که عالم
اجسامست ظلمت و باطن عالم که عالم ارواحست انوارست بغیر خدا نیست زیرا که عالم اجسام
با عالم ارواح و عالم ظلمت با عالم نور متضاد و متقابلند و خدا تعالی از تضاد و تقابل
پاک و منزه است و از صفات و اسامی غیر او مقدس است پس آنچه فوق عالم اجسام و عالم
ارواحست که تضاد و تقابل را و شکل و صورت را در آن عالم راه نیست و وجود حقیقت
که واجب الوجودست و خدای عالمست تعالی و تقدس و عالم اجسام و عالم ارواح
و عالم ظلمت و نور عالم اوست و عالم او جمله خیال و نمایشست و هیچ حقیقت وجود
واجب الوجود همچنین موجود نیاید و وجود نیز چه الا وجود خیالی و ظل و عکسی چون
موجودها که در خواب و آب و مرآت مینماید و آن عزیز از سر همین نظر گفته است بیت
حربان اتصال بی حلق و حرمن عزیز ۞ کر نیستان [?] نهمت مجالست اتصال
وصل و فراق حلق و [illegible] اقتضا کند ۞ او نیست چیزی که نه فرقت و نه وصال
پس سخن این طایفه یک کلمه بیش نیست و این کلمه حاجت بشرح و تطویل نیست

فصل بدانکه نزدیک این طایفه جسد و روح و صورت و معنی آدمی خیال
و نمایش است از جهت آنکه نزدیک این طایفه اگر جوهر و عرض است و اگر جسم و روح است
و اگر موت و حیات است و اگر صحت و مرض است و اگر علم و جهل است و اگر نور و ظلمت
و اگر اسلام و ایمان است و اگر نبوت و ولایت است همه خیال و نمایش است و این جمله
وجود ندارند الا وجود خیالی و عکسی و ظلی پس خلاصه سخن این طایفه دیگر آنست که وجود
حقیقی وجود حق الوجود است و بس وجود عالم اجسام و عالم ارواح که ظاهر عالم
و باطن عالمند همچنانست که وجود هوا و وجود سراب نزدیک اهل حکمت از جهت آنکه
نزدیک اهل حکمت سراب مینماید و وجود ندارد و هوا نمی نماید و وجود دارد و وجود سراب
بهویت و ظهور بهوا بسته است تمام سخن این یک طایفه از اصحاب وحدت است
مذهب شیخ المشایخ شیخ ابن سبعین و همیشه مذهب مشایخ متقدم و متأخر است و اگر همه
و این بیچاره بسیار در وقت خویش بدین مذهب بوده است سؤال اگر کسی گوید ما را درد است
و صفات خود و در وجود و حیات خود هیچ شک نیست که بحقیقت موجودات و خیال
و نمایش نیست از جهت آنکه یکی عالم و محقق و دیگری جاهل و احمق است و یکی در رنج و محنت است
و دیگری در آسایش و راحت است و درد و الم چگونه خیال و نمایش باشد و آسایش و راحت
چگونه نمایش بود جواب ای درویش مگر تو هرگز بخواب نرفته و در خواب خود را پادشاه

و حاکم و یا اسیر و محکوم ندیده و وقتها از چندین فرح و ذوق را و وقتها از چندان
ترس و خوف را مشاهده نکرده و بی هیچ شک آن جمله خیال و نمایش است و نزدیک
آنکه در خواب است در آن حالت آن جمله حقیقت مینماید و این را نیز همچنان میدان
و از اینجاست که محققان فرموده اند که خواب چهار نوع است زیرا که نوم عبارت از بیخبری
و بیشعوری و موت نیز همچنین است النوم اخ الموت و بیخبری و بیشعوری
مرتبه دارد یکی از محسوسات که ظواهر اشیاست بیخبری و یکی از طبایع اشیا بیخبری
و یکی از خواص اشیا بیخبری است و هر چهار در خواب چیزها می بینند و می پندارند آنچه
می بینند جمله حقیقت است و چون هر یک از خواب خود بیدار شوند پیش ایشان روشن شود
که در خواب بوده اند و آنچه میدیدند خیال و نمایش بوده است فصل در بیان اصحاب
نور در بیان وحدت وجود و این یک قسم است و این طایفه را اصحاب نور از
جهت آن میگویند که هر که بمقام میرسد میداند که او زنده است جاوید فعال نورانیست
که هستی متخیله و خیال را شیء که هستی میگویند فصل بدانکه اصحاب نور دو
طایفه اند میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدایست تعالی و تقدس و خدای
وجودیست احد حقیقی و وجود ازلی و ابدی در وجود او کثرت راه نیست و تغیر
از وجود او چیز دیگر موجود نیست الغافل میگویند که هر چه موجود است جمله یکبار وجود

خداست زیرا که وجود من حیث الوجود یک وجود است از جهت آنکه در وجود من حیث الوجود
دوری و کثرت امکان ندارد و وجود وجود خداست بغیر خدای چیزی دیگر وجود ندارد
پس بضرورت لازم آید که هر چه موجود باشد جمله یکبار وجود خدای باشد پس اول وی
باشد و آخر وی باشد و ظاهر وی باشد و باطن وی باشد اینست معنی هو الاول والآخر
والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم و اینست معنی لا اله الا الله یعنی لا موجود سوی الله
و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است رباعی هر نقش که بر تخته هستی پیداست
آن صورت آنکس است کان نقش آراست دریای کهن چو بر زند موجی نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست ای درویش اصحاب نور در بیان حقیقت وجود
بدانکه اهل کثرت در کثرت از آن ماندند که حکمت اسماء را ندانستند و طریق وضع اسما
معلوم نکردند لاجرم از اسماء مشوش شدند در کشش و بمسمی نتوانستند رسیدن و بدین
سبب بشرک و سرگردانی گرفتار شدند و اهل وحدت از کثرت از آن بیرون آمدند
که حکمت اسماء را دانستند و طریق وضع اسماء معلوم کردند لاجرم از اسماء در گذشتند
و بمسمی رسیدند و بدین سبب از شرک و سرگردانی خلاص یافتند ای درویش جمله اسمای
اسامی اضافی و اعتباری اند و در اضافات و اعتبارات هر آینه کثرت لازم آید
و چون ترک اضافات و اعتبارات کرده شود کثرت نماند پس کثرت نیست الا در
اضافات

اضافات و اعتبارات و وحدت نیست الا در ترک اضافات و اعتبارات
چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم ای درویش بدانکه اصحاب
نور میگویند که اسم خدای با حقیقت و اسم تو هم با حقیقت و چون بسبب اضافات
وجود خدای یکی شد و خدا را بشناخت و خود را هم بشناخت در مقام شرک
و از مقام وحدت دوری و این معرفت و شناخت جز غرور و پندار
نیست و این سخن را جز بمثال معلوم نشود ای درویش بدانکه تا مدام که دست عزیز را
اسمی میداند و خود را هم اسمی میداند و بدین سبب عزیز را غیر خود شناخته
و خود را غیر عزیز میداند عزیز را ندانسته اند و خود را نشناخته است که اگر دست
عزیز خود را دانسته بودی و عزیز را شناخته بودی یقین دانستی که موجودات
و بغیر عزیز چیزی دیگر موجود نیست که اگر دست عزیز را بغیر عزیز وجود باشد
عزیز را دو وجود لازم آید و این محالست زیرا که وجود عزیز یک بیش نیست و امکان
ندارد که دو باشد پس عزیز را بغیر عزیز وجود نباشد و چون بیقین دانست که
دست عزیز را بغیر عزیز وجود نیست و عزیز است که موجودات و عزیز را دو وجود
محالست پس بضرورت لازم آید که اسم سر و اسم پای و اسم دست و اسم روی

و اسم روح اسامی مراتب غیر باشد و غیر اسم جامع باشد که اگر چنین باشد
غیر او در وجود بلکه زیادت لازم آید و همچنین چنانست که یک چیز را
بجهات مختلف و بصفات و افعال مختلف و مراتب که در وی باشد باضافات
و اعتبارات بصد نام زیاده بخوانند که این صد نام که مر آن یک چیز را خوانده
عاقل داند که در وجود آن چیز هیچ کثرت لازم نیاید چون دانستی که اگر
چیزی را بجهات مختلف و مراتب بسیار و اسامی بیشمار باشد و آن چیز کثرت
لازم نیاید اکنون بدانکه وجود غیر جهات مختلف و مراتب بسیار داشت
از ظاهر و باطن و غیر آنست که تا هیچ از جهات و مراتب وجود خود بعبارت
حکایت کند هر مرتبه از مراتب وجود خود را و هر جهتی از جهات وجود خود را
باضافات و اعتبارات مخصوص که نهد بدین سبب اسامی پیدا آمد و چون
ترک اضافات و اعتبارات کرده شود هیچ از این اسامی نهند الا وجود غیر
است من عرف نفسه فقد عرف ربه و اشارتست ان الله تعالی خلق آدم
علی صورته و اگر این اسامی را عکس آن کنی یعنی مرد را نامی و بای را اسم گفتندی
و روح را جسم و جسم را روح خواندندی اسم را اولی تر از جهت آنکه مقصود از صلاح بود

دعوا

و حکمت اسامی یافته شدی که حکمت در وضع اسامی آنست تا مستمع حاضر
و غایب از احوال خود یا از احوال وی حکایت کند که بکتابت و عبارت
تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم و همچنین که اسامی مراتب خود را دانست
و اسامی وجود را نیز همچنین بدان یعنی اگرچه وجود من حیث الوجه یکی بیش
نیست اما در خود جهات مختلف و مراتب بسیار دارد و بدین سبب هر جهتی
و هر مرتبه از جهات و مراتب وجود باضافات و اعتبارات باسمی مخصوص شد
تا اسامی پیدا آمد و آن عزیز از سر همین نظر گفته است مثنوی

شد احول سمر خبر یکیست ❊ اگرچه ما همه اسماء نهادیم ❊

چنین پیدا آمد که تا تو فهم بکنی روشنتر از این بنوعی دیگر بگویم بدانکه اگر
یکی از موم صد چیز بسازد بضرورت صد شکل و صد اسم پیدا آید و در هر شکلی چندین
اسامی دیگر باشد اما عاقل داند که بغیر موم چیزی دیگر موجود نیست و این
جمله اسامی که پیدا آمده است اسامی موم است که موم بجهات مختلف و باضافات
و اعتبارات بسیار آمده است امید وصول حقیقت این سخن آنست که اصحاب نور
بگویند هر صورت و هر صفتی که امکان دارد که آن صورت و آن صفت باشند

واین وجود را کل صورت وان صفت مصور موصوف است واین کل عظم
هویت وهو صورت وصفت که مصور موصوف است اسمی داده واین حجاب عظمت
ویست چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین بنوعی دیگر بگویم بدانکه
حق یک صفت است از صفات این وجود وحیات یک صفت است از صفات
این وجود وعلم یک صفت است از صفات این وجود وارادت وقدرت وجمله
صفات همچنین میدان وسما یک صورتست از صورت این وجود ونبات
وحیوان وجمله صورترا همچنین میدان والله اسم مجموع است وجامع جمله صور
وصفات این وجودست این معنی لا اله الا الله واین سخن نزد حزب ثانی معلوم نشود
مثلا در مرد که عزیزم حیوة یک صفت است از صفات مرد وسمع یک صفت است
از صفات مرد وطب وحکمت وجمله صفات را این چنین میدان وسر
یک صورتست از صورتهی و پای یک صورتست از صورتهی و روی وپشت وجمله
صورترا همچنین میدان وعزیز اسم مجموعست وجامع جمله صور
وصفاتست پس عزیز مثال الاجمال است معنی ان الله تعالی خلق آدم علی صورته
واین سر من عرف نفسه فقد عرف ربه بیت حدیث عاشقان این بد سنائی

نخ

سخن کوتاه شد از کتبه یافت آنکه یافت ونیافت آنکه نیافت بدان
ای درویش که اگر این وجودرا بچراغ تشبیه کنند این چراغ را مشکات از خود است
وزجاجه از خودش وفتیله از خود است وروغن از خود است ونار از خود است
واگر وجود را بدرخت تشبیه کنند این درخت را زمین از خودش وآب از خود است
وهوا از خود است وآفتاب از خود است وتخم از خود است ومیوه از خود است
ومغز از خود است وروغن از خود است وباغبان از خود است وخورنده از
خود است واگر این وجود را بانسان تشبیه کنند این انسان را قالب از خود است
وروح از خودش وعقل از خود است وعلم از خود است وجبرئیل از خود است
وکتاب از خود است وکلام از خود است ورسول از خود است ونبی از
خود است ودعوت از خود است واقرار از خود است وانکار از خود است وعاشق
از خود است ومعشوق از خود است ودوزخ از خود است وبهشت از خود است
وان عزیز از سر همین نظر گفته است نظم جهان از بلندی وپستی تویی
ندانم چه هر چه هستی تویی بدانکه از افراد موجودات تا این وجود است
از جمله آنکه افراد موجودات عین همین وجود است واگر این سخن را فهم نکنی

واین وجود با آن صورت و آن صفت مصوره موصوف است واین کمال عظم
ویت و بهر صورت وصفت که مصور موصوف است اسمی داده واین حجاب عظمت
ویت چنین میدانم که تا تمام فهم نکردی روشن شد از این نوعی دیگر بگویم بدانکه
خلق یک صفت است از صفات این وجود و حیات یک صفت است از صفات
این وجود و علم یک صفت است از صفات این وجود و ارادت و قدرت و جمله
صفات همچنین میدان و سما یک صورتست از صورت این وجود و نبات
و حیوان و جمله صور را همچنین میدان و الله اسم مجموع است و جامع جمله صور
و صفات این وجود است این معنی لا اله الا الله و این سخن نزد جز بنائی معلوم نشود
مثلا در تن که عزیزم حیوة یک صفت است از صفات تن و سمع یک صفتست
از صفات تن و طب و حکمت و جمله صفات را این چنین میدان و سر
یک صورتست از صورتن و پای یک صورتست از صورتن و روی و پشت و جمله
صور را همچنین میدان و عزیز اسم مجموعست و جامع جمله صور
و صفات تست پس عزیز میشت الا بجمله اشیا معنی ان الله تعالی خلق آدم علی صورته
واین سر من عرف نفسه فقد عرف ربه بیت حدیث عاشقان این بر سنائی

سخن کوتاه شد الحکیم سنائی گفته: یافت آنکه یافت و نیافت آنکه نیافت بدان
ای درویش که اگر این وجود را بچراغ تشبیه کنند این چراغ را مشکات از خود است
و زجاجه از خود است و فتیله از خود است و روغن از خود است و نار از خود است
و اگر وجود را بدرخت تشبیه کنند این درخت را زمین از خود است و آب از خود است
و هوا از خود است و آفتاب از خود است و تخم از خود است و میوه از خود است
و شجر از خود است و روغن از خود است و باغبان از خود است و خورنده از
خود است و اگر این وجود را با انسان تشبیه کنند این انسان را قالب از خود است
و روح از خود است و عقل از خود است و علم از خود است و جبرئیل از خود است
و کتاب از خود است و کلام از خود است و رسول از خود است و نبی از
خود است و امت از خود است و اقرار از خود است و انکار از خود است و عاشق
از خود است و معشوق از خود است و دوزخ از خود است و بهشت از خود است
وان عزیز از سر همین نظر گفته است نظم جهان ز بلندی و پستی تویی
ندانم چه هر چه هستی تویی بدانکه از اول موجودات تا پایان وجود از آن
از جهت آنکه اول موجودات عین همین وجود است و اگر این سخن را فهم نکنی

روشنتر ازین بگویم بدانکه راه افراد موجودات باین وجود از راه
عرض است نه از راه طول یعنی راه افراد موجودات باین وجود همچنانست که
راه حروف مکتوب بمداد و نسبت افراد موجودات باین وجود همچنانست که
نسبت حروف بمداد اما تفاوتی که هست ازین جهت است که مداد پیش از
افراد حروف مکتوب وجود دارد و این وجود پیش از افراد موجودات وجود
ندارد زیرا که این وجود هرگز ناقص نبود تا بعد کامل بود و تا باشد کامل باشد
و از اینجا گفته اند که خدا را وجه و نفس هست اما ذات نیست و ازین جهت است
که در قرآن و احادیث اسم ذات نیامده است و چون مداد پیش از حروف
مکتوب وجود داشت پس مداد را صورت جامع است و حروف مکتوب را
صورت متفرقه است از جهت آنکه مداد در مرتبه ذاتست و حروف مکتوب در مرتبه
وجه اند و امتداد و انبساط مداد در حروف مکتوب مرتبه نفس است و این
نفس را صاحب شریعت رب میگوید حیث من عرف نفسه فقد عرف ربه
پس رب عالم صغیر از وجهی رب باشد و از وجهی مربوب و از وجهی خداوند
و از وجهی بنده و از وجهی مالک باشد و از وجهی مملوک اما رب عالم کبیر

بهم

بهمه وجوه رب و خداوند و مالک باشد هر چند که میخواهم سخن
دراز نشود به اختیار من دراز میشود و از مقصود باز میمانم یک نوبت
گفته شد که اصحاب نور دو طایفه اند و تا بدینجا هر دو طایفه را اتفاق است
و از اینجا آغاز خلاف خواهد شد و خلاف ایشان در اینست که عالم اجسام
از عالم ارواح جداست یا هر دو بهم اند و این خلاف
ایشان در رساله معاد گفته خواهد شد

بسم الله الرحمن الرحیم

رساله ششم

باب در سخن اهل وحدت در بیان معاد انسان و آنچه تعلق بمعاد دارد

بدانکه اهل وحدت را یکبار گفته‌ایم که دو صنف‌اند اصحاب نار و اصحاب نور
و باز اصحاب نار دو طایفه‌اند و هر دو طایفه میگویند که وجود حقیقی یکی بیش نیست
و آن وجود خدایست تعالی و تقدس و بغیر وجود خدای چیزی دیگر وجود ندارد
الا وجود خیالی و عکسی و ظلی و بی‌حاصلیت و وجود حقیقی که وجود خدایست
اینچنین موجود مینماید همچون موجودات که در خواب و آب و مرآت مینماید
و عکس و ظل و خیال را معاد نباشد

فصل بدانکه اصحاب نور هم
دو طایفه‌اند و هر دو طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدایست
تعالی و تقدس و بغیر وجود خدای چیزی دیگر وجود ندارد اما این یک وجود
ظاهری دارد و باطنی هم دارد و ظاهر او را خلق میگویند که عبارت از عالم
اجسام است و باطن او را امر میگویند که عبارت از عالم ارواح است آنگاه
یک طایفه از اصحاب نور میگویند که عالم اجسام با عالم ارواح است و عالم ارواح
با عالم اجسام است و هر دو با همند و از یکدیگر جدا نیستند و ممکن نبود که جدا باشند

هر دو از نقصان بکمال رسند و باز هر دو از کمال بنقصان میروند یعنی
از خاک بمراتب بر می‌آیند و بکمال خود میرسند و چون بکمال رسیدند باز بخاک
باز میگردند انه شی منه کل شیء یرجع الی اصله چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه جسم و روح آدمی هم با یکدیگرند و از یکدیگر جدا نیستند
و ممکن نبود که جدا باشند و هر دو از مرتبه خاک بمراتب بر می‌آیند و در هر
مرتبه نامی دیگر میگیرند تا بمرتبه انسانی رسند چون بمرتبه انسانی رسیدند و بغایت
خود رسیدند باز بازگشت ایشان بخاک خواهد بود و همچنین یکبار و دو بار
و سه بار الی ما لا نهایه است منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم
تارة اخری چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگویم بدانکه جوهر
خاک و طبیعت خاک که مبدأ عالم اجسام و مبدأ عالم ارواح است هر دو با همند
و از یکدیگر جدا نیستند و ممکن نبود که از یکدیگر جدا باشند و هر دو بمراتب
بر می‌آیند در هر مرتبه نامی دیگر میگیرند تا بنهایت و غایت خود میرسند چون
بغایت خود رسیدند انسان ظاهر شد باز بازگشت انسان بخاک خواهد بود
یعنی قالب بجوهر خاک باز گردد و روح بطبیعت خاک باز که بازگشت

هر چیز با اصل خود باشد و چون سبو هر خاک و طبیعت خاک باز کردند در جوهر
خاک و طبیعت خاک امتیاز نباشد و میان خاک عمرو و خاک زید تفاوت نبود
یعنی چون خاک شدند خاک انسان و خاک حیوان و خاک نبات یکی باشد و هر
نوبت که بر آب بر می آیند نوبت اولست که می آیند از جهت آنکه اگر صد بار
کوزه را از دریا پر کنند و باز در دریا ریزند هر نوبت آن آب را نوبت اول باشد
که در کوزه آید و آن عزیز از سر همین نقطه گفته است بیت
بود و نابود تو یک قطره است بس ؛ کز دریا کنار آمد و با دریا شد ؛
این بود سخن یک طایفه از اصحاب نور فصل بدانکه آن طایفه دیگر میگویند
که از اصحاب نور که عالم اجسام از عالم ارواح و عالم ارواح از عالم اجسام
جداست و هر یک عالمی جداگانه دارند و در وجود خود محتاج یکدیگرند اما از هر
دو عالم با یکدیگر اتصال می یابند و از اتصال هر دو عالم فرزندان ظاهر میشوند
و از عالم غیب بعالم شهادت می آیند و باز از اتصال ایشان با فراق مبدل
میشود و هر یک بعالم خود باز می آیند یعنی روح بکل خود و جسم بکل خود باز میگردد
اینست معنی کل شیء یرجع الی اصله پس معاد روح انسان عالم ارواح باشد و معاد
جسم

جسم ایشان عالم اجسام شد و در عالم ارواح امتیاز و تفاوت نیست
چون مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه نزدیک این طایفه عالم ارواح
بمثابه چراغست و عالم اجسام بمثابه مشکوة و باز چنین گویند که عالم ارواح
بمثابه آفتاب است و عالم اجسام بمثابه خانها و نور آفتاب از مشرق تا مغرب
تافته است و نا محدود و نامتناهی است و پیوسته در استوا باشد و در
روزن خانه هر یک بقدر روزن در آمده است چون این مقدمه معلوم
کردی اکنون بدانکه تغییر و تبدیل و آمدن و رفتن در نور آفتاب نیست که
نور آفتاب همیشه در استوا بر یک حالت و تغییر و تبدیل و آمدن و رفتن
در خانهاست که همیشه در موضعی خانه خراب میشود و در موضعی خانه معمور
میگردد پس روح آدمی را تغییر و تبدیل و آمدن و رفتن نباشد و معاد
و مبدا نباشد و تغییر و تبدیل و آمدن و رفتن و مبدا و معاد قالب آدمی را
باشد از خاک می آید و بخاک میرود اینست غرض و مقصود این
یک طایفه از این جمله سخنان که گفته شده است که عالم ارواح که جان و جوانست
یکنور است و این نور را تغییر و تبدیل نیست و آمدن و رفتن و مبدا و معاد
نیست از جهت آنکه این نور همیشه بر یک حال بوده است و همیشه بر یک حال

خواهد بود ای عالم اجسام که قالب موجودات است افراد بسیار دارد و تغییر
و تبدیل و آمدن و رفتن و مبدا و معاد دارد و از خاک بر آب می‌آیند و باز بخاک
میروند و هر قوتی از قوای عالم اجسام دریچه‌ایست که نور سر از آن دریچه بیرون
کرده است و از هر دریچه که سر بیرون کرده است بصفتی موصوف شده و باسمی
منسوب شده و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است که هر صورتی که درین عالم ظاهر
شده است بصفتی موصوف شده و باسمی منسوب گشته بار چون آن صورت نیست شود
شود صفت آن اسم نیست چون صورت دیگر ظاهر شود بهمان صفت شود
و بهمان اسم منسوب گردد نه روی آنست که از روی تناسب و نه از روی تناسخ
یعنی بصفت عدل موصوف باشد و باسم عادل منسوب گشته و یا بصفت
ظلم موصوف شود و باسم ظالم منسوب گشته و در جمله صفات همچنین میدان
این بود سخن این یک طایفه دیگر از اصحاب نور **فصل** بدانکه بعضی از اصحاب
وحدت میگویند که نور گاهی در عالم منتشر و گاهی مجتمع است و چون منتشر میباشد
آنچنان بقوت نمیتواند بود و اظهار خود نمیتواند کرد که در وقتیکه مجتمع شود
از جهت آنکه قدرت نور است که اگر مشکاة را یکدریچه باشد از آن یکدریچه بیرون آید
و اگر ده دریچه باشد از هر دریچه بیرون آید آنچنان بقوت نباشد و اظهار خود
نتواند

نتواند کردن که از یک دریچه بیرون آید مثلا چنانکه درختی که او را ده شاخ
باشد آنچنان بقوت نباشد و اظهار خود نتواند کرد که درختی که او را یک شاخ باشد
پس اگر مشکاة را ده دریچه باشد و نه را استوار کنند و اگر درختی را ده شاخ
باشد و نه را ببرند قوت جمله در آن یک شاخ بود و ظهور جمله در آن یکدریچه
باشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه هر آدمیکه هست دریچه
است و بلکه هر چیزی که هست دریچه ایست و نور سر از جمله دریچها بیرون کرده است
پس جمله عالمیان که در عالمند دریچها اند و علم از آن دریچها بیرون آمده است
و در صفات همچنین میدان پس اگر در عالم عالمان بسیار باشند ظهور علم
آنچنان بقوت نباشد که در یک عالم و اگر در عالم قادران بسیار باشند
قدرت و ظهور قدرت آنچنان بقوت نباشد که در یک قادر پس در عالم وقتی
که قطب عالم و دانای عالم ظاهر شود از این حکمت است که مدد روحها کرده میشود
پس علم گاهی در عالم منتشر میشود و گاهی در یک کس جمع می‌آید و آن یک کس
یا حکیمی از حکمای بزرگ باشد و یا پیغمبری از پیغمبران بزرگ باشد یا ولیی
از اولیای بزرگ باشد و قدرت گاهی در عالم منتشر میشود و گاهی در یک کس

جمع می‌آید و همچنین عالم و همچنین قادر پیوسته در عالم نباشند و بهر
یکی ظاهر شود و آن قدرت را بعضی صد سال بعضی هزار سال و بعضی بعضی هزار سال
کشته اند و مراد این طایفه ازین سخن است که جمله را یک روح است و جمله یک روح اند
زنده اند و جسم و روح قابل زیادت و نقصان باشند ذات خدای قابل زیادت
و نقصان بود و این محالست و اگر علم است صفت خدایست و اگر قهر و لطف است
صفت خدایست و در جمله صفات همچنین میدان و صفات خدای هم قابل زیاده
و نقصان نباشد پس هر چیز که در عالم موجود است از صورت و معنی آن چیز
قابل زیاده و نقصان نتواند بود و هر چیز در هر مرتبه که هست تا آنگاه که آن
چیز از مرتبه خود در نگذرد امکان ندارد که دیگری بآن مرتبه رسد زیرا که اگر
ممکن باشد افراد موجودات از آنچه هستند زیاده شوند این محالست از جهت آنکه
اگر فردی از افراد موجودات قابل زیاده شود و نقصان باشد و لازم آید که
ذات و صفات خدای قابل زیاده و نقصان بود چون این مقدمه معلوم گردد
اکنون بدانکه تقدیر را اگر علم هزار جزو باشد و امکان زیاده و نقصان ندارد
و در جمله صفات همچنین میدان اما اجزاء بکلی خود می‌پیوندد و باز کل بکل اجزا
باز میگردد

باز میگردد یعنی هر کرا دو جزو علم باشد او کامل باشد نسبت بآنکه او را
یک جزو باشد و در جمله صفات همچنین میدان هر چند اجزا بکلی خود
پیوندد و کل را کمال زیاده میشود تا وقت باشد که ازین سبب او جزو
علم بنقد جزو علم بازیاده پیوندد و چون کل در کند باز علم وی شکسته شود
و هر کس بقدر قابلیت و استعداد خود از آن علم نصیب یابد و هر نوعی
از انواع موجودات کمالی دارند و اجزا دارند و همیشه اجزا بکل خود می‌پیوندد
و باز کل بکل اجزای خود باز میگردد و مجموع موجودات هم کمالی دارند
و وجه موجودات است و درین کل هرگز تغییر و تبدیل نبوده است و نخواهد
بود اشیء منه کل شیء هالک الا وجهه و اشیء منه کل من علیها فان و یبقی
وجه ربک

فصل

بدانکه بعضی هم از اهل وحدت میگویند که چنانکه
علم و قدرت که صفات خدااند قابل زیاده و نقصان نیستند و آن مقدار
که هستند همیشه بوده‌اند و همیشه خواهند بود عالم و قادر که ذات حق است هم
قابل زیاده و نقصان نباشد پس آن مقدار عالم و قادر و مستقر که این
ساعت در عالم هستند همیشه بوده‌اند و همیشه خواهند بود و در جمله صور تنها

و صفتها همچنین میدان یعنی چنانکه صفات قابل زیاده و نقصان نیستند
صورت صفاتش هم قابل زیاده و نقصان نیستند مثلا اگر این ساعت در
عالم ده انسان داناست همیشه در عالم ده انسان دانا بوده اند و همیشه
خواهند بود و اگر این ساعت در عالم انسان دانا نیست هرگز در عالم انسان دانا
نبوده است و هرگز نخواهد بود که اگر نه چنین باشد ذات و صفات خدای
قابل زیاده و نقصان بود و در قادری و عجز و بخل همچنین میدان یعنی
هر چه هست همیشه بوده است و همیشه خواهد بود پس هر چیزی در هر مرتبه که هست
چون از آن مرتبه در گذرد دیگری ساخته و پرداخته و رفقای وی ایستاده است
تا چون قدم برداشت او قدم بجای نهند که اگر نه چنین باشد وجود خدای
قابل زیاده و نقصان باشد و این محال است ای درویش همه عالم پارس
بیش که اگر چیزی در پارس بیش در عالم نباشد اگر در ولایت پارس نباشد
در هند باشد و اگر در عجم نباشد در عرب باشد **فصل** بدانکه بعضی از
اهل وحدت میگویند که جواهر را آمدن و رفتن و مبدا و معاد هست اعراض را
آمدن و رفتن و مبدا و معاد هست و حقیقت این سخن آنست که وجود بر دو قسمت
جوهر است

جوهر است و عرض و جوهر در عالم دو حد خلق و امر و جسم از عالم خلق است
و روح از عالم امر است و جسم که خلق است هرگز امری نشود و روح که امر است هرگز
خلقی نشود پس روح را آمدن از عالمی بعالمی دیگر و رفتن از عالمی بعالمی دیگر
نباشد پس روح را مبدا و معاد نباشد و در جسم نیز همچنین میدان و جسم
و روح مراتب دارند و در مراتب خود بگشت دایره سیر و سفر میکنند و عرض هم
دو عالم دارد قوت و فعل گاهی در عالم قوت پیدا شده و بالقوه موجود بود
و گاهی در عالم فعل پیدا شد و بالفعل موجود بود پس عرض را آمدن از عالمی
بعالم دیگر و رفتن از عالمی بعالمی دیگر باشد پس عرض را مبدا و معاد باشد
از عالم قوت بعالم فعل می آید و باز از عالم فعل بعالم قوت باز میگردد پس
عالم چهار قسم آمد خلق و امر و قوت و فعل و هر یکی ازین اقسام چندین
قسم میشوند و عالم غیب و شهادت جمله را شامل است چنین میدانم که تا تمام
فهم نکرده ای روشنتر ازین بگویم بدانکه این طایفه میگویند که جسم حد و نهایت
ندارد و عالم مالامال جسم است و روح هم حد و نهایت ندارد و عالم مالامال
روح است و این روح با این جسم همچنانست که روغن با شیر با تو ده اند چنین [illegible]

وتا باشند چنین باشد واین جسم را باضافات و اعتبارات بنامهای مختلف
ذکر کرده اند عالم اجسام و عالم شهادت و عالم ظلمانی و عالم سفلی و دنیا
و مانند این گفته اند وروح را هم باضافات و اعتبارات و نامهای مختلف
ذکر کرده اند و عالم ارواح و عالم غیب و عالم نورانی و عالم علوی
و عالم آخرت و مانند این گفته اند وبعضی کس این را که جان عالم اجسام
و محرک عالم اجسام است خدا گفته اند و عالم اجسام و عالم اعراض را خلق خدای
خوانده اند و اینها یک طایفه اند از اهل اتحاد و بعضی کس مجموع را یک
وجود گفته اند و اینها یک طایفه اند از اهل وحدت تا سخن دراز نشود واز
مقصود باز نمانیم چون دانستی که جسم وروح حد و نهایت ندارند و عالم بالا
ال جسم و روح است و خدا اصلا نیست و دیگر دانستی که جسم روح نمیگردد و روح
جسم نمیشود پس جسم و روح را در آمدن و رفتن و از عالمی بعالمی دیگر نباشد
لاجرم جسم و روح را مبدا و معاد نباشد اما چون اعراض دو عالم است
قوت و فعل از قوت بفعل میآیند و باز از فعل بقوت میآیند و باز میگردند
پس اعراض را مبدا و معاد باشد اینست عالم فعل عالم اشکال و صورت

و عالم تضاد و تقابل است و عالم امر عالم اشکال تضاد و تقابل هست اما
مراتب و ترتیب دارد و عالم قوت عالمیست بی نام و نشان و بی اشکال
و صورت و بی تضاد و تقابل و بی مراتب و ترتیب و بی صفات و نامها
سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم غرض ما ازین فصل آن بود که این
طایفه میگویند که جواهر که عالم اجسام و عالم ارواح است محسوس نیستند و آمدن
و رفتن و مبدا و معاد ندارند اما اعراض آمدن و رفتن و مبدا و معاد دارند
چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگویم فصل بدانکه جواهر
بی اعراض و اعراض بی جواهر ممکن نبود اما اعراض قایم بجوهرند و جواهر
مراتب دارند و در مراتب خود دایم در سیر و سفرند در هر مرتبه اعراض معین از
نفی در هر مرتبه عرضی را رها میکنند و عرضی دیگر میگیرند اینست معنی یمحو الله ما یشاء
ویثبت وعنده ام الکتاب چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه عرض
که ازین جوهر جدا شد میتوان گفتن که نیست شد و میتوان گفتن که بمحل قوت
زیرا که این هرسه محالست پس بیقین معلوم شد که اعراض را دو عالم است از قوت
بفعل میآیند و باز از فعل بقوت باز میگردند چون این مقدمه دیگر را دانستی

اکنون بدانکه علم و قدرت عزیز که قایم بعزیزند بعد از آن که عزیز ازین
مرتبه درگذرد امکان ندارد که بجای دیگر بروند که نقل اعراض محالست و امکان
ندارد که بی عزیز موجود باشند که وجود اعراض بی وجود محل هم محالست پس
تا عزیز هست علم و قدرت عزیز قایم بعزیز باشد و چون عزیز ازین مرتبه درگذرد
جمله صفات عزیز از عالم فعل بعالم قوت باز گردند **فصل** بدانکه آنچه طایفه
اول گفته‌اند که نور اگر از ده دریچه بیرون آید چنان قوت ندارد که اگر
یک دریچه بیرون آید و علم و قدرت را که جمله صفات برین قیاس کردند
این درویش سخن ایشان درست نه که عالم اجسام کرد و جهت و روح جوهر است و این
در نفس نه بود و شاید که یک روح را دریچه بسیار باشد دریچه‌ها و قدر بسیار و
اندک بود و چون از ده دریچه بیرون آید آنچنان بقوت نباشد که از یک دریچه
بیرون آید اما این سخن در علم و قدرت و جمله صفات راست نیاید که صفات
اعراض اند و از محلی بمحل دیگر نقل نمیتوانند کرد پس علم و قدرت یکی بیکی دیگر نتوانند
پیوست و یکی بعلم و قدرت یکی دیگر دانا و توانا نتوانند شد و حقیقت این سخن
آنست که علم و قدرت و تقوی و طهارت یا صفات عزیزند و یا صفات روح

و یا صفات

و یا صفات جسم عزیز اگر صفات روح عزیزند روح را امدن و رفتن پیش
پس صفات روح را هم امدن و رفتن نباشد و با روح سر از دریچه بیرون میکند
و گاه گاه دریچه فراخ و با استعداد قوی می باشند و ظهور نور در آن دریچه
زیاده از دریچهای دیگر پیدا شد و اگر صفات عزیزند چون عزیز درگذرد صفات
عزیز از عالم فعل بعالم قوت باز گردند و بیخ علم و تقوی و قدرت و طهارت
و مانند این صفات عزیزند و صفات روح عزیز و نه صفات جسم عزیز بلکه
بالتمام چون معلوم شد که علم و قدرت و تقوی و طهارت صفات عزیزند
و از عالم قوت بعالم فعل آمده‌اند پس بکثرت علما و قلت ایشان علم عزیز
ضعیف و قوی و کم و زیاده نخواهد شد مثلا عزیز پیدا اند که محمود سهل صلوات
و روی ورد و چهار رکعت و خدای کیست الحکاه اگر صد کس دیگر اینها را ابدا نند
به هیچ شک علم عزیز از آنچه هست زیاده نشود و بسبب کم دانستن ایشان قوتی در
علم عزیز پیدا نیاید و در جمله صفات همچنین میدان غرض ازین جمله آن بود
که جوهر را امدن و رفتن و مبدا و معاد هست از قوه بفعل می آیند و باز از فعل
بقوه باز میگردند **فصل** بدانکه قوت و فعل را بعضی دو دریا گفته اند یکی

محسوس و یکی معقول و بعضی دو عالم خوانده اند یکی غیب و یکی شهادت
و ملکوت گفته شد که عالم قوت بی‌نام و نشان و بی‌شکل و صورت و بی‌تضاد
و تقابل است و عالم فعل بر عکس این و دایم کاروان در هر دو عالم از یکجانب
در می‌آیند و از یکجانب دیگر بیرون میروند و همان مقدار که در می‌آیند همان
مقدار بیرون میروند که یک سر موی تفاوت نمیکنند و چون کاروان بعالم فعل
میرسند نام و نشان و شکل و صورت میگیرند و از آنجاست که یکی را قریب
و دیگری را بعید میخوانند و یکی را یوسف و دیگری را گرگ میدانند و یکی را خوب و یکی را
زشت میشناسند و چون باز بعالم قوت باز میگردند بی‌نام و نشان و بی‌شکل
و صورت میگردند لاجرم قرب مرتبت و بعد از خون یکی میگردد و گرگ با یوسف
و باز با هم یکی میشوند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم غرض است که
اعراض می‌آیند و میروند اینست معنی یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب
ای درویش جوهر خاک ام الکتاب است و جوهر کتابست و اعراض اعراب کتابت
پس هر آینه انقلاب و اختلاف در اعراض باشند اگرچه انقلاب و اختلاف
در اعراض است اما یک سر موی امکان زیاده و نقصان نه نوعان تعداد شکل و صورت

کوان

که این ساخت در جمیع اسباب موجود است و همیشه بوده است و همیشه خواهد بود
بطریق بدل ای درویش مجموع عالم را همچون کدخدای دان و خواجه و خوانچه
چون نان از سفره خود بعد یکی دیگر از جهت این کار ایستاده است تا نان دیگر بر
سفره نهد و یکی نان از تنور بر کند و یکی نان در تنور بندد و یکی هیزم بهر کار آتش
و یکی خمیر گیرد و یکی آرد از آسیا آرد و یکی گندم درود و یکی گندم کارد و در
جمله کارهای دیگر همچنین میدان هر یکی در مرتبه خود ساخته و پرداخته و آماده
و مهیا شده اند و از قفای یکدیگر می‌آیند چون آن یکی قدم برداشت دیگری قدم بجای
وی نهاد و چون حال چنین باشد سفره خواجه هرگز خالی نبود و آسیا بیکار نشود
و مزرعه همیشه معمور باشد پس اینچنین که حال یک خواجه را دانستی مجموع عالم را
همچنین میدان و این نه تدبیر هوشیار کیست این وجود خود چنین افتاده است
که خود میروند و خود میزایند و خود می‌آیند و خود میمیرند پس هر که این گمان برد که [illegible]
که مگر کاری از برای خود میکند بغایت دور افتاده است و همه روز شیطان او را
مسخره گرفته است و میگوید که اگر چنین کنی چنین شود و اگر چنین نکنی چنین نشود
ای درویش چندین هزار کس آمدند و رفتند و چندین هزار کس دیگر آیند و روند

وهر یک که می آیند و امروند و چندین کمان میبرند که مگر این عالم از جهت ایشانست
و همیشه درین عالم بر یک حال خواهند بود اگرچه بزبان میگویند که مدت حیات
آدمی شصت و هفتاد است اما گفتن زبان را چه فایده چون با همه زور و قرار کارها
و اندیشها در چیزها چنان میکنند که مگر همیشه برین حال خواهند بود ای درویش دریاست
که هر ساعت موجی بر می آید و پیدا باشد که بقای موج چندی باشد و آن عزیز ازینجا
همین نظر گفته است بیت یکساعت بیک لحظه میگذرم ٭ دیگرگون میشود احوال عالم ٭

فصل در بیان دوزخ و بهشت بدانکه دوزخ صفات و اخلاق بد و صحبت
نا موافق است و بعضی گفته اند که دوزخ جهل و تفرقه و پیوند است و بهشت صفات
و اخلاق نیک و صحبت موافق است و دیگر بهشت علم و جمعیت و آزادیست
و بعضی گفته اند که درکات دوزخ دو است یکی آنکه چیزی باید که باشد و نباشد
و دوم آنکه نباید که باشد و باشد و درجات بهشت هم دو است یکی آنکه چیزی باید که
باشد باشد و دوم آنکه چیزی نباید که باشد نباشد و بعضی گفته اند که درکات
دوزخ هفت است مرض و خوف و بیچیزی آنچه لابدست و طلب هر چیز
که باشد و پیوند با هر چیز که باشد و اخلاق بد و صحبت بد اهل آن این هفت چیز

درکات

درکات دوزخند و حرص و طمع مالک دوزخند و درجات بهشت هشت است
صحت و امن و بودن آنچه لابدست و دانش و ترک طلب و آزادی از هر چیز
که باشد و اخلاق نیک و صحبت نیک اهل آن این هشت چیز درجات
بهشت است و رضا و قناعت خازن بهشت

فصل در تصحیح چون
مبدا و معاد هر چهار طایفه را معلوم کردی اکنون آنکه غرض و مقصود جمله است
تا آدمی بحقیقت حقیقت خود را بشناسد که چون آدمی بحقیقت حقیقت خود را
بشناسد و عاقبت کار خود بداند از غم فضولات و چیزها که با وی همراه
نماند خلاص یابد و اینست که گفته است شعر و من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه
ای درویش هر که بحقیقت حقیقت خود را دانست و دنیا را چنانکه دنیاست شناخت
علامت آن باشد که چون او را صحت بدن و قوت یکروزه و مسکنی که دافع
سرما و گرما باشد حاصل شود چنان داند که همه دنیا از آن ویست این آیت
شعر اصبح معافی فی بدنه آمنا فی سربه عنده قوت یومه فکانما حیزت له الدنیا بحذافیرها
آن عزیز ازینجا همین نظر گفته است رباعی در دهر هر آنکه نیم نانی دارد ٭
از بهر نشست آشیانی دارد ٭ نه خادم کس بود نه مخدوم کسی ٭

کو ماده بزی که خوشش جانند دانند فصل ای درویش اگر این سخن را فهم نمیکنی
بنوعی دیگر بگویم اگرچه این سخن که گفته شد بغایت روشن و واضح است اما کسی
که هنوز در تنگنای طبیعت باشد با وی از آخر کار سالکان گفتن هیچ فایده
نباشد همچنانکه فرزند در رحم مادر است و غذای وی خون است با وی گفتن که بیرون
عالم شکم و تاریک عالم دیگر هست که فراخ و روشن است و در وی جویها از
شیر روان است و شیر غذای بغایت لطیف است و گوارنده است هیچ فایده نکند تا آنگاه
که خود از آن مقام در گذرد و بآن مقام رسد و جویهای شیر را مشاهده کند و همچنانکه
با رضیع هرچند گویی که بغیر این عالم عالمی دیگر هست که در وی غذاهای رنگارنگ
و طعامهای گوناگون است هیچ فایده نکند همچنین تا بدانجا برسد که مقام بلوغ و
حریت اینچنین خواهد بود و هر کس در مقامی که باشد مقامی که بالای آنست فهم نکند
انکار آن مقام کند و اهل آن مقام را منکر باشد و بکفر و الحاد نسبت کند تا سخن
دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بدان ای درویش که غرض و مقصود این چهار طایفه
آنست که دوستی مال و جاه و طلب مال و جاه و حرص و طمع و ترک و ناشناختن صانع عالم
و تقدس بهشت است یا سبب بهشت اگر بهشت تو ترک مال و جاه بگوی و قناعت

در رضا و توحید و شناختن خدای خود را آراسته کن که از دوزخ خلاص یافتی
و به بهشت رسیدی و اگر سبب بهشت است هر آینه ترا عاقبت به بهشت رساند
آیه سنه فاما من طغی و آثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی الماوی و اما من خاف
مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی ای درویش اگر این سخن فهم
نمیکنی بنوعی دیگر بگویم بدانکه یکی از دانایی سوال کرد که مردم هر کسی طریقی دارند
و آن طریق را طریق نجات نام نهاده اند و نفی طریق دیگران میکنند و من
درین میان سرگردانم و نمیدانم که کدام طریق پیش گیرم که نجات من در آن باشد
و از آن طریق مرا عاقبت پشیمانی نباشد دانا فرمود برو نیکوسیرت باش
که آدم نیکوسیرت را در دنیا و آخرت هرگز بدی نرسد نظم
گر بزاید و ورنه تو نیکوسیرت باش ۲ که بدوزخ نرسد مردم پاکیزه سیر ۲
و نیکوسیرت هرگز از کار خود پشیمان نباشد سوال کرد که نیکوسیرتی چون باشد
دانا فرمود که با هیچکس بدی مکن و با همه کس نیکی کن و هیچکس را بد مخواه
و همه کس را نیک خواه که خاصیت نیک نفس و نیک اندیش آنست که اول حال و کار
نیک نفسها و نیک خواه نیک شود و بد نفس و بدخواهی آنست که اول حال

کار بد نفس و بد خواه بد شود پس هر که بدی میکند و بدی خلق میخواهد بحقیقت با
نفس خود میکند چنانکه آیت یخادعون الله والذین آمنوا وما یخدعون
الا انفسهم وما یشعرون لوامه بنفس بدخواه حالی بشد در دوزخ دور است
میسوزد از جهت آنکه دل لوامه نفس بدخواه رنجورست بسبب احوال مردم هر چند
احوال مردم نیکوتر میشود دل بدنفس رنجورتر میگردد و داستن عذاب و محنت تر
میشود آیت فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا ولهم عذاب الیم و اگر
چنانکه مرادشان این بودی بسرکه خدای و رسول خدای فرمودندی که فزادهم الله مرضا
ای درویش اگر میخواهی که حال تو نیکو شود هم در دنیا و هم در آخرت نیک نفس
و نیک خواه شو و دل را نگاهدار تا رنجور نشود و اگر رنجورست علاج کن تا از رنجوری
خلاص یابد که دل چون از رنجوری خلاص یافت از دوزخ خلاص یافت

آیت یوم لا ینفع مال ولا بنون الا

من اتی الله بقلب سلیم

رساله هفتم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی انبیائه واولیائه
خیر خلقه وعلی آلهم واصحابهم الطیبین الطاهرین اما بعد چنین گوید
اضعف ضعفا وخادم فقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله
ازین بیچاره درخواست کردند که میباید که در بهشت و دوزخ رساله جمع کنید که
حقیقت بهشت و دوزخ چیست و حقیقت خوش و ناخوش چیست و بیان
کنید که بهشت و دوزخ چند است و کدام بهشت بود که آدم و حوا در آن بهشت
بودند و کدام درخت بود که چون بان درخت نزدیک شدند از بهشت بیرون
آمدند درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از
خطا و زلل نگاهدارد و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر ای درویش پیش
ازین آدم و حوا بوده است و قصه ایشان معروفست و حالیا بشد آدمی و حوا
در راهست و بعد ازین بهشت و درختی خواهد بود و قصه اینها هم مشهورست
حالیا بشد در راه بهشت و دوزخی هست فصل در بیان بهشت و دوزخ حالی
و در بیان آدم و حوای حالی بدانکه حقیقت بهشت موافقست و حقیقت دوزخ

مخالف و حقیقت خوشی یافتن مراد است و حقیقت ناخوشی نایافتن مراد است
و اگر کسی بعبارت دیگر بگوید و یا گفته باشد معنیش همین است که گفتیم چون معنی بهشت
و دوزخ دانستی اکنون بدانکه بهشت و دوزخ درهای بسیار دارند و جمله اقوال
و افعال پسندیده و اخلاق حمیده درهای بهشتند و جمله اقوال و افعال ناپسندیده
و اخلاق ذمیمه درهای دوزخند از جهت آنکه هر رنج و ناخوشی که بآدمی میرسد از
اقوال و افعال ناپسندیده و اخلاق ذمیمه است و هر راحت و خوشی که بآدمی میرسد
افعال پسندیده و اخلاق حمیده است فصل بدانکه بعضی میگویند که درهای دوزخ
هفت است و درهای بهشت هشت این سخن هم راست است از جهت آنکه ادراک
آدمی هشت قسم است یعنی مشاعر آدمی هشت است پنج حواس ظاهر و خیال و وهم
و عقل آدمی هر چیز که ادراک میکند و درمی یابد ازین درها درمی آید هر گاه که عقل
آدمی با این هفت همراه نباشد و این هفت بفرمان عقل کار نکنند و بفرمان
طبیعت باشند هر هفت درهای دوزخند و چون عقل پیدا آید و برین هفت حاکم
گردد و این هفت بفرمان عقل کار کنند هر هشت درهای بهشت شوند پس جمله
گویا ترا اول بدوزخ گذر خواهد بود و انگاه به بهشت ۲ و بعضی در دوزخ ۱ باشند
واز

[illegible]

و از دوزخ نتوانند گذشت و بعضی از دوزخ بگذرند و به بهشت رسند و ان منکم
الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا ثم ننجی الذین اتقوا و نذر الظالمین
فیها جثیا ای درویش بیشتر آدمیان در دوزخ باشند و از دوزخ نتوانند گذشت
و لقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن و الانس لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم
اذان لا یسمعون بها و لهم اعین لا یبصرون بها اولئک کالانعام بل هم
اضل اولئک هم الغافلون فصل ای درویش آنچه دیگران گفته اند
در معنی بهشت و دوزخ گفته شد اکنون بدانکه دوزخ و بهشت مراتب دارند
و راه سالک پر از جمله دوزخها و بهشتهاست و دوزخ و بهشت ابلهان دیگر است
و دوزخ و بهشت عاقلان دیگر و دوزخ و بهشت عاشقان دیگر و دوزخ
و بهشت ابلهان موافق و مخالف است و دوزخ و بهشت عاقلان بالست و رد است
و دوزخ و بهشت عاشقان حجاب و کشف است ای درویش عشق آتشی است که چون
در سالک می افتد اسباب پرونده و اندیشهای افزونه را که جمله
حجاب نفس و حجاب راه سالکند یکبار نیست میگرداند تا سالک یکجمله
ولایت میشود و پاک و صاف و مجرد میگردد الفقر فخری الفقر اذا ای درویش

به آتش که عشق کار سخت است و بلای عظیم هرگز قبول نکردی انه کان
ظلوما جهولا سخن دراز شد و از مقصود دور افتادم غرض آن بهشت
و دوزخ بود **فصل** بدانکه هفت دوزخ و هشت بهشت است و هر
بهشت را مقابله دوزخیست الا بهشت اول که دوزخ در مقابله ندارد از جهة
اول معذورند و باز مرکب شد معذورات هر یک چنانکه هستند هستند
نه ثقل و عروج ندارند و حس و علم ندارند و الم و لذت ندارند و از جهة
آنکه این جمله تابع مزاجند و در معذورات مزاج نیست و در مرکبات چون
بهشت اول را مقابله نبود آدم خطاب آمد که بهشت اول ساکن باش
و بدرخت مزاج نزدیک مشو که چون نزدیک شوی از بهشت اول بدر آیی
چون از بهشت اول بیرون آیی به بهشت دوم شوی از جهة آنکه گرسنگی پیدا آید
و تشنگی ظاهر شود و برهنه گردی شیطان بدرخت مزاج نزدیک شد خطاب آمد
که اهبطوا بعضکم لبعض عدو و لکم فی الارض مستقر و متاع الی حین هر سه
از بهشت اول بیرون آمدند و در بهشت دوم در آمدند و هر سه از آسمان
بفرید بزمین رکیب رسیدند و درین بهشت محتاج شدند و گرسنه و تشنه و برهنه
گشتند

گشتند و این بهشت دوم بهشت اطفال و ابلهانست و باز خطاب آمد
که یا آدم در بهشت دوم ساکن باش که درین بهشت نعمت بسیار است و ترا
منعی نیست هر چه میخواهی و از هر کجا که خواهی میخوری و بدرخت عقل نزدیک مشو
که چون بدرخت عقل نزدیک شوی از بهشت دوم بیرون باید آمدن و چون از
بهشت دوم بیرون آیی ظالم گردی یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة و کلا منها
رغدا حیث شئتما و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین فازلهما الشیطان
عنها فاخرجهما مما کانا فیه بدرخت عقل نزدیک شدند و از بهشت دوم بیرون
آمدند و در بهشت سیم در آمدند ابیر و پیش از جهة آن ظالم شدند که تا مادام بدرخت
عقل نزدیک نشده بودند مکلف نبودند و حلال و حرام بایشان پیدا نیامده
بود و امر و نهی گذشته بودند و باز خواست و در خواست نبود هر چه میخوردند
و از هر کجا میخوردند و هر چه میکردند و با هر که میکردند ظالم نبودند و چون بدرخت
عقل نزدیک شدند مکلف گشتند و امر و نهی پیدا آمد اگر امتثال اوامر و اجتناب
نواهی نکنند ظلم کرده باشند ابیر و پیش در بهشت اول بالعدم محکنس بودند
و خطاب آمد که هر سه از بهشت اول بیرون آیند و از آسمان بفرید بزمین رکیب روند

و آن شش آدم و حوا و ابلیس و شیطان و طاووس و مار بودند آدم روح
و حوا جسم است و ابلیس وهم است و شیطان طبیعت است و طاووس خوی و مار چون هر شش
از آسمان قهر بزمین ترکیب آمدند و جمله ملائکه آدم را سجده کردند الا ابلیس
که سجده نکرد یعنی جمله قوتهای روحانی و جسمانی مطیع و فرمان بردار
روح شدند الا وهم که مطیع و فرمان بردار روح نشد **فصل** بدانکه گفته
شد که هشت بهشت است اکنون در اول هر بهشتی درختیست و هر درختی
نامی دارد و آن بهشت را بآن درخت باز میخوانند نام درخت اول
وجود است و نام درخت دویم مرحمت است و نام درخت سیم عقل است و نام
درخت چهارم علم است و نام درخت پنجم خلق است و نام درخت ششم
عشق است و نام درخت هفتم مشاهده است و نام درخت هشتم معاینه است ای
درویش لذت ادراک لذت حس است چنانکه شهوتهای بدنی و لذتهای جسمانی
بلذت ادراک نمیرسد جواهر اشیا را کما هی دانستن و دیدن لذت عظیم است
پس هر بهشتی علمی بغایت خوشست اکنون بدانکه لذت بهشت علمی بغایت
خوشست اکنون بدانکه لذت بهشت علمی در مقابله بهشت اخلاق نیست

مانند

مانند قطره و بحرست از جهة آنکه لذت علم با لذت اخلاق نیک هیچ
نسبتی ندارد و ناخوشی جهل با ناخوشی اخلاق بد هیچ نسبت ندارد اخلاق بد
دوزخیست و همچنین هر بهشتی که آخرترست خوشترست و هر دوزخی که آخرترست
ناخوشترست آن بهشت باین سبب خوشترست لیکن هرچند که به آخرت برمی آیند دانا
ترمیشود و بازخوشی و درخوشی وی زیاده میگردد از جهة آنکه داناتر میگردد
که داناتر میگردد که انا اعلمکم بالله و اخشاکم الله هرچند دانا ترمیشود محافظت بیرون
میباید کرد تا چیزی نگوید نکند که نه با ادب و عزت و حرمت باشد و محافظت
اندرون میباید کرد تا چیزی نه اندیشد که نه با ادب و عزت و حرمت باشد و هرچند
داناتر میشود محافظت زیاده میباید کرد تا بجای برسد که همیشه حاضر باید بود
و یک نفس غایب نباید شد و اگر یک طرفة العین غایب گردد و یک کلمه از سر
حضور گفته شود یا یک حرکت نه از سر حضور کرده آید مؤاخذ باشد حسنات الابرار
سیئات المقربین



رسالهٔ هشتم

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه معرف وجود مطلق بدیهیست و دانستن آن محتاج بحد و تعریف نیست
از جهت آنکه بضرورت میدانیم هر یک که موجودیم و دیگر آنکه میدانیم که اشیاء الوان
امّا یکون موجوداً و تصور سابق باشد و تصدیق پس هر وقت که معرف وجودی
معیّن بدیهی باشد معرف وجود مطلق هم بدیهی باشد و اگر نه لازم آید که
معرف مجموع بدیهی باشد و معرف اجزاء مجموع کسبی بود و این محال است و دیگر
آنکه حیوانات و اطفال با ما شریکند و در تفرقه کردن میان وجود و عدم اول
تا چیزی نخوانند تفرقه میان وی و غیر وی محال بود و میان وجود و عدم تفرقه
میکنند پس بضرورت معلوم شد که اول وجود و عدم را شناخته اند و آنگاه میان
هر دو تفرقه میکنند پس معرف وجود و عدم مطلق بدیهی باشد بحد و تعریف نباشد
یا حدود و رد حد و تعریف نیست از جهت آنکه لفظ عدم معروفتر و مشهورتر از وجود
نیست تا وجود را بآن تعریف توان کرد یعنی ایشان که وجود مطلق را حد و تعریف
نیست **فصل** بدانکه از بوعلی سینا سؤال کردند که وجود چیست گفت کل
ما یقبل الاشاره فهو موجود از جهت آنکه اشاره بوجود صرف است یا در ذهن یا در خارج

واز

واز حضرت امیر المؤمنین ع سؤال کردند که موجود چیست فرمود که غیر وجود
چیست ای درویش هر که طلب وجود میکند بآن میماند که در حکایت آورده اند
که ماهیان روزی در دریا جمع شدند و گفتند چندین گاهست که حکایت
آب و صفت آب میشنویم و میگویند که بقا و حیات ما از آبست و بی آب
حیات و بقا محالست بلکه حیات جمله چیزها از آبست و ما هرگز آب را ندیدیم
و ندانستیم که از کجاست اکنون بر ما لازمست که دانائی طلب کنیم تا آب را بما
نماید یا بتحقیق خبری دهد که در کدام اقلیمست تا اگر ممکن باشد بآن اقلیم رویم
و آب را ببینیم چون بحر دانا رسیدند و طلب کردند دانا فرمود **رباعی**

ای در طلب گره گشائی مرده ۞ با وصل بزاده و ز جدائی مرده ۞
ای بر لب بحر تشنه در خواب شده ۞ وی بر سر گنج در گدائی مرده ۞

و این از آن جهت بود که ماهیان بغیر از آب چیزی دیگر ندیده بودند لاجرم
آب را میدیدند و نمیدانستند که چیزها بضد روشن و هویدا گردد و از اینجا
گفته اند که النعمة اذا فقدت عرفت تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم

فصل در بیان اقسام وجود بدانکه هر چیز را که قسمت کنند باعتبار صفات

ان چیز قسمت کنند و باعتبار صفات خود هم قسمت کنند مثلا چنانکه وجود
باعتبار خود در قسمت اول بر دو قسم است قدیم است یا حادث و وجود باعتبار
صفات، در قسمت اول چهار قسم است در خارج است یا در ذهن یا در لفظ
یا در کتابت و دیگر بدانکه هر چیز از این جهت که جزء دارد یا ندارد هم بر دو
قسم است بسیط است یا مرکب و از این جهت که قائم بخود است یا بغیر خود هم بر دو
قسم است جوهر است یا عرض و دیگر بدانکه هر چیز که قسمت کنند و شاید که دو بار
و شاید که سه بار و شاید که چهار بار مثلا چنانکه وجود را در قسمت اول جوهر است
یا عرض باز جوهر در قسمت دوم صورت است یا ماده یا جسم یا نفس یا عقل
باز نفس در قسمت سیم یا طبیعت است یا حیوانی یا انسانی یا ملکی باز نفس
انسانی در قسمت چهارم چندین افراد دارد تا سخن دراز نشود و از مقصود
باز نمانیم چون وجود باعتبار صفات خود در قسمت اول بر دو قسم است عدم هم
بر دو قسم است از آن جهت که در مقابله وجود است بدانکه گفته شد که وجود باعتبار صفات
یا در قسمت اول بر چهار قسم است از جهت آنکه معلوم در قسم اول بر دو قسم است
موجود یا معدوم و موجود یا در خارج یا در ذهن یا در لفظ و یا در کتابت

وشاید

و شاید که یک چیز هم در خارج و هم در ذهن و هم در لفظ و هم در کتابت
موجود باشد چنانکه آتش با آتش ذهنی و آتش لفظی و آتش کتابتی حقیقة
آتش نیستند اما بطریق مجاز اینها را هم آتش گویند از جهت آنکه دلالت دارند
بر آتش و حکما میگویند که آتش ذهنی دلالت بر آتش خارجی و آتش لفظی را
دلالت بر آتش ذهنی است و آتش کتابتی را دلالت بر آتش لفظیش یعنی
کتابت را جز بر لفظ دلالت نیست و لفظ را جز بر ذهن دلالت نیست و ذهن را
جز بر خارج دلالت نیست از جهت آنکه حکمت در وجود کتابتی آنست تا وجود
لفظی معلوم شود که اگر آنچه در لفظ است ترا معلوم نبودی حاجت نیستی
نبودی و حکمت در وجود لفظی آنست که تا وجود ذهنی معلوم شود که اگر آنچه در
خارج است به وجود باعتبار صفات، در قسمت اول بر چهار قسم است عدم
نیز چهار قسم است **فصل** بدانکه نزدیک اهل شریعت میان وجود و عدم واسطه
نیست یا وجود است یا عدم و ممکن آنست که عدم صرف مرجح بوجود شود و ممکن آنست
که موجود بمرجح عدم صرف گردد و گاه وجود را بر عدم ترجیح کند و گاه عدم را بر
وجود ترجیح کند **فصل** بدانکه نزدیک اهل حکمت میان وجود و عدم

واسطه است و از ماهیت است و ماهیت غیر وجود و غیر عدمست و این صفات
مر ماهیات و کلیات را بواسطه مر لوازم و جزویات پیدا می آید و ماهیات کلی
اشیا و قدیمست زیرا که ماهیات اشیا در علم باری تعالی بود زیرا که محالست
که چیزی در علم باری معروض و مقدور نباشد بوجود آید همچنانکه مکتوبات که در
ذهن کاتب معروض نباشد ظاهر شود و نقشی که در ذهن نقاش مقدور نباشد
بظهور آید و هر آنچه که در ذهن استاد نباشد معروض و مقدور نباشد موجود نشود
پس ماهیات کلی اشیا قدیم باشد که اگر ماهیات حادث باشد باری تعالی و تقدس
محل حوادث باشد و این محالست آنچه عوام اهل حکمت اند همچنین مطلقا گفته اند
اما آنچه خواص اهل حکمت اند همچنین میگویند که ماهیات کلی قدیمند و غیر وجود
و غیر عدم و غیر وحدت و غیر کثرت اند و ماهیات جزوی حادث اند و اما آنچه
گفته اند که باری تعالی و تقدس عالم بر کلیاتست نه بر جزویات و دیگر آنکه اهل
حکمت میگویند محالست که معدوم صرف بمرجع باید مرجع شود و محالست که موجود
بمرجع یا بمرجع معدوم گفته پس ماهیات که بمرجع از قوت بفعل می آیند و باز
بمرجع از فعل بقوت میروند و معنی کون و فساد و حیات و ممات اینست

پس

پس موجوداتی که کون و فساد دارند باید ایشان را هیچ همیشه بودند و پیوسته
خواهند بود و موجوداتیکه کون و فساد دارند ایشان را هست بمرجع از قوه بفعل
می آیند و باز بمرجع از فعل بقوه میروند **فصل** بدانکه توضیح اهل وحدت
میان عدم و وجود واسطه نیست یا وجودست یا عدم از جهة آنکه وجود با عدم
نقیضان اند و نقیضان باتفاق واسطه نیست یعنی میان وجود و عدم منافات است
پس وجود با عدم ضدان باشند یا نقیضان یا عدم و ملکه عدم و وجود نتوانند
که ضدان باشند از جهة آنکه بین الضدین اجتماع نیست اما ارتفاع هست
از یک چیز در یک زمان و میان وجود و عدم اجتماع نیست و ارتفاع هم
نیست با تمام شرایطی که دارند و دیگر آنکه ضدان بین الوجودین باشند
نه بین المختلفین یعنی ضد میان دو وجود باشد نه وجود و لا وجود و مر لوازم
از عدم لا وجودست **فصل** در بیان صورت و ماده و جسم و شکل
بدانکه اهل حکمت میگویند که موجود در قسم اول بر دو قسم است یا ممکن از
جهة آنکه هر موجودی که باشد از این خالی نباشد که در هستی خود محتاج بغیر باشد
و هو الممکن یا نباشد و هو الواجب باز ممکن بر دو قسمست جوهر یا عرض از جهة

اگنه هر ممکن که باشد ازین خالی نباشد یا موجود فی موضع باشد وهو
العرض یا موجود لا فی موضع باشد وهو الجوهر پس بازجوهر بر پنج قسم است
صورت یا ماده یا جسم یا نفس یا عقل از جهة انکه جوهر یکه باشد ازین خالی
نباشد یا حال باشد وهو الصورت یا محل باشد وهو الماده یا مرکب باشد
وهو الجسم یا نه حال ونه محل ونه مرکب وازین دو حال بیرون نباشد یا
متعلق باشد بماده تعلق التدبیر والتصرف وهو النفس یا نباشد وهو العقل
چنین میدانم که تمام فهم کردی ودر وشتر ازین نگویم **فصل** بدانکه
صورت اسم مشترکست وجسم هم مشترکست اما انچه نزد خواص اهل حکمت است
انست که صورت دو قسم است یک قسم ازان اقسام جوهر است ویک قسم
از اقسام کم است اول را صورت حقیقی ودویم را صورت مقداری گویند
اول را صورت ثابت ودویم را مشترک گویند وجسم را هم بر چند معنی
اطلاق میکنند یکی بر چیزی که تمام ان چیز متصل ومحدود باشد ومحسوس بعد
بالقوة ورا ابعاد ثلاثه ویکی بر صورتیکه ممکن باشد دران صورت
بعدی معین یا ابعاد ثلثه تقدیر کردن واگرچه تمام ان چیز محسوس محدود نباشد

ول

پس در حد اول قید انکه جسم بروی اطلاق میشود جوهر باید که باشد
واگر انکه جسم بروی اطلاق کند باید نامتناهی را جسم نگویند از جهة
محدود ومحسوس نباشد ودر حد دویم قید انکه بروی جسم اطلاق کنند
جوهر باید که باشد صورت یا ماده واگر این را حد ونهایت شرط نیست
بلکه اجسام عالم نامتناهی باشد هر جزوی را از اجزای عالم را جسم گویند
ومجموع را هم جسم گویند **فصل** چون دانستی که صورت دو قسم است یک
قسم انست که وجود جسم بویست وقوام جسم بویست وان صورت را
صورت حقیقی گویند ویک قسم انست که وجود جسم بویست وان صورت را
صورت خوانند اکنون بدانکه اگر کمیت از جهة قابل قسمت باشد انرا خط
گویند واگر دو جهة باشد انرا سطح گویند واگر از سه جهة باشد انرا ثخن
گویند واین هر سه را اشکال ثلثه گویند وابعاد ثلثه هم گویند وهر جا که مکعب باشد
بعد باشد اما شاید که بعد باشد ومکعب نباشد از جهة انکه بعد عام تر است
از مکعب از بهر انکه مکعب هیات تیست مقداریکه اورا حدی محدود باشد بالفعل
وبعد هیات مقداریکه اورا حدی محدود باشد یا العرض یا بالفعل پس

همچنین که اشکال یا ابعاد دو مثل خط و سطح و سخن را با طول و عرض و عمق
بید آن سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم مقصود آن بود که صورت
اول را صورت حقیقی و ثابت میگویند و صورت دویم را صورت مقداری
و متغیر چون نه صورت اول را معقول و صورت دویم را محسوس میدانند
و این سخن تا اجزی بمثال معلوم نشود **فصل** بدانکه موم صورت حقیقی
دارد و صورت مقداری هم دارد و صورت حقیقی موم اینست که موم
بوی موم است و قوام موم بویست و آن حقیقت موم است یعنی جسم
مرکب از دو جوهر یکی صورت و یکی ماده صلاحیت بسیار چیز داشت
اما صورت مومی او را خاص کرد پس موم که موم شد بصورت مومی موم
شد و صورت مقداری موم ابعاد و اشکال موم است پس اگر موم را
دراز یا کوتاه کنند و اگر پهن و باریک کنند در صورت حقیقی موم
هیچ تغییر و تبدیل نباشد و تغییر و تبدیل در صورت مقداری هم ابعاد
صورت حقیقی انسانست که انسان بآن انسانست و قوام انسان بویست
و آن حقیقت انسانست و صورت مقداری هم دارد و آن اشکال

و ابعاد

و ابعاد خاص بانسانست پس اگر انسان دراز شود یا کوتاه باشد
و اگر راست باشد یا شنخ باشد تغییر و تبدیل در صورت حقیقی
انسان پیدا نشود هیچ تغییر و تبدیل در صورت مقداری باشد
فصل بدانکه در اول این باب گفته شد که جوهر لا فی موضوع است
و عرض موجود فی موضوع است اکنون بدانکه موضوع دیگرست و محل
دیگر زیرا که محل عامست و موضوع خاص یعنی هر چیز حال شود در چیزی
از نه حال بیرون نباشد یا حال بسبب وجود محل باشد یا محل بسبب
وجود حال یا نه حال بسبب وجود محل و نه محل بسبب وجود حال و درین
هر سه جای حال و محل گویند اگر حال بسبب وجود محل باشد حال را صورت و محل را
ماده گویند و اگر محل بسبب وجود حال باشد حال را عرض و محل را موضوع
میخوانند و مر لوازم حلول درین موضع اختصاص جزئیت بجزئی **فصل**
بدانکه آنچه محققان اهل حکمت اند میگویند که جوهر بسیط دو نام دارد هیولا و
و ماده و جوهر دیگر نام دارد صورت و ماده بعضی از هر یکی ازین دو نام بوقت
مخصوص اند تا بدانم که جوهر صورت بجوهر هیولا نه پیوسته است نام یکی

هیولا است و نام یکی صورت و چون جوهر صورت بجوهر هیولی پیوست
و جسم پیدا آمد نام یکی جسم است و نام یکی نفس و این نفس را در مرتبه
عناصر طبیعت و در مرتبه طبیعی نفس طبیعی و در مرتبه حیوانی نفس حیوانی
و در مرتبه انسانی نفس انسانی و در مرتبه ملک نفس ملکی میگویند و این جوهر را
نفس از جهه آن میگویند که کمال و حرکت جسم از وست و صورت از
جهه آن میگویند که امتیاز از یکدیگر بویست و این جوهر را نامهای بسیار است
که هر یک بجای گفته شود و اشکال و ابعاد را که صورت مقداری گفته‌اند
همچنین نیز گفته‌اند که امتیاز افراد از یکدیگر بویست و امتیاز انواع بصورت
حقیقی است و بصورت مقداری هم هست **فصل** در بیان ذات
و وجه و نفس و در بیان صفت و اسم و در بیان آنکه صفات در
مرتبه ذاتست و اسامی در مرتبه وجه است و افعال در مرتبه نفس است بدانکه
اهل شریعت در تحقیق این مقام شروع کرده‌اند و جد و سعی نموده‌اند لاجرم
وجه ذات و وجه نفس در حق خداوند پاک نیز اطلاق کرده‌اند
و میگویند عالم و قدرت و ارادت و سمیع و بصیر و کلام و مانند این را

صفات

صفات میگویند و عالم و قادر و مرید و سمیع و بصیر و کلام و مانند این را
صفات میخوانند اسم الله را میگویند که اسم ذاتست و باقی جمله اسم صفاتست
فصل بدانکه آنچه خاص اهل حکمتند میگویند که ماهیت هر چیز ذات آن
چیز است و صفات در مرتبه ماهیت است و اسامی در مرتبه وجه است و ماهیات را
باضافات و باعتبارات نامهای دیگر نهاده‌اند وجود ذهنی و وجود عقلی
موجود بالقوه است و مانند این گفته‌اند و وجود را هم باضافات و اعتبارات
نامهای دیگر نهاده وجود خارجی و وجود حسی و موجود بالفعل و وجه و مانند
این خوانده‌اند و این جمله تسمیه است نه صفاتست و نه اسامی زیرا که صفات
قابلیت و استعداد هر چیز است و اسامی نشان و علامات حقیقی هر چیز است
که آن چیز است و غیر مسمات نه نشان و علامتی که دیگری روی نهند
و آن نشان و علامت مجازی باشد و غیر مسمی بود پس قابلیت و استعداد
هر چیز صفات آن چیز آمد پس تسمیه مشترکست میان مرتبه ذات و مرتبه
وجه صفات مخصوص آمد بمرتبه وجه و این سخن را جز بنیان معلوم نشود
بدانکه ماهیت نهان ذات نهانست و وجه نهانست و آن

قابلیت بینایی و شنوایی و دانایی و حرفهای نیک و باریک و
صنعتهای لطیف که در ماهیت انسان موجود بود صفات انسانست
و این بینایی و شنوایی و دانایی و حرفها و سخنها و صنعتهای لطیف
که در وجود انسان بالفعل موجود است اسامی انسانست و چنین که در عالم
انسان دانستی در عالم کبیر همچنین میدان یعنی ماهیت عالم ذات عالمست
و وجود وجه عالمست و اول چیزی که از مرتبه ماهیت بوجود رسید عقل کل
بود اینست معنی اول ما خلق الله العقل الحدیث و بواسطه عقل کل چیزها پیدا آمد
اینست معنی ن والقلم و ما یسطرون **فصل** چون دانستی که نزد اهل حکمت
وجود و ماهیت امکان نه یکی اند و دیگر دانستی که ماهیت غیر وجود است و ماهیت سابق
بر وجود اکنون بدانکه اهل حکمت در وجود باری تعالی و تقدس خلاف
کرده اند بعضی گفته اند که باری تعالی ماهیت دارد و وجه هم دارد که وجود
بر ماهیت امکان نه ایمد و بعضی گفته اند که باری تعالی وجود دارد اما ماهیت
ندارد تا کثرت و اجزا لازم نیاید و بعضی گفته اند که باری تعالی ماهیت دارد
اما وجه ندارد تا کثرت و اجزا لازم نیاید و بعضی گفته اند که ماهیت باری تعالی
عین

عین وجود باریست و سابق بر وجود باری نیست تا کثرت و اجزا لازم نیاید
چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه نزد اهل تصوف هر که خدای را تعالی و تقدس
صفات و اسامی میگوید ماهیت و وجه گفته باشد و از اینجا قرین اجزا
لازم آید اینست معنی فمن وصف الله فقد قرنه و من قرنه فقد جزاه و من جزاه فقد جهله
و هر که خدای را تعالی و تقدس اسامی میگوید اما صفات نمیگوید وجه گفته باشد
بی ماهیت و از اینجا توحید و تفرید لازم آید اینست معنی قل ادعوا الله او ادعوا
الرحمن ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی **فصل** بدانکه اهل وحدت میگویند
هر چیز در عالم موجود است او را سه مرتبه و دو صورتست مرتبه ذات و مرتبه
وجه و مرتبه نفس و صورت جامعه و صورت متفرقه از جهت آنکه هر چیز
که باشد ازین خالی نیست که در هر مقامی که باشد که هر چیز امکان داشته که در آن
چیز ظاهر شود در آن مقام جمله در وی بالقوه موجود باشد همچون نطفه
وجه و این مقام را مرتبه ذات میگویند و صورت این مرتبه را صورت جامعه
میخوانند و یا در مقامی باشد که هر چه امکان نداشت که در آن چیز ظاهر شود
در این مقام جمله در وی بالقوه موجود باشد همچون انسان کامل [illegible]

کامل و اهتمام در مرتبه وجه گویند و صورت این را صورت متفرقه میگویند
و امتداد و انبساط وجود را درین مرتبه نفس میگویند و مراد از امتداد نشو و
نمایست که از او حرکت جسم میگویند مراد از انبساط بسیط وجودیست که از او مرتبه
نفس میگویند و فرق بسیاریست میان نشو و نما که حرکت جسم است و میان
بسط وجود که مرتبه نفس است از جهه آنکه امتداد و انبساط وجود در مراتب چیزهاست
و امتداد و انبساط وجود نفس در مراتب استیلا داشت و امتداد و انبساط
مراتب هر چیز بعد از مراتب عرشست پس عرش بر قیام باشد و هر چند
تمامتر و کاملتر بود عرش بزرگتر و عظیمتر بود اینست معنی قلب المؤمن عرش الله
الاکبر و این نفس را صاحب ربوبیت رب میگویند که هر مرتبه معنی دارد
اینست معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و من عرف النفس فقد عرف
الرب و این مرتبه نفس که صاحب تربیت رب میگویند فوق جمله
مراتب است و این مرتبه از امتداد و مقابل در راست و پاک و مقدس است
و از اشکال و صور مبرا و منزه است لاجرم اهل حس و خیال را باین مرتبه راه
نیست اهل درویش معنی نفس و رب نه اینست که اهل شریعت و اهل حکمت
بر

شبهه و گمان برده اند عرش عبارت از تمامی مراتب و استوا بر او
نوعست یکی از راه علم و ان الله قد احاط بکل شیء علما و یکی از راه وجود
الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط باز استوا علمی بر او
نوعست یکی باجمال و یکی بتفصیل تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم
مرتبه ذات بصفات و صورت جامعه مخصوص است و مرتبه وجه باسامی
و صورت متفرقه مخصوص است و مرتبه نفس به اسمی و به صفتی و بصورتی
مخصوص است از جهه آنکه صفات مظهر داشت و اسامی سمت سمات
یعنی صفات قابلیت و استعداد داشت و اسامی مصرف سمات
یعنی هر چیز که باشد او را قابلیت و استعدادی باشد و آن قابلیت
و استعداد آن چیز را بکمال میرساند و کمال هر چیز آن باشد که هر چه در وی
بالقوة باشد بالفعل موجود پس هر چه در چیزی بالقوة موجودات
صفاتست و هر چه بالفعل موجودات اسامیست پس صفات در مرتبه ذات
باشد و اسامی در مرتبه وجه چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر از این بگویم
فصل در آنکه ظاهر وحدت بدایه و اول هر چیز ذات آن چیز است

و استعداد و انبساط وجود درین مراتب نفس از چیزهاست و صفات و صورت
جامعه در بدایت است و اسامی و صورت متفرقه در نهایت و این سخن ترا
جز بمثالی معلوم نشود بدانکه جسم و بیضه و نطفه در مراتب ذات‌اند زیراکه هرچه
امکان داشت که درایشان ظاهر شود بالفعل در مقام جمله ایشان بالقوه موجودست
و این مرتبه صورت جامعه داشت زیراکه جمله در وی جمع است و صفات درین
مرتبه است زیراکه قابلیت و استعداد ایشان درین مرتبه است و چون نطفه و بیضه
و حبه بتدریج بکمال خود رسند در مرتبه وجه‌اند زیراکه هرچه امکان میداشت که
بالفعل درایشان ظاهر شود در مقام جمله بالفعل درین موجودست و این
مرتبه صورت متفرقه داشت از جهت آنکه هریک از یکدیگر جدا گشتند و اسامی
درین مرتبه است زیراکه تسمیت ایشان درین مرتبه است و استعداد و انبساط
وجود درین مراتب نفس است **فصل** چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه اهل وحدت خدای را ذات میگویند اما وجه و نفس میگویند
از جهت آنکه اگر ذات گویند وقتی از اوقات خدای را ناقص گفته باشند و او
همیشه کامل بوده است و پیوسته کامل خواهد بود و ذات در قرآن و احادیث
نیامده

نیامده است پس هر نوعی از افراد این وجود را مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه
نفس باشد و صفات و اسامی باشد از جهت آنکه هر نوعی از افراد این وجود
از خاک بر می‌آیند و بکمال میرسند و باز بخاک باز میگردند پس این جمله مراتب
در ایشان تواند بود اما مجموع این موجود که من حیث الوجود یک وجودست همیشه
در مرتبه وجه است نه ذات از جهت آنکه این وجود همچنین که هست همیشه
همچنین خواهد بود و یکسر موی زیاده نبوده است و نخواهد بود ذات وی را
چون تصور توان کرد و آیت کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال
و الاکرام **فصل** بدانکه بعضی از اهل وحدت گفته‌اند که خاک ذات این
وجودست و هرچیز که بکمال رسید وجه این وجودست و استعداد و انبساط که در
جمیع مراتب و جمیع افراد موجودات هست نفس این وجودست و بعضی گفته‌اند
که جمله مراتب ذات این وجودست و استعداد و انبساط وجود در جمیع مراتب و جمیع
افراد موجودات نفس این وجودست و این سخن که ایشان گفته‌اند از وجهی راست است
و از وجهی راست نیست از جهت آنکه این وجود را دو اعتبارست یکی اعتبار اجزا
و یکی اعتبار کل چون نظر بر اجزا باشد و اجزا را کثرت و نقصان و کمال لازم است

هر اینه وجه لازم آید اما اگر نظر بکل باشد و کل را وحدت و کمال لازم
ذات لازم نیاید بلکه تصور نتوان آید و پیش کل اجزا در تقریب فهم گفته شود
و اگر نه نامتناهی از کل و اجزا نباشد از جهت آنکه ثلث و سدس و نصف
و مانند این در متناهی باشد و در نامتناهی هیچ از اینها تصور نتوان کرد

فصل

در سخن اهل شریعت در بیان آنکه این عالم بچه طریق پیدا آمد و در بیان
ترتیب موجودات بدانکه اهل شریعت میگویند که اول چیزیکه حق تعالی بیافرید
جوهری بود چنانکه فرمود که اول ما خلق الله تعالی الدرة و بزرگی آن را جز
خداوند تعالی کسی دیگر نداند و چون خواست که این عالم را بیافریند بآن جوهر
نظر کرد آن جوهر آب شد و بجوش آمد و از جوشیدن آب کف و بخاری بر
روی آمد و کف بر روی آب قرار گرفت و بخار بر روی بالا نهاد خداوند تعالی
از آن کف زمین بیافرید یکپاره آنگاه آن یکپاره را هفت قسم کرد و سطبری هر زمین
پانصد ساله راه کرد و اینجمله که گفته شد در روز یکشنبه بود و دوشنبه چنانکه پیغمبر گفت
خلق الارض فی یومین و چون زمین متحرک بود بر روی آب قرار نمیگرفت
آنگاه خداوند تعالی کوهی بیافرید از زمرد سبز و گرد زمین در آورد و آن کوه را
کوه

کوه قاف گویند اینست معنی ق والقرآن المجید و در زمین کوههای دیگر بیافرید
و جمله را بکوه قاف متصل کرد چنانکه چیزی را بچیزی میخ دوز کنند اینست معنی
والجبال اوتادا و در بعضی کوهها چشمهها و جویها و رودخانهها روان کرد و
و نباتات و اشجار برویانید و ارزاق حیوانات پیدا کرد و روزیها جمله
مقدر کرد تا حریص و قانع هر دو برابر باشند و این جمله در روز دیگر بود که روز
سهشنبه و چهارشنبه یا دو روز اول چهار روز باشد چنانکه پیغمبر گفت وجعل فیها
رواسی من فوقها و بارک فیها و قدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین آنگاه
از آن بخار که روی ببالا نهاده بود آسمان پیدا آورد یکپاره آنگاه آن یکپاره را
هفت قسم و سطبری هر قسمی پانصد ساله راه کرد و میان هر قسمی پانصد
ساله راه کرد و آسمان اول که بزمین نزدیکتر است بکواکب سیارات و شهاب
ثاقب آسمانها در حفظ آورد و این جمله در روز دیگر بود روز پنجشنبه و روز آدینه
چنانکه پیغمبر گفت فقضیهن سبع سموات فی یومین و اوحی فی کل سماء امرها
و زینا السماء الدنیا بمصابیح و حفظا چون اینجمله تمام شد آنگاه آسمانها را که
و زمین را بگسترانید چنانکه پیغمبر گفت و رفع سمکها فسویها و اغطش لیلها و اخرج

دحیها والارض بعد ذلک دحیها انگاه نماز دیگر روز جمعه حیوان
وان را بیافرید و این جمله در شش روز بود از یکشنبه تا روز شنبه روز شنبه هیچ
نکرد و جهودان از انجاست میگویند که روز شنبه و سه شنبه کوهها و آبها
و نباتها و اشجار بیافرید و روز چهارشنبه و پنجشنبه اسمانها و کواکب را بیافرید
و روز آدینه که روز هفتم بود تا نیمه روز که با هفتصد سال این جهان بود عقول و
ارواح و طبایع و ملائکه و شیاطین و حیوانات و لوح را بیافرید و نیمه
روز دیگر از روز آدینه آدم در بهشت بود و چون نیمه روز آدینه که با هفتصد
سال انجهان باشد تمام شد آدم از بهشت بیرون امد و این عالم در بود
پس تمام این عالم چهارده هزار سال شود هفت هزار سال مدت افریدن
و هفت هزار سال در وی بود چنانکه گفته شد در قرآن مذکور است چنانکه
میفرماید ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین الی ذلک تقدیر
العزیز العلیم و دیگر میفرماید اولم یر الذین کفروا ان السموات والارض
کانتا رتقا ففتقناهما وجعلنا من الماء کل شیء حی افلا یؤمنون و در بعضی
روایات و قصص امده است اول چیزیکه خداوند تعالی بیافرید آب بود

و بعدازان

و بعد از ان عرش را بیافرید و کان عرشه علی الماء انگاه بخاری از اب
برخاست و بر روی اب آمد و بجوش امد و از جوشش ان اب خشک شد
انگاه زمین را از ان اب خشک شده بیافرید با قاف تا اخر چنانکه گفته شد
اتفاقست و در بعضی روایات امده است که چون زمین را بیافرید کوه
قاف را بیافرید تا زمین را در میان او کند و همچنین در روی اب
می جنبید و قرار نمیگرفت خداوند تعالی گاو ماهی بیافرید که بزرگی ان گاو
و ماهی را بجز خدای تعالی کس دیگر نداند و ماهی را در دریا بر روی اب قرار داد
و گاو را بر پشت ماهی جای داد و زمین در میان شاخ گاو قرار گرفت و در
بعضی روایات امده است که همان مقدار خلق که در هفت طبقه زمین ساکنند
در کوه قاف نیز ساکنند و در میان کوه قاف شهرها بسیارست و در هر شهر
خلقی گوناگون بر ولایت بسیارست و در هر شهری چندین شهرست همچون
ولایت جابلسا و جابلقا مانند این و روشنایی ایشان نه با فتابست
که افتاب انجا نمی تواند تافت پس روشنایی ایشان از روشنایی
کوه قافست که از زمردست و بغایت شفاف و نور اشیا و رنگ اسمانها

از عکس کوه قاف پس برین قول زمین در میان هر دو شاخ گاو و گاو
بر پشت ماهی و ماهی بر روی آب و دوزخ در زمین هفتم است و بالای بهشت
کرسیست و بالای کرسی عرش و بالای عرش هفتاد هزار حجاب عزتست
و بالای هفتاد هزار حجاب عزت سرادقات جلالست و علم ازان را در کرمات

فصل در سخن اهل حکمت و در بیان آنکه این عالم بچه طریق پیدا آمد
و در بیان ترتیب موجودات بدانکه اهل حکمت میگویند اول چیزی که
از باری تعالی و تقدس صادر شد جوهری بود است معنی اول ما خلق الله
تعالی الدرة و نام آن جوهر عقلست معنی اول ما خلق الله العقل و این
اصلیست نیکو نزد ایشان که لا یصدر من الواحد الا الواحد پس از باری تعالی
و تقدس که علت مطلق و فاعل اول و مصدر موجوداتست یک چیز بیش
صادر نشد و آن عقلست پس معلوم اول و موجود دویم عقل آمد و درین
عقل بصفات اعتبارات کثرت پیدا آمد یعنی یک اعتبار ممکن لذاتست
و یک اعتبار واجب بغیره است نظر بذات ویست و نظر بعلت وی
واجبست پس باین دو اعتبار از وی دو چیز پیدا آمد باعتبار آنکه ممکن است
فلکی

فلکی صادر شد و باعتبار آنکه واجبست عقلی دیگر از وی صادر شد پس
این عقل اول را که معلوم اولست عقل میگویند و این فلک الافلاک را
جسم کل میخوانند همچنین از هر عقلی فلکی و عقلی صادر شد تا بعقل نهم
که عقل فلک قمرست و عقلی صادر شد و آن عقل دهمست که عقل فعالست
و از عقل دهم که عقل فعالست عنصر صادر شد که ماده عالم کون و فسادست
و عنصر و صور معلول عقل دهمند چرا تبدیل و فساد را با ایشان راه است
تبدیل و فساد از آن راهست که قبول کون و عنصر هر صور را بشرط استعداد است
اگر در عنصر استعداد و قابلیت صورت آتشی پیدا می آید صورت آتش او
حاصل میشود و اگر استعداد و قابلیت صورت هوای در وحاصل میشود صورت
هوای در وحاصل میشود و اگر استعداد و قابلیت صورت آبی پیدا می آید
صورت آبی در وحاصل میشود و اگر استعداد و قابلیت خاکی در وی پیدا
می آید صورت خاکی در وحاصل میشود و چون با یکدیگر مزاج پیدا می آید اگر استعداد و
قابلیت معدنی پیدا می آید صورت معدنی در وحاصل میشود و اگر استعداد و قابلیت
نباتی در وی پیدا می آید صورت نباتی در وی حاصل میشود و اگر استعداد

و قابلیت حیوانی در و حال می آید صورت حیوانی در وی حال شود و سبب
این استعداد و قابلیت حرکات افلاکست که اگر این استعداد و قابلیت
عنصری نبودی تبدل و فساد را بعرض و صور راه نبودی خاصه که با فلاک را بیش
چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه ماده اشیا یک قسم است اما
صورت اشیا بر اقسامست پس حیوان که حیوانست بصورت حیوانی حیوانست
نه بماده و نبات که نباتست بصورت نباتی نباتست نه بماده و معدن
که معدنست نه بماده و در افلاک و عناصر همچنین میدان و اهل حکمت را
تا بدینجا که گفته شد اتفاقست و هر که سخن اهل حکمت را نه باین طریق معلوم
کرده است معلوم نکرده است **فصل** بدانکه از اهل حکمت میگویند که فلک
عبارتست از سه چیز یکی صورت و یکی ماده و یکی نفس زیرا که هر جسمی که باشد
هر آینه او را چهار علت باشد یکی علت فاعلی دویم علت مادی سیم علت
صوری چهارم علت غایی هر فلک را علت فاعلی عقلست و علت مادی
ماده فلک است زیرا که متحرک بیمحرک نیست و نشاید که عقل محرک فلک
باشد زیرا که عقل مجردست از ماده و تعلق بماده پس آن چیز متعلق است بجسم
تعلق

تعلق التدبیر و التصرف نفس است پس هر فلک را صورت و ماده و نفس باشد
و اگر کسی سؤال کند که این کثرت از یکی صادر شد هم جواب شافی گفته اند اگر
کسی سؤال کند که از عقل و جسم چرا عقل و فلک صادر شد هم جواب شافی گفته اند
فصل بدانکه بعضی از اهل حکمت میگویند که عقل و نفس و صورت یک جوهرست
اما این یک جوهر را باضافات و اعتبارات باسامی بسیار ذکر کرده اند
باعتبار آنکه داناست بذات و زنده کننده است نفس گفته اند باعتبار آنکه
امتیاز چیزهاست از یکدیگر بوی است صورت گفته اند این پس بر این قول
در افلاک کثرت نباشد صورت باشد و ماده و در جمله اجسام همچنین میدان
و باقی هر چه غیر ازین دو جوهر باشد که بجسم لاحق شود آن جمله اعراض باشند
و بر این قول جوهر نخستین صورت باشد جوهر دویم ماده و آن صورت و ماده
و صورت دیگر پیدا می آید تا بجائی رسید **فصل** بدانکه این جمله از باری تعالی
و تقدس همچنانست که صدور شعاع آفتاب از قرص آفتاب و همچنانست
که صدور معلول از وجود علت و وجود معلول با وجود علت معا معا باشد
و با وجود علت وجود معلول هم باشند پس تقدیم و تاخیر که در عقول و نفوس

و افلاک و انجم و طبایع و عناصر گفته شد تقدم و تاخر ذهنیست نه تقدم
و تاخر خارجی و تقدم و تاخر ازروی رتبه است نه ازروی زمان پس عقول
و نفوس و افلاک و انجم و طبایع و عناصر قدیم اند ازروی ذات و حادث اند ازروی
علت و موالید باتفاق هم ازروی ذات و هم ازروی سبب حادث اند و
بتدریج از قوة بفعل آیند و باز از فعل بقوت میشوند **فصل** در بیان
احادیث اول بدانکه در حدیث آمده است که اول ما خلق الله العقل و دیگر
آمده است که اول ما خلق الله روحی و دیگر آمده است که اول ما خلق الله
القلم الخ این مراد رسول صلعم ازین جمله یک جوهر است و شاید که یک جوهر را
بصد اعتبار و بصد نام خوانند و ازان صد نام در حقیقت آن جوهر هیچ تعدد
و تکثر لازم نیاید چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه رسول صلعم
جوهر اول را باعتبار آنکه دانا است بذات و دانا کننده است و عقل فرمود
از جهة آنکه مدرک و مدرکست و باعتبار آنکه ظاهر است خود در خود و ظاهر
کننده است نور فرمود که نور ظاهر و مظهر است و باعتبار آنکه زنده است بذات
و زنده کننده است روح فرمود که روح حی و محیی است و باعتبار آنکه نقاش

علومست

علومست بر دلها قلم فرمود که قلم نقاش چیزهاست بر الواح و مانند این اگر
جوهر اول باعتبار آنکه نقاش علومست ملک گویند هم رواست باشد که ملک
سبب و واسطه است و اگر جبرئیل هم گویند رواست باشد که جبرئیل سبب و واسطه ا
فصل بدانکه خلق بسیار بواسطه این احادیث گمراه شدند و میشوند
و این جمله مذاهب مختلفه که پیدا آمده است از الفاظ حدیث و قرآن شده این
هرکه دانا اند ازانست میخواهند که از لفظ بمعنی روند و هرکه از لفظ بمعنی رفت او
الفاظ حقیقت چیزها باید هرگز بمعنی نرسد و حقیقت چیزها در نیابد که السنه
و اصطلاحات مختلف در عالم بسیار است و هر قومی زبانی و اصطلاحی داشته
خاصه در سخن گفتن انبیا از جهة آنکه کار ایشان انذار و تهدید خلق است تا رفع
عادات بد کنند و تا حجاب در پیش چشم خلق ننهند انذار و تهدید راست
نیاید و رفع عادت بد نتوانند کرد یعنی هرچند گاهی در میان خلق رسوم
و عادات بد پیدا می آید و رسوم و عادات بد انذار و بموضع حجاب شود که
پس هرکه حرفست از لفظ بمعنی رود لفظ سبب گمراهی و دوری وی گشت و هرکه
از معنی بلفظ رود سبب هدایت و نزدیکی وی گشت یعنی هرکه بریاضات

و مجاهدات در صحبت دانایان ازین کشف و عیان معاینه و حقیقت چیزها
دریابد هر اصطلاحی که باشد حجاب وی نباشد بلکه سبب زیادتی علم او گردد
و هر که از لفظ بمعنی رود شاید که حقیقت یک چیز را ده چیز داند و در کثرت
و هر گونه افتد از جهت آنکه شاید که یک حقیقت را بده اعتبار بده نام خوانند
و از آن ده نام بده چیز گمان برد لاجرم هرگز بحقیقت نرسد

فصل

در سخن اهل شریعت در بیان آنکه عالم بچه طریق پیدا آمده و در بیان ترتیب
موجودات بدانکه اهل شریعت میگویند اول چیزی که از باری تعالی و تقدس صادر شد
جوهری صادر شد آن جوهر نفس کل است باز از جوهر نفس کل جوهر دیگر صادر
شد نام آن جوهر طبیعت کلست ایشان نامی عالم جبروت و عالم ملکوت
چون باری تعالی در مرتبه اول یک قسم است و چون طبیعت در مرتبه چهارم
چهار قسم است پس یک و دو و سه و چهار باشد تلک عشرة کاملة چون این
مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه عقل جوهریست بسیط حقیقی دانا بذات
و دانا کننده دیگری و مجردست از ماده و تعلق بماده و علم موجودات ازوست
و همین عقلست که ام الکتابست زیرا که ماهیات کل اشیا در وجه عقل مفروض
و مقدور

و مقدور و مکتوب است و محالست که چیزی در وجه عقل کل مفروض
و مقدور و مکتوب نباشد بوجود آید و از اینجاست که گفته اند ماهیات کل اشیا
ثابتست و وجود را مجعولست ماهیات ایشانست السعید من سعد فی بطن
امه والشقی من شقی فی بطن امه ایشانست فاقم وجهک للدین حنیفا فطرت الله
التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم و عقلست که
قلم است زیرا که نویسنده علم تجرد لها و سیف و همین عقلست که ملائکه است
و دیگر بدانکه نفس جوهریست بسیط حقیقی زنده بذات و زنده کننده دیگری
و مجرد است از ماده اما متعلقست بماده تعلق التدبیر والتصرف و همین
نفس است که ملائکه روحانی اند و همین نفس است که حیات موجودات ازوست
و دیگر بدانکه طبیعت جوهریست بسیط و موجب بذات و هر تغییر و ثبات که

فصل و بعضی هم از اهل تصوف مجموع اخلاق ذمیمه و اوصاف ناپسندیده را
روح میگویند و شیخ المشایخ شهاب الدین سهروردی روح حیوانی را
که از عالم سفلیست و از جنس ارواح بهایمست نفس میگویند و روح انسانی
که از عالم علویست و از جنس جواهر ملائکه است روح میخوانند چون شیخ نجم



رسید حقیقت روح را بیان کنیم تا محققان و سالکان از سرگردانی خلاص یابند

فصل بدانکه انسان ظاهری دارد و باطنی دارد یعنی جسمی دارد و روحی
انسان بسیط حقیقیست و قابل قسمت نیست و از عالم امر است و جسم
انسان مرکب و قابل قسمت است و از عالم خلق است چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه هر چه مرکب باشد هر اینه دارای کثرت و اجزا باشد
و هر چیز که کثرت و اجزا باشد هر صفتی از صفات وی و هر فعلی از
افعال وی بجزوی و عضوی مخصوص باشد چنانکه اگر آن چیز بینا و شنود
باشد و گویا و گیرا باشد از یک موضع ببیند و از یک موضع بشنود و از یک
موضع بگوید و از یک موضع بگیرد و هر چیز که مرکب نباشد از وی کثرت
و اجزا نباشد و هر صفتی از صفات وی و هر فعلی از افعال وی بجزوی
و عضوی مخصوص نباشد از جهت آنکه جزو و عضو نباشد و روی و پشت و سر
و پای و یمین و یسار نبود پس صفات وی قائم بذات بود و اگر این چنین
دانا و بینا و شنود باشد و گویا و دانا باشد بهمان چیز که شنوا باشد بعینه
شنوا باشد و بهمان چیز که شنود باشد بهمان چیز بعینه گویا باشد و در جمله

صفات

صفات همچنین میدان چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه روح
انسانی بسیط حقیقی است و عالم و سمیع و بصیر و متکلم است و صفات او بصفات
قالب نماند از جهت آنکه قالب از یکموضع میشنود و از یک موضع میگوید
و روح انسانی اگر حی گویی جمله حیاتست و اگر عالم گویی همه علمست و اگر سمیع
گویی همه سمیع است و اگر بصیر گویی همه بصیر است و اگر متکلم گویی همه کلام است
افعال وی بآلت و جارحه نیست اینست معنی ان الله تعالی خلق آدم علی صورته
و اینست معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه اینست مقامات مشایخ طریقت
و درجات علمای شریعت در معرفت روح آمد و بیش ازین پیش ازینجا
نیست پس بقدر آنکه معرفت روح دارند معرفت خدا دارند از علمای شریعت
و مشایخ طریقت هیچکس در معرفت روح انسانی از این مقام در نگذشته است
و از علما و مشایخ چند کس معدود بوده اند که در معرفت روح انسانی بریاضات
و مجاهدات از راه کشف و برهان بدین مقام رسیده اند و باقی جمله مقلد
بعضی و بطالت حوزه علما و مشایخ مانند که ره اند اما زیرکان دانند که ع
بر رسته دیگر باشد و بر رسته دیگر ا چون سخن علمای شریعت و مشایخ طریقت

معلوم کردی اکنون بدانکه محققی از محققان اهل شریعت میگوید اگر میخواهی
که معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و معنی ان الله خلق آدم علی صورته دریابی
ترا بطریق اجمال اشارتی بکنم و سررشته بدست تو دهیم که عاقلان را اشارتی
پسندیده بود و طالب را از فهمی کفایت آید بدانکه قالب آدمی عالمیست
و روح آدمی رب این عالمست و درین عالم هیچ عضوی از روح خالی
نیست و روح در هیچ عضوی از اعضا نیست که نیست اندرویش اگر
گویند که روغن داخل شیر نیست و خارج شیر هم نیست و شیر داخل روغن
نیست و خارج روغن هم نیست راست باشد از جهت آنکه هیچ جزوی از
اجزا روغن از شیر خالی نیست پس روغن با شیر باشد و شیر با روغن باشد
و از اینجاست که روح درین عالم ببعضی نزدیک و از بعضی غایب نیست
فرق سر که عرش این عالمست و کف پای که تحت الثری این عالمست هر دو
او را یکسانست و تدبیر هر دو بی تفاوت میکند و دیگر آنکه تصرف
روح درین عالم بیفکر و اندیشه و آلت و جارحه نیست و از اینجاست که
هرگز او را کاری از کارهای دیگر مشغول نمیکند و چون تدبیر پای میکند

او را

او را از تدبیر سر و دست مشغول نمیکند لا یشغله شان عن شان یعنی چنانکه
تدبیر سر میکند تدبیر سر او را از تدبیر دست مشغول نمیکند و چون تدبیر
پای میکند او را از تدبیر دست مشغول نمیکند و دیگر بدانکه ملائکه بعضی از او
ایستاده اند و عالم بنظام معمور میدارند و هیچکس از ملائکه را امکان
خلاف فرمان او نیست و یفعلون ما یؤمرون و دیگر بدانکه هر یکی را
کاری و مقامی معین است که هرگز این کار آن نکند و هرگز آن کار این نکند
و هرگز از مقام خود در نگذشته اند و نخواهند گذشت و اینست معنی ان الله
تعالی خلق آدم علی صورته فصل در بیان کمال آدمی بدانکه علمای شریعت
میگویند که کمال آدمی در دانش علوم حقیقی است و علوم حقیقی چهار چیز است
یکی دانش نفس خود و آنچه بنفس تعلق دارد دوم دانش خدای و آنچه
تعلق بخدای دارد سیم دانش دنیا و آنچه بدنیا تعلق دارد چهارم دانش
آخرت و آنچه تعلق باخرت دارد فصل بدانکه مشایخ طریقت میگویند
که اصحاب کمال چهار طایفه اند یکی سالکان دوم مجذوبان سیم سالکان
مجذوب چهارم مجذوبان سالک و مجذوبان و سالکان کامل نشوند اما

نیستند و سالکان مجذوب و مجذوبان سالک کامل و مکمل‌اند و سلوک
بکسب و اختیار بنده است و جذب بفضل و عطاء خداوندست پس اولیا را
ولایت و انبیا را نبوت بفضل و عطاء خداوندست نه بکسب و اختیار
زیرا که انبیا و اولیا مجذوب باشند و جذبه دیگرست و عروج دیگرست
و عروج اولیا دیگرست و عروج انبیا دیگر **فصل** بدانکه بعضی اهل تصوف
میگویند که کمال آدمی است که بمقام بلوغ و عیان رسد یعنی طبقات مردم
چهارست طبقهٔ اول تقلیدست و طبقهٔ دوم اهل استدلال‌اند و طبقهٔ سیم
اهل ایقان‌اند و طبقهٔ چهارم اهل عیان‌اند و اهل تقلید در مقام اسلام‌اند و مقام
اسلام مراتب و درجات دارد و اهل استدلال در مقام ایمان‌اند و مقام
ایمان هم مراتب و درجات دارد و اهل عیان در مقام نبوت و مقام
نبوت هم مراتب و درجات دارد **فصل** بدانکه بعضی گفته‌اند که کمال
آدمی است که بمقام جبروت برسد یعنی مراتب مردم چهارست مرتبهٔ اول
اهل دنیااند و مرتبهٔ دوم اهل آخرت شد و مرتبهٔ سیم اهل ملکوت شد و مرتبهٔ چهارم
اهل جبروت شد از جهت آنکه مراتب و تفاوت مردم بسبب مراتب و تفاوت
عقلست

عقلست و گفته‌اند عقل هزار جزوست صد مر اهل دنیا و سیصد مر اهل
آخرت و سیصد مر اهل ملکوت و سیصد مر اهل جبروت راست و اهل دنیا
مر اهل آخرت را دیوانه خوانند و اهل آخرت مر اهل ملکوت را دیوانه خوانند
و اهل ملکوت و جبروت جمله را معذور دارند و هر یک بجای خود نیک
بینند و نیک دانند ای درویش از کار دنیوی تجربه بسیار افتاده باشد
و بعجایب زیرک و متصرف شده باشد مثلا اگر مزارع است زمین نیک و بد را
بداند و آب و هوای هر جای بشناسد و موسم هر کاری معلوم کند که
وقت تخم افکندن چه وقتست و وقت آب دادن چه وقت باشد
و اگر آفتی پیدا شود بداند که سبب آن چیست و دفع آن چگونه بباید
کردن آب زیاده بباید دادن یا کم میباید دادن و مثال این و اگر
بازرگانست رخت و قماش را نیک شناسد و زر و نقره را نیک سره
کند و موسم هر چیز را بداند که چه باید خرید و بکجا باید برد و نگاه داشت
چگونه باید کرد و مثال این و در جمله حرفها چنین میدان این عقل اهل دنیاست
و این هر صد جزو تمام دارد هر که نه درین کارست که وی است بخود نیک دی دیوانه

و بیکار است و هرکرا چشم با حرث گشاده شود و تغییر و بی ثباتی دنیا
بروی روشن و مقرر گردد علامت آن باشد که در کار دنیا وی پیشتر
شروع نکند و اگر کند بضرورت و بقدر ضرورت کند و تمام عمر و جمله اوقات
شب و روز را بوی مشغول نکند و تمام جهد نام و ننگ و رسم و عادت بیگانه
بسیار بر خود ننهد و سعی بسیار نبرد و بقدر کفاف قناعت کند و حریص نباشد
و بیشتر اوقات بکارهای آخرت همچون نماز و روزه و زکوة و صدقات
و تقوی و دیانت و مدد برادران و شفقت بر زیردستان و امثال این
مشغول باشد و نیت درست کند و کار با خلاص کند و از ریا و سمعه دور
باشد این عقل اهل آخرت است و این کس سیصد جزو تمام داند و هرکه
درین کار است که وصیت نزدیک وی دیوانه است و بیکار است و هرکسی را
همتی و آرزوی که تمام حاصل شود و همه روزه صحبت دانایان طلب کند تا علم
آموختن و سعی و کوشش وی و فکر و اندیشه وی جز در طلب علوم نباشد تا
از علوم طبیعی و ریاضی بهره مند و با نصیب گردد و این عقل اهل ملکوت است
و این کس هر سیصد جزو تمام داند و هرکه نه درین کار است که گفتیم نزدیک وی

دیوانه باشد و بیکار است و هرکه بحقایق اشیا رسد و حقیقت هر چیز را
از کشف و عیان دریابد و از علم الهی بهره مند و با نصیب باشد تا خدای
بروی ظاهر شود و خدای را بشناسد و کتاب الله را بداند و اسرار کلام خدا را
معلوم کند این عقل اهل جبروت است و این کس هر سیصد جزو تمام داند و هرکه
درین مقام باشد علامت وی آنست که با جمله خلایق صلح کند و هریک را بجای
خود نیک داند و نیک بیند **فصل** بدانکه بعضی از اهل حکمت گفته اند که
کمال آدمی آنست که بمقام توحید رسد استقامت در توحید **فصل** در بیان
ولایت بدانکه معنی ولی دوست و نزدیک است و نزدیکی و دوستی که مقام قرب
و محبت است یک مقام است و اگر چنانکه دو مقام اند و محبت بعد از مقام
قرب باشد که محبت بی قرب نباشد از جهة آنکه ولی را قرب معرفت
و معرفت هرکه زیاده باشد محبت او زیاده باشد چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه هرکرا خدای تعالی معرفت ذات و صفات خود بخشید
و بیابا ذات و صفات خود آشنا گردانید او را بولایت خود برگزید اگرچه
معرفت ذات و صفات او نه مقدور بشر است اما مقدار آنکه مقدور باشد

از آنکه خواهند بمعرفت ذات و صفات حق موصوف کردانند تا مقرب
حضرت وی کردد و نام او در جریده اولیا ثابت کردانند تا محب و دوست
وی کردد و محبت و دوستی وی مخصوص کشت روی عن رسول الله صلعم ان لله
فی الارض ثلثمائة قلوبهم علی قلب آدم واربعین قلوبهم علی قلب ابراهیم
وسبعة قلوبهم علی قلب موسی وخمسة قلوبهم علی قلب جبرئیل وثلث قلوبهم
علی قلب میکائیل وواحد علی قلب اسرافیل فاذا مات الواحد ابدل الله
مکانه من الثلثة واذا مات من الثلثة ابدل من الخمسة واذا مات من الخمسة ابدل من
السبعة واذا مات من السبعة ابدل من الاربعین واذا مات من الاربعین
ابدل من ثلثمائة واذا مات من ثلثمائة ابدل من الصالح المؤمنین **فصل**
در بیان نبوت چون اولیا را دانستی و طبقات اولیا را معلوم کردی و عدد
ایشانرا شناختی اکنون بدانکه نهایت مقام اولیا بدایت مقامات انبیاست
چون سالک در مقام ولایت بنهایت رسید آنگاه بدایت مقام نبوت
رسید یعنی خداوند تعالی یکی از اولیای خود بر گزیند و بنبوت بمردم فرستد
تا مردم را از راه مستقیم خبر دهد پس در وقتیکه ختم نبوت نشده بود

و در

و در مقام نبوت کشاده بود همچنین از اولیا بمقام نبوت رسانیدند الا
از مقام ابراهیم که مقام قطب است و درجه آخرست از درجات اولیا
چنین میدانم که تو تمام فهم نکردی روشنتر ازین بنوعی دیگر بگویم
فصل بدانکه ایمان علمست و ولایت هم علمست و نبوت هم علمست
با خود چنین گویم که ایمان نورست و ولایت هم نورست و نبوت هم
نورست اما نور ایمان بمثابه نور ستاره است و نور ولایت بمثابه ماهست
و نور نبوت بمثابه آفتابست پس ایمان نور آمد و ولایت نور نور و نبوت
نور نور نور آمد و ایمان کشف آمد و ولایت کشف کشف و نبوت کشف
کشف کشف آمد و ایمان قرب آمد و ولایت قرب قرب و نبوت قرب قرب
قرب آمد چنین میدانم که تو تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگویم **فصل**
بدانکه ایمان فضل و عنایت حق است و ولایت هم فضل و عنایت حقست
و نبوت هم فضل و عنایت حق است اما هر عنایتی نسبت بیکدیگر عنایت عام
و عنایت خاص است و هر چند خاصتر میشود عنایتی دیگر مخصوص میکردد و چون
یکی را از کفر بایمان میرساند و این فضل و عنایت عام را هدایت میکویند شیخ

لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء و چون یکی را از این ولایت
میرساند این فضل و عنایت را خاص میگویند ایشان جذبة من جذبات
الحق توازی عمل الثقلین و چون یکی را از ولایت بنبوت میرساند
این فضل و عنایت خاص الخاص را اجتبا میگویند ایشان و اجتبیناهم
و هدیناهم الی صراط مستقیم پس این عنایت خاص اند و نبوت عنایت خاص
الخاص اند و مؤمنان گناه کنند و باز توبه کنند و چون توبه بشرط باشد
خدا قبول کند و اولیا گناه نکنند اما امکان دارد که بکنند از جهة انکه جایز الخطا
و انبیا گناه نکرده اند و امکان ندارد که بکنند از جهة انکه معصومند **فصل**
در بیان اهل شریعت بدانکه اهل شیعه میگویند که رسول صلعم برگزیده و فرستاده
خداست و معصومست از صغایر و کبایر و متابعت وی واجبست و خلافت
بنص است نه با جماع و اتفاق امت پس خلیفه رسول خدا آنست که منصوص باشد
به خلافت و امامت از قبل آنکس که قول وی حجت باشد و هرگز نباشد که
خلیفه رسول در عالم نباشد از جهة انکه نشاید که روی زمین از امام خالی باشد
چون این مقدمات معلوم کردی اکنون [illegible] مذهب [illegible] بدانکه یک فرقه اند
از

از فرق شیعه میگویند که امام چهار است علی و حسن و حسین و محمد حنفیه و محمد
حنفیه زنده است و در کوهی پنهانست چون وقت شود بیرون آید و جمله روی
زمین را بگیرد و امام زمان اوست و در مذهب اسماعیلیه که یک فرقه اند
از فرق شیعه که امام هفت است علی و حسن و حسین و زین العابدین و محمد باقر
و جعفر صادق و اسمعیل بن جعفر و اسمعیل زنده است و در کوهی پنهانست
و چون وقت شود بیرون آید و جمله روی زمین بگیرد و امام زمان اوست
و در مذهب اثنی عشریه که یک فرقه اند از فرق شیعه اند امام دوازده است
علی و حسن و حسین و زین العابدین و محمد باقر و جعفر صادق و موسی کاظم
و رضا و تقی و نقی و عسکری و محمد مهدی صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین
و محمد مهدی زنده است و در غاری پنهانست چون وقت شود بیرون آید
و جمله روی زمین بگیرد و امام زمان اوست پس نزدیک شیعه اولیا
اینها اند و عدد ایشان اینست که گفته شد **فصل** در سخن اهل حکمت در
بیان انسان و آنچه تعلق بانسان دارد بدانکه اهل حکمت میگویند که انسان
امکان ندارد که بی مادر و پدر در وجود اید اما لازم نیست که مادر و پدر انسان

هم از نوع انسان باشد زیرا که انسان و جمله موالید را مادر و پدر عناصر و افلاک است
اخترنمی بینید در خاک و هوا و آتش و سرکه و گوشت چند نوع حیوانات پیدا
می آیند که پدر و مادر ایشان هم نوع ایشان نیست و بعضی از حیوانات هستند
که آنها را خلق الساعة میگویند و مادر و پدر ایشان هم از انواع ایشان نیست
و معتمدان نقل میکنند که در ساحل بحر که در جوار هندست ولایتی هست که
آن ولایت را معدنوی میگویند و در آن ولایت در شهری از شهرهای وی هر
سال در وقتی از وقتهای معین باران بسیار آید و در میان باران چیزها آید
مانند شش گوسفند و از آن چیزها زنبور عسل پیدا آید پس هر سال که آن
چیزها آید اهل آن شهر شادی کنند و خرمی نمایند و دانند که در آن سال عسل بسیار خواهد
بود پس معلوم شد که لازم نیست که مادر و پدر حیوانات هم از نوع ایشان باشد
و انسان نیز نوعیست از انواع حیوانات پس نیز لازم نباشد که مادر و پدر
هم از نوع وی باشد اما پدرش آدم و حوا در ارض و سما چهار نوعند زیرا
که آدم عبارتست از چیزی که نسبت علوی و مصدر فیض و اثر باشد و ارض
عبارتست از چیزیست که به نسبت سفلی قابل فیض و اثر باشد و در ارض و حوا

هم

همچنین پیدا آن ایشان مثل ن والقلم و ما یسطرون **فصل** در بیان
مبدا قالب انسان چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون آتش و هوا
و آب و خاک بیامیزند و امتزاج تام یابند و اجزاء عناصر بغایت خرد باشد
باشد با اساس بعضی با بعضی تمام حاصل شود و صورت هر یکی در ماده هر یکی
اثر کنند تا قوت هر یکی شکسته شود هر یکی ازین جمله کیفیتی متشابه الاجزا حاصل شود
شود و این کیفیت حادث را مزاج گویند و مزاج در قسمت اول بر دو صنفست
زیرا که مزاج در قسمت اول از دو حال بیرون نباشد یا معتدل حقیقی باشد
یا غیر معتدل حقیقی و معتدل حقیقی را وجودی نیست اما مزاج غیر معتدل بر سه
قسمت زیرا که مزاج غیر معتدل از سه حال بیرون نباشد یا قریب باشد
باعتدال یا بعید باشد از اعتدال یا متوسط باشد میان هر دو پس اگر مزاج
حادث بعیدست از اعتدال مزاج نبات باشد و واهب الصور که عقل فعالست
مر این مزاج را لایق استعداد وی صورت نباتی بخشد تا این جسم نبات
و روح نبات پیدا آید و اگر قریبست باعتدال مزاج انسان باشد و واهب
الصور مر این مزاج را لایق استعداد وی صورت انسانی بخشد تا قالب انسان

و نفس انسانی پدید آید و اگر متوسط است میان هر دو مزاج حیوانی غیر
ناطق باشد و واهب الصور این مزاج را لایق استعداد وی صورت حیوانی
بخشد تا قالب حیوانی و روح حیوانی پیدا آید باز هر یکی از این مزاج سه گانه
هشت قسم میشود چهار مفرد و چهار مرکب اما بحث با این موضع تعلق ندارد
و چون قالب انسانی و نفس انسانی پیدا شود اول کسیکه ظاهر شود از مردمان
نام وی انسان اولست و در این نسل نطفه پیدا شود و اینست سخن و لقد خلقنا
الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة في قرار مکین و اینست سخن یا ایها الناس
ان کنتم في ریب من البعث فانا خلقناکم من تراب ثم من نطفة در بیان
نفس انسانی بدانکه نفس انسانی جوهریست بسیط حقیقی و کمالست و محرک
جسمیت بالاختیار و علم لاشیئیه واحدة و این نفس انسانی در قالب انسانیست
از جهت آنکه او در چیزی محتاج بچیزیست اما تعلق دارد بقالب انسانی تعلق
التدبیر والتصرف و این نفس انسانی پیش از قالب انسانی بالفعل موجود نبود
بالقوه موجود بود چون قالب انسانی تمام تسویه یافت باعتدال نزدیک شد
نفس انسانی پیدا آمد است و این بنا باشد که در نور این خاصیتست که هر
جسم

جسمیکه در مقابله وی افتد شعاع بر آن جسم موجود شود بحسب مراتب
اجسام که بعضی از اجسام باشد که قابل شعاع بیشتر باشد و چنانکه در آب
چیزیست که خاصیت نیست و در نور هم این خاصیتست که گفته شد
و در آب صافی و آینه روشن این خاصیتست که هر چیز که در مقابله وی
افتد صورت آن چیز در آب و آینه موجود شود و پوشیده نیست این صورت
که در آینه موجودست پیش از این مقابله موجود نبود پس صورت که در آینه است و شعاع
که بر دیوارهاست عرض است که از مقابله آفتاب و آینه پیدا می آید سخن دراز شد
و از مقصود باز ماندیم غرض آنست نفس انسانی نبود که پیش از قالب بالفعل موجود است
و از نیم بنا باشد که ارکان اربعه این خاصیت دهد که چون با یکدیگر امتزاج
یابند چنانکه مزاج پیدا آید نفس در آن مزاج پیدا شود بحسب مراتب مزاج
و نطفه این خاصیت دهد که چون در رحم افتد و مانعی نباشد نفس نباتی در وی
پیدا آید و اگر کسی گوید که اینها بطبیعت راستست که بطبیعت اینها راست مشغول اند
اگر در نطفه و حیض و رحم و زمین خاصیت نباشد طبیعت این کار نتواند کرد
چنین دانم که تمام فهم نکردی او شرح از این بگویم فصل بدانکه حق تعالی

در معده چهار ملک آفریده است نام ملک اول جاذبه است و نام ملک دوم
ماسکه است و نام ملک سیوم هاضمه است و نام ملک چهارم دافعه است و این
حکمت این چهار چیز را چهار قوت میگویند و صاحب ترشیح چهار ملک میفرماید
جاذبه است که معده هر چیز را بخود کشد باین ملک بخود کشیده و عمل ماسکه است که
معده هر چیز نگاه دارد و عمل هاضمه است که معده هر چیز را که هضم کند باین ملک
هضم کند و عمل دافعه است که معده هر چیزی که هضم کند باین ملک دفع کند
و در جگر و دل و دماغ و در جمله اعضا این چهار ملک است ایستاده اند و از کار
و یکطرفة العین ایشان از کار خود غافل و فارغ نشده و ایشان از این کار خود
هرگز ملالت و خستگی نیست و نخواهد بود چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه
چون طعام بمعده در آمد و هضم و نضج یافت کیلوس گشت آنچه زبده و خلاصه
آن طعام است جگر از راه ماساریقا بخود کشید و چون بجگر در آمد و یکبار دیگر
هضم و نضج یافت و کیموس گشت آنچه زبده و خلاصه است روح طبیعی گشت
و آنچه باقی ماند بعضی بلغم و بعضی خون و بعضی صفرا و بعضی سودا شد و روح
طبیعی هر کبد بمجاری خود روان شد و تمام غذا در بدن این روح طبیعی هست

واز

و از جگر بجمله اعضا رگها باشند و مجاری رگ خونست و آن رگها را آورده گویند
باز آنچه زبده و خلاصه روح طبیعیست دل از او جذب کند چون در دل
آید یکبار دیگر هضم و نضج یابد آنچه زبده و خلاصه است روح حیوانی
شود و آنچه باقی ماند روح حیوانی بر جمله اعضا قسمت کند و تمام حیات
که در بدن این روح حیوانیست و از دل بجمله اعضا رگها باشد که مجاری
حیاتست و آن رگها را شرائین گویند باز آنچه زبده و خلاصه این روح حیوانیست
دماغ از او جذب کند و چون در دماغ در آید و یکبار دیگر هضم و نضج یابد
آنچه زبده و خلاصه است روح نفسانی شود و آنچه باقی ماند روح نفسانی آن را
بر جمله اعضا قسمت کند و تمام حس و حرکت در بدن این روح نفسانیست
بجمله اعضا عصبها باشد که مجاری حس و حرکت باشند در بیان حواس ظاهر
و حواس باطن اعلم ان الروح النفسانیة التی محلها فی الدماغ فتنقسم الی
مدرکة و محرکة اما المدرکة فتنقسم الی ما فی الظاهر و الی ما فی الباطن اما التی فی الظاهر
فهی السمع و البصر و الشم و الذوق و اللمس و اما التی فی الباطن فهی الحس المشترک
و الخیال و الوهم و الحافظة و المتصرفة فصل بدانکه حواس ظاهر پنج است

سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن هم پنج است حس مشترک
و خیال و وهم و متصرفه و حافظه و خیال خزینه دار حس مشترک است و حافظه
خزینه دار وهمست حس مشترک مدرک صور محسوسات است و خیال نگاه دارنده
صور محسوسات و وهم مدرک معانی محسوسات و حافظ نگاه دارنده معانی
محسوسات یعنی حس مشترک شاهد در می یابد و وهم غایب در می یابد مثلا
رنگ آب را بصر در می یابد و طعم آب را ذوق در می یابد و آواز آب را
سمع در می یابد و این جمله حس مشترک در می یابد و در حس مشترک این همه جمعیت
دارد حس مشترک بعضی از جهت این گفته اند و خیال این جمله را از حس مشترک
میگیرد نگاه میدارد و وهم معنی دوستی در دوست و معنی دشمنی در دشمن
در می یابد و حافظ دوستی دوست را و دشمنی دشمن را از وهم میگیرد نگاه میدارد
و متصرفه آنست که تصرف میکند در مدرکات که محفوظ است در خیال ترکیب و تفصیل
مثلا چنانکه آدمی را دو سر ترکیب کند و یا آدمی را دو سر تصور کند و این قوت را
اگر عقل کار فرماید مفکره و اگر وهم کار فرماید متخیله گویند و فرق میان
حس و عقل آنست که حس ادراک خوش و ناخوش میکند و عقل ادراک نیک و بد
میکند

میکند و بعضی گفته اند که حس ادراک نفع و ضرر میکند و عقل ادراک
انفع و اضر میکند و بنزدیک اطبا حس باطن سه بیش نیست تخیل و توهم
و تذکر از جهت آنکه بنزدیک ایشان حس مشترک و خیال یکیست و محل وی
مقدم دماغست و وهم و متصرفه یکیست و محل وی وسط دماغ است و حافظه
و ذاکره یکیست و محل وی مؤخر دماغست و حق بدست ایشانست از جهت آنکه
این بیچاره بوقت معالجه چند کرت تجربه کرده حس مشترک و خیال را یکجا یافت
و وهم و متصرفه یکجا دید و غرض این بیچاره در تحصیل طب و مشغول بودن
معالجه چندین سال این بود تا در تشریح بتحقیق اطمینان حاصل شود و از
یک جهة حق بدست حکماست از جهت آنکه هیچ اشیا فته شود

فصل

و اما المحرکة فتنقسم الی باعثة و فاعلة اما الباعثة فهو اذا ارتسمت فی الخیال
صورت مطلوب و محبوب و مهروب و مکروه حملت القوة الفاعلة على
تحریک ان حملت على تحریک طلبا لحصول المطلوب والمحبوب تسمى قوة
شهوانیة و ان حملت على تحریک طلبا لدفع المهروب والمکروه والغلبة
تسمى قوة غضبیة و اما الفاعلة فهی التی یصدر عنها تحریک الاعضاء قوة

مجتمع بیدالاعصاب واربطها **فصل** بدانکه قوت محرکه دو قسمت
باعثه و فاعله قوت باعثه آنست که داعی و قوت فاعله است بر تحریک
و قوت فاعله آنست که محرک اعصابست و حرکت اعضا از ویست و این
قوت فاعله آنست که محرک اعصابست و حرکت اعضا از ویست و این
قوت فاعله مطیع و فرمانبردار قوت باعثه است و قوت باعثه که داعی
و باعث قوت فاعله است بر تحریک از جهة دم غرض است یا از جهة دفع ضرر
و حصول لذتست و این قوت را شهوانی گویند یا از جهة دفع مضرت
و غلبه است و این قوت را غضبیه خوانند آنست بیان روح طبیعی و روح
حیوانی و روح نفسانی و کمال قالب تا بدینجاست و شرکت حیوان با
انسان تا اینجاست و انسان مرکبست از جسم و نفس و کمال جسم اینجا که گفته
شد و این روح طبیعی و روح حیوانی و روح نفسانی از عالم اجسامند اما
اجسام لطیفه اند و هر یک از یکدیگر لطیفترند و مرلطف از قالب انسان این روح
نفسانیست که زجاجه نفس ناطقه میگردد و آینه نفس فلکی میشود و انسان که
ممتاز میشود از دیگر حیوانات بنفس ناطقه ممتاز میشود و گفته اند که نفس ناطقه

در

در قالب انسان حیث آنها متعلق است بقالب البته پروا التصرف
و این تعلق و تدبیر نفس ناطقه بواسطه روح نفسانیست که بجوهر
فلک نزدیکست و وقت این تعلق معین نیست بر تفاوتست
از جهة آنکه از آن روز باز که روح نفسانی پیدا می آید وقت این
تعلقست تا بچهل سال و چون آن چهل سال درگذشت و این تعلق
پیدا نیامد پس من بعد نیاید و هر کرا اخراج بسلامت و اعتدال
نزدیکتر باشد علی الخصوص در مزاج دماغ او خللی نباشد این تعلق
هم در شکم مادر پیدا آید و هر کرا مزاج بسلامت و اعتدال نزدیکتر باشد
علی الخصوص در مزاج دماغ خللی نباشد و بعضی کسی چون از مادر
بزاید این تعلق پیدا آید در یکسالگی و دو سالگی و سه سالگی همچنین
تا بچهل سالگی که وقت ممنوع است مگر مزاج آنکس سلیم نباشد یا در دماغ
او خللی باشد **فصل** بدانکه بعضی گفته اند که تعلق نفس را وقتی معین نیست
و بچه را در شکم مادر بعد از چهار ماه پیدا آید و عقل را وقتی معین نیست
تا بچهل سالگی و آن وقت پیدا آمدن عقل است و چون آن از چهل سالگی درگذشت

و پیدا نیامد من بعد پیدا نیاید و اغلب در هیجده سالگی که وقت بلوغ است
پیدا آید و نزدیک این طایفه نفس دیگرست و عقل دیگر چنانکه در بیرون
چشم بواسطه آفتاب ادراک چیزها میکند در اندرون نفس بمثابه
جسم است و عقل بمثابه آفتاب پس هر نفسی را دو چراغ است یکی از اندرون
و یکی از بیرون چراغ اندرون عقل است و چراغ بیرون استاد
داناست اما نزدیک این طایفه اول نفس و عقل یک جوهرست
اما این یک جوهر را باصفات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر
کرده اند **فصل** در بیان کمال انسان بدانکه روح نفسانی که در دماغ
انسان است زجاجه نفس فلک قمر میشود و فیض نفس فلک قمر زجاجه
فیض فلک عطارد میشود و فیض نفس فلک عطارد زجاجه فیض
فلک زهره میشود و فیض نفس فلک زهره زجاجه فیض فلک شمس
میشود و زجاجه فیض فلک شمس زجاجه فیض نفس فلک مریخ میشود
و فیض نفس فلک مریخ زجاجه فیض نفس فلک مشتری میشود و فیض
نفس فلک مشتری زجاجه فیض نفس فلک زحل میشود و فیض نفس
فلک

فلک زحل زجاجه فیض نفس ثابتات میگردد و فیض نفس فلک ثابتات
زجاجه فیض باری تعالی و تقدس و این بریاضات و مجاهدات بتدریج
پیدا آید و هر که باین مقام رسید هر چه همه عالم بدانند وی بتنها داند
و او چیزها داند که همه عالم ندانند زیرا که جمله اهل عالم نسبت بوی
اجزا باشند کل را باشد و آنچه کل را باشد جزو را نباشد **فصل**
بدانکه هر که باین مقام رسید اگر با این علم و کمال علم خاصیات نفس او را
تجرد و انقطاع و طهارت و نزاهت باشد یا حکیم یا ولی یا نبی باشد
یعنی اگر با این علم کمال نفس او را تجرد و انقطاع و نزاهت نفس باشد
اما در کمنامی و خمول کوشد و تحمل اختلاط عوام نتواند کرد و دعوت
عوام نکند و در بند انذار مردم نباشد ولی از اولیای بزرگ باشد
و اگر با این کمال علم و خاصیات نفس او را تجرد و انقطاع و نزاهت
و طهارت نفس باشد اینست معنی حکیم و ولی و نبی و اگر کسی حبشی را
کافور نام نهد حبشی کافور نباشد و اگر کافور را اندیا اگردانه
که کافور است کافور باشد **فصل** در بیان خاصیات نفس بدانکه

عقلا را اتفاق است که بعضی از نفوس که خاصیت‌ها دارند که نفوس دیگر ندارند مثلا
چنانکه نفسی باشد بغایت دراک و تیز فهم که هر نوع علم که از آن دشوارتر
نباشد چون روی بآن آرد یکروز دو روز تمام آن علم را ضبط کند و بآن
نوع علم عالم شود و با وجود این ادراک قوت حافظه وی چنان باشد
که هر چیزی را یکبار بشنود یاد گیرد و چون یاد گرفت فراموش نکند و نفسی
دیگر باشد که هر که را نگاه کند جمله احوال او را با وی حکایت کند از احوال
گذشته و از احوال آینده و همه راست باشد و نفسی دیگر باشد که هر چه در عالم
واقع خواهد شد او را پیش از وقوع آن چیز در خواب معلوم شود و نفس
دیگر باشد که هر چیز که همت در بندد در عالم کون و فساد هر آینه آن چیز
که همت او باشد ظاهر شود و مانند این جمله خاصیت نفس است و معجزات
و کرامات و استدراج و مانند این ازین قبیل است فصل در بیان الهام و وحی
بدانکه هر که بریاضات و مجاهدات خود را از متعلقات بپروند و اندرون را خالی
و صافی گرداند و از علایق و عوایق پاک و مطهر شود هر چیز که در عالم حادث
شود پیش از وقوع آن چیز او را خبر شود یعنی بریاضات و مجاهدات روح

نفسانی وی باعتدال همچون جوهر فلک گردد و نفس ناطقه وی در تجرد و انقطاع
همچون نفس فلک شود پس بمناسبتی که میان نفس ناطقه وی و نفس فلک پیدا آید
از نفس فلک در نفس ناطقه وی و نفس فلک پیدا آید همچنانکه دو آینه صافی که در مقابله
یکدیگر باشند اما هر چیز که پیدا آید نفس ناطقه با متخیله بطریق جزوی حکایت کند
و از متخیله بحس مشترک نزول کند و محسوس این کس گشت تفاوت نکند میان
آنکه از بیرون چیزی بحس مشترک رسد یا از اندرون و از جهت این معنی او را حس
مشترک گفته اند که از هر دو طرف ادراک میکند پس هر که امزاج و دماغ سلیم‌تر
باشد و قوت متخیله و حس مشترک وی صافی‌تر بود و از تعلقات خالی باشد و خبر
او راست‌تر و درست‌تر باشد مانند خواب که خواب هم ازین قبیل است و وحی
بعضی از انبیا در خواب بوده است همین معنی وحی و الهام گفته شد که چون
این حال بر ایشان پیدا آید و چیزی گمان برند که مگر از بیرون میشنوند او را
آواز هاتف نام نهند فصل در بیان کرامات و معجزات بدانکه ظهور
کرامات و اظهار معجزه کاریست خارق عادات و این بنا بر آنست که چون
نفس قوی و کامل اراده چیزی کند در عالم کون و فساد آن ارادت

وی سبب حوادث باشد در عالم کون و فساد از جهة آنکه چون هیچ شی اراده
با سبب است حوادث را در قالب ها پس شاید که نفس قوی و کامل افتد که نسبت
بعالم کون و فساد و همچنین باشد که نسبت با نفس بقالب باشد پس اراده او سبب
باشد مر حوادث را در عالم کون و فساد این معنی کرامات و معجزات
در سخن اهل تناسخ در بیان آن و آنچه تعلق بآن دارد بدانکه
اهل تناسخ میگویند که یکطایفه اند از اهل حکمت و مذهب حکما دارند اما
در چند مسئله اهل حکمت را خلاف کرده اند بدین سبب در چند رساله گفته شد
و آنچه میان اهل تناسخ و اهل حکمت در مبادی آن خلافست در آخر
این باب ذکر کرده شود **فصل** بدانکه اهل تناسخ میگویند که نفوس جزوی
از عالم علوی باین عالم سفلی بطلب کمال آمده اند و کمال بی آلت حاصل
نمیتوانستند کرد اگر بی آلت حاصل شدی هرگز باین عالم طبایع نیامدندی
و آلت نفوس جزوی قالبست پس قالب را خود میسازند بقدر استعداد
و کمال خود یعنی اول صورت اشجار و نباتات پیدا میکنند بتدریج باز
صورت حیوانات پیدا میکنند و باز صورت انسان پیدا میکنند بتدریج

و در هر مرتبه نامی دیگر میگیرد چنانچه میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین
بگویم **فصل** بدانکه نفس جزوی بخاک می آید و چندین هزار سال در خاک
میباشد و در این مرتبه نام وی طبیعت است آنگاه از خاک بنباتات می آید
و اول صورتی که از صورت نباتات پیدا میکند صورت طحلب است و طحلب
این گیاهی سبز است که در آبها پیدا می آید و او را باتفاق تخم نیست و این طحلب را
در ولایتها که در بارها آب المتهر است جندانه میگویند و در پارسی سبزه جو میخوانند
و همچنین بمراتب برمی آید و صورت نباتات و اشجار پیدا میکند تا بجدی که بشجره
بحیوان نزدیک میشود همچون درخت خرما و درخت واقواق و در این
مراتب نام وی طبیعی است باز اول صورتی که از صورت حیوانات پیدا میکند
صورت خراطین است و این کرمی سرخ دراز باریک است که در گل و زمین
نمناک پیدا می شود اول این صورت پیدا میکند و مانند این از حیوانات
و پشه و مگس و همچنین بمراتب برمی آید و صورت حیوانات بتدریج پیدا
میکند تا بجدی که حیوان غیر ناطق بحیوان ناطق نزدیک شود همچون پیل
و بوزینه و نسناس و در این مرتبه نام نفس حیوانیست باز اول صورتی که او

صورت انسانند پیدا میکنند زنکیان است و در این مرتبه نام وی نفس انسانی است
همچنین مراتب بر می آید تا بدرجه کمال رسد و در این مرتبه نام وی نفس ناطقه است
تا بدرجه اولیا رسد و در این مرتبه نام وی نفس قدسی است تا بدرجه انبیا رسد
و در این مرتبه نام وی نفس مطمئنه است اکنون بنهایت کمال رسید و در این مرتبه
مزید نباشد و وقت بازگشتش شد اینست معنی یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی
جنتی یعنی چون بدرجه کمال رسید از دوزخ خلاص یافت و بدرجه بهشت
رسید و چون بدرجه اولیا رسید از درجات بهشت گذشت و بنفس
کل و عقل کل که بهشت خاص است رسید و چون بدرجه انبیا رسید بخدا
رسید و بیش ازین محتاج آلت نماند چنین دانم که تمام فهم کردی روشنتر
ازین نگوییم **فصل** بدانکه آورده اند که در جزایر که در میان دریای
محیط است درختان هستند که بصورت آدمی میمانند اما حس و حرکت
اختیاری ندارند و هر درختی را خاصیت بسیار است که در علم کیمیا و سیمیا
بکار می آید و یکنوع ازان درختان را لفاح میگویند و بیخ آن درخت را

بروح

بروح گویند و این درخت را خواص و افعال بسیار است و بیخ آن درخت
طبیبان از جهت خواب و تسکین وجع در میان ادویه بکار آید و بیخ آن درخت
بصورت آدمی میماند و بعضی درختان هستند که میوه ایشان بعینه همچون سر
آدمی است از چشم و گوش و بینی و دهان جمله موجود است چنانکه هیچ تفاوت
نیست میان سر آدمی و آن میوه و بعضی درختان دیگر هستند که میوه ایشان
بعینه همچون صورت انسان است اما حس و حرکت اختیاری و نطق ندارند
و پیوند این درخت بر سر این صورت است و این صورت همچون کدو
از درخت آویخته است و جمله اعضای انسان از روی ظاهر است و پیدا چنانکه
اگر کسی بار اول آن صورت را ببیند چنان گمان برد که مگر آدمی را برهنه کرده اند
و از درخت آویخته اند و ازین صورتها بعضی مرد باشند و بعضی زن و بغایت
خوب صورت باشد چنانکه بعضی کسان بدان موضع رسند و ایشان را
مشاهده کنند از غایت خوبی آن صورت شهوت بر ایشان غالب شود
با ایشان نزدیکی کنند و صحبت دارند و این درختان را واقواق گویند
تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم پس اگر این درختان که گفته شد

در موضعی باشند هوای آن موضع باعتدال نزدیک بود و زیر معدل النهار
نزدیک باشد این صورت هم باعتدال حرکت اختیاری در وی پیدا شود و از مرتبهٔ
نبات بمرتبهٔ حیوان آید حیوانی باشد بر صورت انسان اما سخن نتوانند
گفتن و این صورتها بی نطق که بصورت آدمی اند در جزیرها و کنار دریاها
هستند و معتمدان دیده اند و این صورتها را نسناس گویند باز اگر این
صورتها بی نطق که گفته شد در موضعی باشند که هوای آن موضع باعتدال
نزدیک باشد برین خط معدل النهار نزدیک بود چنانکه سراندیب است که میگویند
که آدم عم آنجا فرود آمده و آن موضع را قدمگاه آدم میگویند و آن موضع
باعتدال نزدیکست چنانکه حکایت میکنند که در آن موضع در شب بچینی روز
بکمال میرسد چون سیب و انار و انگور در یک روز و خربزه و خیار میرسد
و در این موضع آن صورتها را که نسناس میگویند اگر باعتدال نزدیک باشد
البته در ایشان نطق پیدا آید و از مرتبهٔ حیوان بمرتبهٔ انسان رسند پس اینکه
میگویند که آدم بآن موضع فرود آمده است یعنی در آن موضع بانمرتبه
رسیده و انسان اولست و در این انسان اول نطفه پیدا آمد و باقی

فرزندان

فرزندان از نطفهٔ وی پیدا شدند **فصل** بدانکه اینکه گفته شد که نفس جزوی
اول صورت نبات نباتی باز صورت حیوانی باز صورت انسانی پیدا
میکند اول دور زحل است و در آخر دور قمر و در اول دور زحل روی زمین
حیوان و انسان نباشد و چون انسان نباشد و نفس جزوی محتاج بقالب
و آلت باشد بضرورت بتدریج بقدر استعداد خود صورت نباتات
و حیوانات و انسان باشد همچنین که این ساعت به نباتی یا بحیوانی که منی
او باشد تعلق گیرد که نزدیک ایشان روا است که یک نفس یا دو نفس یا زیاده
چون در یک مرتبه باشد بیک قالب تعلق گیرد و در آن قالب کمال خود حاصل
کند **فصل** در بیان مسئله که میان اهل تناسخ و اهل حکمت خلاف است
در مبدأ انسان بدانکه اهل تناسخ میگویند که نفوس جزوی در عالم علوی
پیش از آنکه باین عالم سفلی آمدند بالفعل موجود بودند و از عالم علوی باین
عالم سفلی از راه افق بواسطهٔ نور کواکب و سیارات بطلب کمال آمدند و این
جمله خلاف اهل حکمت است و دیگر آنکه اهل تناسخ میگویند که نفوس جزوی
بخاک می آیند و چندین هزار سال در خاک میباشند و بسبب گردش افلاک

و انجم گرد کرهٔ خاک میگردند و پرورش میابند انگاه از منزل خاک بمنزل
نبات می آیند و چندین گاه دیگر در منزل نبات پرورش می یابند انگاه
از منزل نبات بمنزل حیوان می آیند و چندین گاه در منزل حیوان پرورش
می یابند انگاه از منزل حیوان بمنزل انسان می آیند اگر درین منزل کمال
خود حاصل کردند بعد از مفارقت بعالم افلاک و انجم که عالم عقول و نفوس است
پیوندند و اگر کمال خود حاصل نکردند باز بمنزل حیوان غیر ناطق بازگردند
تا در وقت مفارقت کدام صفت بر ایشان غالب باشد در صورت آن صفت
حشر شوند و این جمله خلاف اهل حکمت است الا یک مسئله و آن مسئله آنست
که نفوس انسان بعد از مفارقت اگر کمال خود حاصل کرده باشند بعالم علوی
که عالم افلاک و انجم است و عالم عقول و نفوس است پیوندند و چون بعالم
علوی پیوندند هر دو طایفه را اتفاق است که آنچه بنفس فلک پیوندد از یکدیگر
ممتاز باشند همچنین تا بنفس فلک الافلاک اما آنچه بنفس فلک اول پیوسته
باشد و آنچه بنفس فلک دویم پیوسته باشد و آنچه بنفس فلک سیم پیوسته هم
ممتاز باشد همچنین بنفس فلک الافلاک و اگر این ممتاز نبود در ترقه و طلب

مقامات

مقامات علا را فایده نبودی و دیگر اهل تناسخ میگویند که جسم آلت نفوس است
این آلت خود میسازد بقدر استعداد خود همچون آهن گرد در گردد و این
خلاف اهل حکمت است و دیگر میگویند که شاید که یک نفس یا دو نفس یا زیادت
چون در یک مرتبه باشند بیک قالب تعلق سازند و هم این خلاف اهل حکمت است

فصل در سخن اهل وحدت در بیان انسان و آنچه تعلق بانسان دارد

بدانکه اهل وحدت دو قسم‌اند یکی اصحاب نار و یکی اصحاب نور اصحاب نار
دو طایفه‌اند و هر دو را اتفاق است که این عالم محسوس خیال و نمایش است
و وجود ندارد الا وجود خیالی و عکسی و ظلی و نمایشی و وجود واجب الوجود
تعالی و تقدس همچنین موجود می نمایند اسم ایشان همچو اسم سراب است
و صورت ایشان همچو صورت خواب است چون این مقدمه معلوم کردی
بدانکه انسان خیال و نمایش است بلکه جمله موالید بلکه افلاک و انجم و عناصر
و موالید خیال و نمایش است و نمایشی وجود حقیقی موجود می نماید پس سخن
این قسم یک نکته پیش نیست

فصل بدانکه اصحاب نور هم دو طایفه اند
و هر دو طایفه را اتفاق است که هر دو عالم بحقیقت موجودند اما میگویند

که وجود دیگر پیش نیست و آن وجود خداست تعالی و تقدس و بغیر از وجود خدای تعالی
چیزی دیگر موجود نیست و هر نوعی از انواع موجودات مرتبه از مراتب این
وجود است و هر اسمی از اسماء موجودات اسمی از اسماء این وجود باشد
و دیگر چون دانستی که این وجود مراتب بسیار دارد هر آینه لازم آید که بعضی
از مراتب و صور وی کامل و غیر کامل و تام و غیر تام باشند و اگر نه چنین
باشند مراتب و صور نباشد پس انسان اتم مراتب و اکمل صور این
وجود است چنین میدانم تمام فهم نکردی روشنتر ازین بنوعی دیگر بگوییم

فصل

بدانکه اصحاب نور را مراد ازین سخن آنست که هر صورت و هر صفت که امکان
دارد که آن صورت و آن صفت باشد این وجود بآن صورت مصور و بآن صفت موصوف
و این کمال عظمت وی است و بهر صورت که مصور و موصوف است آن صورت
و آن صفت در مرتبه وجود صورت و صفت کمال است که اگر فردی از افراد
موجودات در مراتب وجود نه بآن صفت و صورت بودندی که دارند
ناقص بودندی یعنی اگر سوال کند که چون این وجود بهمه صورتها و صفتها
مصور و موصوف است چرا آدمی با دو سر و زیادت دستها و کوتاه گردن چرا نیست

و گاو و پا و شاخ نیست و چرا آدمی که هرگز نمیرد و آدمی که همه چیزها بداند و آدمی
که بداند که ریگ بیابان و برگ درختان و قطره باران چند است نیست
جواب اینست که گفته شد که می باید که آن صورت و آن صفت که ممکن باشد
و در آن مراتب خود صورت و صفت کمال باشد و در اینجا گفته اند که خدای
تعالی بر ممکنات قادر است و بر محالات قادر نیست ازانچه گفته اند که خدای
تعالی موصوف بصفات کمالست موصوف بصفات نقصان نیست
تا سخن دراز نشود از مقصود باز نمانیم اگرچه افراد این وجود بسیار و بیشمار است
و حد و نهایت ندارد اما جمله در دو مرتبه حاصل است محسوس و معقول که
عالم ملک و ملکوت است عالم ملک سه مرتبه است و عالم ملکوت هم سه
مرتبه است اول جماد و نبات و حیوان و دویم طبیعت و نفس و روح چون
این مقدمات معلوم کردی بدانکه انسان مجموع هر دو عالم است یعنی
بهر صورت و صفت که امکان دارد که آن صورت و صفت باشد این وجود
بآن صورت و بآن صفت مصور و موصوف است و بیک صورت که جمله صورتها
و صفتها در آن صورت مندرج باشد هم مصور است و آن انسان است

و آن عزیز از سر همین نظر گفته است بیت ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی * وی آینهٔ
جمال شاهی که توئی * بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست * از خود بطلب
هر آنچه خواهی که توئی * یعنی اگرچه انواع کاینات هر یک آینه‌اند اما نوع
انسان آینهٔ گیتی‌نمای است و اگرچه هر فردی از افراد موجودات جامی‌اند
اما انسان دانا جام جهان‌نماست پس انسان دانا مجموع مراتب آمد
و معجون اکبر آمد و جام جهان‌نما آمد و آن عزیز از سر همین نظر گفته است

رباعی در جستن جام جم جهان پیمودم * روزی ننشستم و شبی نغنودم *
ز استاد چو وصف جام جم بشنیدم * خود جام جهان‌نمای جم من بودم *
ای درویش اگر بیت المقدس است و اگر بیت المعمور است و اگر سدرة
المنتهی و اگر لوح محفوظ است و اگر عرش عظیم است و اگر اعلی علیین است
صفات و مقامات آدمی است اگر علم است و اگر عقل است و اگر ملک است
و اگر آخرت است و اگر بهشت است اگر نبوت است و اگر ولایت است همه صفات
و مقامات آدمیست و بر عکس این جمله است و اگر شیطان است و اگر
دوزخ است و اگر اسفل السافلین است همه صفات و مقامات آدمی است

و انسان

و انسان است که مسمی میشود باین جمله اسامی ای درویش تا غلط فهم نکنی
و از اوج توحید در حضیض شرک نیفتی و از اعلی علیین وحدت باسفل
السافلین کثرت گرفتار نشوی و این گمان نبری که مرا ازین سخن که گفته شد
وجود دیگر بیش نیست مگر آن وجود انسان است و بغیر ازین چیزی دیگر موجود
نیست که اینجا نفی خدا لازم آید تا این گمان نبری که خدا موجود است و انسان
هم موجود است که از اینجا دو وجود لازم آید ای درویش چند نوبت گفته
شد که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست تعالی و تقدس و بغیر از
وجود خدای چیزی دیگر وجود ندارد پس انسان یک صورتیست از صور
این وجود و جمله چیزها چنین میدان اما انسان صورت تمام و سیرت معنیست
و از جهت آن تمامست که هرچه در همه صور تهاست در وی آن همه هست
و از جهت آنکه علم صفت دل است و علم جز در انسان نیست بیت در تو
چیزی نیست که اندر عالم آن موجود نیست * در تو موجود است هرچیزی
که اندر عالم است فصل در بیان کمال انسان بدانکه کمال انسان ببلوغ و حریت است
و معنی بلوغ رسیدنش و کامل شدن و معنی حریت آزادی و قطع پیوند است

وبلوغ چهار درجه دارد و حریت هم چهار درجه دارد و چون این مقدمات
معلوم کردی بدانکه بلوغ در قسمت اول بر دو قسمت یکی رسیدنست
باین وجود بطریق اجمال و تقلید و یکی رسیدنست باین وجود بطریق
تفصیل و تحقیق و رسیدن باین وجود بطریق اجمال و تقلید آنست
که بدانند که وجودی بیش نیست و این وجود هستی خدا باشد
و این مقام عوام است و بلوغ عوام است و رسیدن باین وجود بطریق
تفصیل و تحقیق درجات دارد و درجه اول رسیدنست بطبایع اشیا و طبیعت
هر چیز دانستن است و این مقام حکماست و بلوغ حکماست و درجه دویم رسیدنست
بخواص اشیا و خاصیت هر چیز دانستن و این مقام انبیاست و درجه سیم
رسیدنست بحقایق اشیا و حقیقت هر چیز دانستن و این مقام اولیاست
و بلوغ اولیاست پس هر که طبایع اشیا بشناسد حکیمی از حکمای بزرگست
و هر که طبایع اشیا و خواص اشیا بشناسد پیغمبری از پیغمبران بزرگست و هر که
طبایع و خواص اشیا را بشناسد [illegible] ولی از اولیای بزرگست و اشیا معتبر
بعثت لسان الاحکام لا لسان الحقیقه و اینست انما انت منذر

الی

ولکل قوم هاد و اینست معنی حکیم و ولی و نبی که گفته شد و اگر کسی سرکه را
نام عسل نهد سرکه عسل نشود و اگر کسی عسل را نشناسد که عسل عسل باشد
فصل بدانکه نزدیک اهل وحدت نبی بر حکیم تفضیل دارد و ولی بر نبی
تفضیل دارد و از جهت آنکه هر که نبی باشد اما هر که حکیم باشد لازم نیست
که هر آینه حکیم باشد و هر که ولی باشد هر آینه نبی باشد و نبی هم باشد و هر که
نبی باشد لازم نیست که هم ولی باشد و بعضی گفته اند که هر یک عالمی اند
و بیکدیگر تعلق ندارند و شاید که یکی حکیم باشد و ولی نباشد و شاید که یکی
نبی باشد و حکیم و ولی نباشد و شاید که یکی نبی باشد و حکیم و ولی نباشد
و شاید که یکی ولی باشد و حکیم و نبی نباشد و شاید که یکی دو باشد و یکی
یکی باشد و شاید که یکی سه هر سه باشد فصل بدانکه حکما در اظهار
کردن حکمت مختارند اگر خواهند تعلیم دیگران کنند و اگر نخواهند نکنند
و انبیا در اظهار کردن نبوت مجبورند خاصیت این مقام اینست که هر که
درین مقام باشد در هر چیز که خاصیت بد باشد مردم را از کردن آن منع
کنند و در هر چیز که خاصیت نیک باشد مردم را بکردن آن دعوت

واین با کثرت وانداز میسر نشود و هرچند زحمات بسیار باین ب باشان
میرسد آن همه را تحمل کنند واولیا در اظهار کردن ولایت مختارند اگر
خواهند حقایق اشیا را بر مردم آشکار کنند تا خدای ظاهر شود واگر نخواهند
نکنند واگر با وحدت وهدایت میسر نشود باید رویش مجبوری ومختاری
چیزها از آن جهت است که چیزی ایشان را باختیار مجبور ومختار گردانیده بلکه
جمله صفات واعراض چیزها نه از آن جهت است که چیز ایشان را باختیار
آن صفت وبآن عرض مخصوص گردانیده باشد خاصیت زمان ومکانست
وخاصیت امزجه وطالع است اذن الله که آنچه حکیم علی الاطلاق در ظهور
وبطون اشیا ظاهر کند عین حکمت اوست وکبرا قدرت یافت حقایق
اشیا کماهی یافت نشده ولکن هریک بقدر استعداد امزجه وطالع
وخاصیت زمان ومکان یافت مراتب خود نموده اند واین نیز از کمالات
مراتب عقل است که از پرتو تجلی عکس گرفته در هر ذره که موجود میشود
آثار کمال خود را مینماید تا حکمت خداوند تعالی وتقدس در ممکنات
ظاهر گردد واین نیز عین حکمت است العجز الادراک کمال

عقل

عقل این باشد درین راه که گوید
نیستم از هیچ آگاه

تمت

۲۲۲

مقصد اقصی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی محمد خاتم النبیین وعلی جمیع انبیاء والمرسلین
وعلی آله واصحابه اجمعین اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و خادم الفقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان
کثرهم الله ازین بیچاره درخواست نمودند که میباید در معرفت ذات و صفات و افعال خدای تعالی و در معرفت نبوت و ولایت
و در معرفت انسان و در معرفت مبدا و معاد انسان کتابی جمع کنی و در اول کتاب بیان کنی که رونده کیست و راه
چیست و منزل چند است و مقصد کدام است و دیگر بیان کنی که شریعت و طریقت و حقیقت چیست و انسان کامل کدام
است و دیگر بیان کنی که صحبت چیست و ترک چیست و سلوک چیست و انسان کامل آزاد کدام است درخواست
ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر و با
لاجابة جدیر و این کتاب را مقصد اقصی نام نهادم درین سخن اهل تصوف و اهل وحدت خواهم نوشت که رونده
کدام راه خدا است فصل اول در بیان آنکه رونده کیست و راه چیست و منزل چند است و مقصد کدام است بدان اعزک
الله فی الدارین که رونده در اول حس است و بعد از مدتی رونده عقل میشود که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق
والباطل نه عقل معاش و بعد از مدتی دیگر رونده نور الله میگردد و ازین چندین هزار سالک که درین راه در آیند
یکی بدرجات نور الله رسند باقی جمله در درجات حس و درجات عقل باشند چون رونده را دانستی اکنون بدانکه
مقصد و مقصود جمله رونده‌گان معرفت خدای است تعالی و تقدس و معرفت خدای کار نور الله است حس و عقل معاش
ازو دور

از معرفت خدای بی‌بهره و بی‌نصیب‌اند عقل معاش پادشاه روی زمین است و خرابی روی زمین از معاش هم هست
و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک
و نقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون خدای تعالی در جواب ملائکه فرمود که آدمیان اینها که شما میگوئید در جواب
ایشان فرمود که انی اعلم ما لا تعلمون یعنی در آدمیان چیزی میدانم که شما ندیده‌اید و آن چیزیست که یعنی اگر آدمیان
اینها کنند که شما گفتید اما هم از آدمیان باشند که بنور الله رسند و مرا بشناسند که مقصود از آفرینش موجودات آدمیان
بودند و مقصود از آدمیان آن بود تا مرا بشناسند شنوده شوم داود پیغمبر علیه السلام سوال کرد و گفت الهی لماذا خلقت
الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف پس کار سالکان آنست که در سعی و کوشش باشند و در صحبت
دانایان تا بنور الله رسند و خدای را بشناسند ای درویش چون رونده را دانستی و مقصد و مقصود رونده‌گان را معلوم
کردی اکنون بدانکه اگر سوال از منازل سیر الی الله میکنند در سیر الی الله منازل نیست و بل خود راهم نیست و بیان این سخن
کرازانکه تا بخدا راه نیست دو طایفه کرده‌اند اهل تصوف و اهل وحدت و ما سخن این هر دو طایفه را بطریق ایجاز
بیاریم که فردا سخن این هر دو طایفه شرح خواهیم داد بدانکه اهل تصوف میگویند که از ما تا بخدا راه نیست از جهت آنکه ذات
خدای تعالی نامحدود است و نامتناهی و اول و آخر ندارد و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس ندارد و بغیر هیچ جهت ندارد
و ازلیت نامحدود و نامتناهی و بحریست بی‌پایان و بیکران و هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدای تعالی
با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست بذات محیط است بر کل اشیا الا انهم فی مریة من
لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و بعلم هم محیط است بر کل اشیاء ان الله قد احاط بکل شیء علما ای درویش سالک
تا باین قرب نرسد و ازین قرب باخبر نشود از خدای بی‌بهره و بی‌نصیب است و اینها که باین قرب رسیده‌اند و ازین
قرب باخبر شده‌اند همه روز در مشاهده‌اند با خدای میگویند و از خدای میشنوند و شب و روز در خلوت و در میان

جا عیب وار بزنده کان میکنند پای دراز نمیکنند و پهلو بر زمین نمی‌نهند شرم میدارند که بیقین میدانند که خدای حاضر است
تمام عالم را در جنب عظمت ذات خدای مانند قطره و بحر دیدند بلکه از قطره کمتر ای درویش حس و عقل با این قرب راه
نمیبرند و این قرب را نمیبینند و نمیتوانند دریافت و دریابنده این قرب نور الله است حقیقت مقام انسان معرفت این
قربست این بود سخن اهل تصوف فصل در بیان دیگر از تو تا بخدا راه نیست آمدیم بسخن اهل وحدت هم میگویند که از تو تا بخدا
راه نیست از جهة آنکه وجود دیگری پیش نیست و آن وجود خدای تعالی است و تقدس و بغیر از وجود خدای وجود دیگر نیست و امکان ندارد که
باشد اهل وحدت میگویند آنچه نیست خود نیست و آنچه هست هستی خدای تعالی و تقدس ای درویش تو می‌پنداری که خدا ابتعالی
وجود دارد و تو هم بغیر وجود خدا وجود دیگر داری این سهو عظیم است و پنداری خطاست ای درویش وجود خدا است ولی این
پنداری خطا را راست میان بنده و خدا اسالک تا از این پندار بگذرد بخدا رسد خود بینی و کفر خدا بینی نشود بیت یکقدم
بر نفس خود بنه و ان دیگر در کوی دوست هرچه بینی دوست بینی با این و آنت کار نیست ای درویش تا خود را می‌بینی خدا را نه
بینی چون خود در آنی خدا را ببینی این بود سخن اهل وحدت فصل دوم در بیان آنکه از تو تا بخدا راه نیست و اگر سلوک از منازل
سیر الی الله میکنند در سیر فی الله منازل بسیار است و مقامات بیشمار است بلکه بعضی گفته اند که سیر فی الله نهایت ندارد
در بیان آنکه شریعت و طریقت و حقیقت چیست بدان اعزک الله فی الدارین که شریعت گفت پیغمبر است و طریقت کرد
پیغمبر و حقیقت دید پیغمبر الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة احوالی سالک باید که اول از علم شریعت
آنچه مالابد است بیاموزد و یاد گیرد و از عمل طریقت آنچه مالابد است بکند و بجای آورد تا از انوار حقیقت بقدر سعی و کوشش
روی نماید ای درویش هر که قبول میکند آنچه پیغمبر گفته است از اهل شریعت است و هر که میکند آنچه پیغمبر کرده است از اهل طریقت
است و هر که میبیند آنچه پیغمبر دیده است از اهل حقیقت است هر که هر سه را دارد و هر که هر دو را دارد هر دو را
دارد و هر که یکی دارد یکی دارد و هر که از این سه هیچ ندارد هیچ ندارد ای درویش انبیا بنفه که هر سه را دارند کاملانند و ایشانند

ابنجوار

که پیشوای خلقند و آن طایفه که از این هر سه هیچ ندارند ناقصانند و لایق نیند که در حساب بهایم اند بلکه از بهایم فروترند قوله ولقد
ذرانا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا
یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون ای درویش صورت را اعتبار نیست اگر صورت
با معنی باشد بهره و در اعتبار باشد اما صورت بی معنی اعتبار معنی راست چنانکه آدمیان دارند آدمی باشد و اگر معنی
حیوان دارد حیوان باشد و آنها همه را می‌بینند و همه را میشناسند و با همه میسازند و چه کنند که نسازند و اگر نسازند کار ایشان
بد برود و اهل علم میسازند و اهل قدرت نمیسازند و هیچ نسازند اگر نسازند کار عالم بد برود و من هیچ میدانم که تمام
فهم نکنند ای درویش سخن تمام را از این بگویم که دانستن این سخن از مهمات است ای درویش میدانم که غرض از شریعت و طریقت و حقیقت
چیست غرض کلی آنست که آدمیان راست گفتار و راست کردار و دانا و نیک اخلاق شوند و اگر این عبارت را فهم نمیکنی
بعبارت دیگر بگویم بدانکه غرض سه چیز است اول آنکه مردم همچون حیوانات و مکر نباشند امر و نهی پیغمبر را قبول کنند
و مامور و منهی باشند دوم آنکه بتعلیم و تعلم بفضیلت آراسته شوند و در سعی و کوشش باشند و در صحبت دانایان تا آنکه بیقین بدانند
که خدا یکیست سیوم آنکه بعد از شناختن خدا تمامت جواهر اشیا را و تمامت حکمتها جواهر اشیا را کماهی بدانند و ببینند
چون این مراتب را تمام کردند تمام شدند و شریعت و طریقت و حقیقت در هم گشتند ای درویش چون دانستی که
غرض از شریعت و طریقت و حقیقت چیست اکنون از گفت‌وگو در گذر و کار کن تا بجائی رسی که کشف با عمل و صورت با معنی
بکار نیاید عمل است که سالکان را بمقامات عالی میرساند والعمل الصالح یرفعه و عمل اهل طریقت ده چیز است اول طلب
خدا است دوم طلب دانا است که بی دلیل راه نتوان کردن سیم ارادت است یعنی دانا باید که سالک بغایت مرید و محب دانا
باشد که ارادت مرکب سالکست هر چند قوی‌تر بود مرکب قوی‌تر بود چهارم فرمان برداری است باید که سالک مرید و مطیع و
فرمان بردار دانا باشد و هر کاری که کند از دینی یا اخروی بدستوری دانا باشد پنجم ترک است باید که با شارت دانا ترک فضولات

کنند اگر شیخ قوت و لباس و مسکن ویرا قبول کند که بدهد هر چه دارد همه را ترک کند و اگر شیخ قبول نکند ترک فضولات کند
و بقدر ما لابد نگاه دارد ششم تقوی است باید که متقی و پرهیزکار باشد و راست گفتار و راست کردار و حلال خوار بود و شریعت را
عزیز دارد و بیقین بداند که هر کششی که سالک را بباید آمد از متابعت پیغمبر می باید آمد هفتم کم گفتن است هشتم کم خفتن است
نهم کم خوردن است دهم عزلت است این است عمل طریقت و علامات طریقت و اینها چنین اثرهای قوی دارند در سلوک سالک
چون در خدمت دانا بر این ده چیز مواظبت نماید و ثبات کند که کار به ثبات دارد عاقبت بکمال رسد و حقیقت روی نماید و اگر
یکی ازین ده چیز کم باشد سلوک میسر نشود و سالک بکمال نرسد ای درویش عمل اهل حقیقت و علامات اهل حقیقت تمام ده
چیز است اول آنست که بخدا رسیده باشد چون خدا شناخته باشد و بعد از شناخت خدا تماشای جواهر اشیا را و تماشای حکمتهای جواهر
اشیا را کما هی دانسته و دیده بود دویم صلح است با همه کس و علامت آنکه سالک بخدا رسیده است که با خلق عالم بیکبار صلح کند و از اعتراض
و انکار از او آید و هیچکس را دشمن ندارد بلکه همه کس را دوست دارد ای درویش هر کسی در جمله ادیان آمده اند و بدان سبب
هر کس باسمی منسوب گشته اند یکی حنفی و یکی را شافعی و یکی را ترسا و یکی را جهود و یکی را مسلمان نام نهاده اند جمله را همچون
خود عاجز و بیچاره چیند و طالب خدا شناسد سیم شفقت کردن است بر همه کس و شفقت کردن آن باشد که با مردم چیزی
کند و چیزی گوید که مردم چون بانکار کنند در دنیا و آخرت سود کنند و اصل شفقت نصیحت و ادب کردن است اهل علم
نصیحت کنند و اهل قدرت ادب کنند تا مردم از بلید بلید ایمن باشند چهارم تواضع است با همه کس مردم را عزیز دارد و به چشم
حرمت و عزت در همه کس نگاه کند پنجم رضا و تسلیم و آزادی و فراغت است ششم توکل و جبر و تحمل است هفتم بی طمعی است که
طمع ام الخبائث است هشتم قناعت و فراغت است ای درویش قناعت و فراغت است که سالک را بجائی رساند نهم آزار
نا رسانیدن است بهمه کس دهم تمکین است ای درویش کار تمکین استقامت و ثبات است اینست علامات اهل حقیقت
و اینست عمل اهل حقیقت هر که دارد بجا رسد باد سالک در علم و عمل بکمال نرسد سیر الی الله و سیر فی الله را تمام نکند
[illegible]

این علامات و این صفات و این اخلاق در درویش پیدا نباید فصل سیم در بیان انسان کامل بدانکه انسان کامل آنست که در شریعت و طریقت
و حقیقت تمام باشد و اگر این عبارت را فهم نمیکنی بعبارت دیگر بگویم بدانکه انسان کامل آنست که او را چهار چیز بکمال باشد
اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف جمله سالکان درین میانند و کار سالکان اینست که این چهار چیز را
بکمال رسانند و هر که این چهار چیز را بکمال رسانید بکمال خود رسید چون انسان کامل را دانستی بدانکه انسان کامل را اسامی و القاب بسیار است
و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده اند و جمله راست است شیخ و پیشوا و هادی و مهدی گفته اند و دانا و بالغ و کامل و مکمل
گفته اند و جام جهان نما و آینه گیتی نما و تریاق بزرگ و اکسیر اعظم گفته اند و عیسی گفته اند که مرده زنده میکند و خضر گفته اند
که آب حیات خورده و سلیمان میگویند که زبان مرغان میداند ای درویش تمام موجودات همچو یک شخص است و انسان کامل
دل آن شخص است و بعضی گفته اند که تمام موجودات همچو یک درخت است و آدمیان میوه آن درخت است و انسان کامل زبده
و خلاصه آدمیان است و انسان کامل بعلم محیط است بر تمام ای درویش بر انسان کامل هیچ چیز پوشیده نمانده
است بخدا رسیده است و خدا را شناخته است و بعد از شناخت خدا تماشای جواهر اشیا را کما هی دانسته و دیده و انسان
کامل چون خدا را شناخت و اشیا و حکمتهای جواهر اشیا را کما هی بدانست و بدید بعد از آن هیچ کاری برابر آن ندید
و هیچ طاعتی بهتر از آن ندید که راحت بخلق رساند و هیچ راحتی بهتر از آن ندید و بهتر ندید که بدان مشغول شود و با مردم چیزی کند
و چیزی گوید که مردم چون بشنوند و بانکار کنند در دنیا و آخرت رستگار شوند و این رحمت است که میکنند و پیغمبر ما
ازین جهت رحمت عالمیان گفته اند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم انسان کامل بتکمیل دیگران و تربیت
و پرورش عالمیان مشغول شد فصل چهارم در بیان کامل آزاد ای درویش چون بزرگی و کمال انسان دانسته شد اکنون
بدانکه انسان کامل با این کمال و بزرگی که دارد قدرت بر حصول مرادات ندارد بنا مرادی زندگانی میکند و
بنا سازگاری روزگار میگذراند از روی علم و اخلاق کامل است اما از روی قدرت و مراد ناقص است ای درویش

وقت باشد که آن کامل صاحب قدرت باشد و حاکم یا پادشاه بود اما پیدا است که قدرت آدمی چند باشد چون
بتحقیق نگاه کنی عجز وی بیش از قدرتش بود و نامرادیش بیش از مراد بود انبیا و اولیا و ملوک و سلاطین
بسیار چیزها میخواستند که باشد و نمی بود و بسیار چیزها نمیخواستند که باشد و می بود پس معلوم شد که آدمیان
از کامل و ناقص و دانا و نادان و پادشاه و رعیت جمله عاجز و بیچاره اند و بنامرادی زندگانی میکنند ای درویش
بعضی از کاملان برای این سر واقف شدند که آدمیان بر حصول مرادات قدرت ندارند و سعی و کوشش
قدرت حاصل نمیشود و بنامرادی زندگانی می باید کرد و دانستند که آدمی را هیچ کاری بهتر از ترک نیست ترک
کردند و آزاد و فارغ گشتند بعضی پیش از این ترک مال و جاه کرده بودند اکنون ترک شیخی و پیشوائی
هم کردند و ترک تربیت و پرورش کردند و آزادی و فراغت را بالای همه دیدند ای درویش حقیقت این
سخن آنست که اینها بتربیت و پرورش دیگران مشغول شدند نظر ایشان بر رحمت و شفقت افتاد
و اینها که ترک کردند و تربیت و پرورش دیگران نکردند نظر ایشان بر آزادی و فراغت افتاد اگرچه
از برای عزت و حرمت ایشان را اینچنین تقریر افتاد که نظر ایشان بر رحمت و شفقت افتاد و بتربیت
و پرورش دیگران مشغول شدند اما آنچه حقیقت است آنست که بیشتر بزرگان و دانایان که بدین روش
شیخی و پیشوائی مشغول شدند سبب آن دوستی جاه بود و رسول صلعم میفرماید که آخر ما یخرج من رؤوس
الصدیقین حب الجاه ای درویش گفته شد که انسان کامل آنست که او را چهار چیز بکمال باشد اقوال نیک
و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف و کامل آزاد آنست که او را هشت چیز بکمال باشد اقوال نیک و افعال
نیک و اخلاق نیک و معارف و ترک و عزلت و قناعت و فراغت هرکه این هشت چیز را بکمال رساند کامل
آزاد است هر که چهار اول را دارد و چهار آخر را ندارد بالغ است اما حر نیست و هرکه هر هشت را دارد کامل و آزاد
و بالغ

و بالغ و حر است و چون کامل آزاد را دانستی اکنون بدانکه کاملان آزاد دو طایفه اند چون ترک مال و جاه کردند و ترک
شیخی و پیشوائی هم کردند و آزاد و فارغ شدند دو شاخ پیدا آمد بعضی از ترک عزلت و قناعت و خمول اختیار
کردند و بعضی بعد از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن اختیار کردند مقصود جمله آزادی و فراغت بود بعضی گفتند که
آزادی و فراغت در ترک و عزلت و قناعت و خمول است و بعضی گفتند که آزادی و فراغت در ترک و رضا و تسلیم
و نظاره کردن است و این دو طایفه اکنون در عالم هستند و هر یک بکار خود مشغول اند آن طایفه که بعد از ترک عزلت
و قناعت و خمول اختیار کردند از جهت آن اختیار کردند که بیقین دانستند که با اهل کرم همراهست با کافور سردی
همراهست با صحبت اهل دنیا پراکندگی و تفرقه همراهست پس با آنکه این ترک کرده اند اگر ناگاه چنان اتفاق می افتد
که اهل دنیا میخواهند که بزیارت ایشان روند یا چیزی از دنیا بخدمت ایشان فرستند با آنکه حلال و بی شبهه است
قبول نمیکنند و از آن میترسند و میگریزند چنانکه دیگران از شیر و پلنگ و مار و کژدم میترسند و میگریزند و آن
طایفه دیگر که بعد از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن اختیار کردند از جهت آن اختیار کردند که بیقین دانستند
که آدمیان در بیشتر کارها نمیدانند که بر آمدن ایشان در چیست و وقت باشد که آدمی را چیزی پیش آید و از آمدن
آن چیز او را خوش آید و زیان وی در آن باشد و وقت باشد که چیزی پیش آید و او را از آمدن آن چیز
ناخوش آید و سود وی در آن باشد چون این طایفه برای این سر واقف شدند تدبیر و تصرف خود از میان برداشتند و راضی
و تسلیم شدند اگر اهل دنیا بزیارت ایشان آمدند منع نکردند و اگر نیامدند غمناک نشدند رد و قبول خلق در
پیش اینها یکسان است و اگر اهل دنیا چیزی از دنیا بخدمت ایشان فرستادند چون حلال بود قبول کردند
غرض آنکه تدبیر و تصرف خود از میان برداشتند و راضی و تسلیم شدند و این بیچاره مدتها مدید در ترک
و عزلت و قناعت و خمول بودم و مدتها در رضا و تسلیم و نظاره کردن بودم و حالی در اینم و بر این یقین نشد که کدام

شناخ بهتر است هیچ طرف را ترجیح نتوانستم کرد و امروز که این سخن می‌نویسیم هم ترجیح نکرده‌ام از جهت آنکه در هر طرف
فواید بسیار است و آفات بسیار هم می‌بینیم **فصل** در بیان صحبت بدانکه صحبت اثرهای قوی دارد و خاصیتهای
عظیم دارد هم در بدی و هم در نیکی هر سالکی که بمقصد رسید و مقصود حاصل کرد از آن بود که بصحبت دانا
رسید و هر سالکی که بمقصد نرسید و مقصود حاصل نکرد از آن بود که بصحبت دانائی نرسید کار صحبت دانا
دارد این همه ریاضات و مجاهدات بسیار و این همه آداب و شرایط بیشمار که در راه تصوف نهاده‌اند از
جهت آنست که تا سالک شایستهٔ صحبت دانا گردد که سالک چون شایستهٔ صحبت دانا گشت کار سالک تمام شد
ای درویش اگر سالک یک روز بلکه یک ساعت بصحبت دانائی رسد و مستعد باشد و شایستهٔ صحبت دانا باشد بهتر
از آن باشد که صد سال بلکه هزار سال بریاضات و مجاهدات مشغول بود بی صحبت دانا و ان یوما عند ربک کالف
سنه مما تعدون امکان ندارد که کسی بی صحبت دانا بمقصد رسد و مقصود حاصل کند اگرچه مستعد باشد اگرچه بریاضات
و مجاهدات مشغول باشد الا ماشاء الله باشد که خدای تعالی بفضل و کرم خویش نظری ببنده کند و او را بی استاد و شیخ
براه نماید ای درویش بسیار کس بصحبت دانا رسند و ایشان را از آن دانا هیچ فایده نباشد و این از دو حال خالی
نبود یا استعداد ندارد یا طالب نباشد ای درویش چون بصحبت درویشان رسی باید که حاضر و مستمع باشی
و سخن کم گوئی و سخنی که از تو نپرسند جواب نگوئی و اگر چیزی از تو سؤال کنند و جواب که ندانی باید که زود بگوئی
که نمیدانم و شرم نداری و اگر جواب دانی مختصر جواب با فایده بگوی و دراز نکشی و از درویشان بطریق امتحان سؤال
نکنی و در بند مجادله و بحث نباشی و در میان درویشان تکبر نکنی و در نشستن بالا نطلبی بلکه بالا را ایثار کنی و چون
اصحاب حاضر شوند و خلوت باشد و غیر بیگانه در میان نباشد باید که در خدمت تکلف نکنی و در آداب مبالغه
ننمائی که هرچند موضع تکلف نیست باید که از سر بی تکلفی از آداب است و علامت مودت و محبت است ای درویش نه آنکه

بادب

بادب باش که در همه زمان و در همه مکان حرام است و هر موضعی آدابی خاص دارد و در آن موضع آن ادب را نگاه باید
داشت و اگر یکی نداری بی ادب باشی مراد آنست که در خلوت باید با اصحاب بی تکلف زندگانی کنی و دیگر از آنکه
تکلف باید کرد و درویشان بدین سبب گران بار شوند و از آن سبب تو باشی و در میان اصحاب باید که بت
پرست نباشی و چیزی را بت خود نسازی آنچنانکه اصحاب میکنند تو هم میکنی **ای درویش** هر کاری که مباحست در
کردن و ناکردن آن ضرورتی نیست در انکار موافقت کردن با اصحاب از کرم و مروت باشد و اگر موافقت نکنی
بی مروت باشی هر کاری که نه فرض است و نه سنت و نه ضرورت و نه سبب راحت اصحاب در آن کار عادت نباید کرد
که چون عادت کنی بت شود و در میان اصحاب بت پرست باشی و ترک عادت کردن و بت را شکستن کار مردانست
فصل در بیان ترک بدانکه ترک قطع پیوند است و قطع پیوند در باطن آنست که دوستی دنیا بیکبار از دل بیرون
کند و در ظاهر آنست که دنیوی آنچه دارد ترک کند و بدرویشان ایثار کند ای درویش هرچیز که حجاب راه سالک
میشود و مانع راه سالک میگردد دنیوی باشد یا اخروی ترک باید کرد یعنی چنانچه مال و جاه مانع راه سالک است
وقت باشد که نماز بسیار و روزه بسیار هم مانع راه سالک شود یکی حجاب ظلمانی است و یکی حجاب نورانی ای درویش
بیشتر خلق بت پرستند و باید که تو را در این سخن هیچ شک نباشد که آنچنین است ترک عادت از آنست که ترک
بت پرستی کنند که با وجود بت سالک بجائی نرسد هرچیز که سالک را بخود مشغول میکند و مانع ترقی سالک
میشود بت است چون معنی بت را دانستی اکنون بدانکه یکی را مال و یکی را جاه و یکی را نماز بسیار و یکی را روزه
بسیار بت باشد و یکی را خواهد که همیشه بر سجاده نشیند سجاده بت باشد و یکی خواهد که پیش کس بر نخیزد
و آن بر نخواستن بت باشد و مانند این بسیار است و از این گفته‌اند که ترک باید با جازهٔ پیر و شیخ باشد هرچیز را
که گوید ترک کن ترک باید کرد از دنیوی یا اخروی از جهت آنکه هیچکس بت خود را نشناسد و هیچکس نداند که کو

بت پرست است همه کس خود را فارغ و آزاد کان بریده و موحد و بت شکن شناسند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز
نمانیم بدانکه ترک فضولات است نه ترک مالابد از جهت آنکه چنانکه مال بسیار ناپسندیده و مانع راه است ترک مالابد
هم ناپسندیده و مانع راه است از جهت آنکه او بی قوت و لباس و مسکن بقدر ضرورت ضرور است و اگر جمله را ترک
کند محتاج دیگران شود و طمع پیدا آید و طمع ام الخبائث است چنانکه مال بسیار فساد بسیار دارد ترک مالابد هم فساد
بسیار دارد هر که مالابد دارد و نعمت عظیم دارد بقدر مالابد نعمت است و چون از مالابد در میگذرد محنت است هر چند که
زیاده میکردد محنت زیاده میکردد و خدا بیاری کناد تا روی نور بینند ایدرویش ترک عمل اهل معرفت و علامات دانا
است هنوز جمله آدمیان این دعوی میکنند بلکه جمله مذاهب این میگویند بلکه هر فردی از افراد آدمیان با خود این
تصور کرده اند که معرفت دنیا و آخرت و معرفت خدای داریم و دیگران ندارند و معرفت و صفت دل است
حس را بصفات دل راه نیست پس ما چون توانیم یافتن که کدام معرفت دارد و کدام معرفت ندارد اما
صفات مصدر افعال اند و افعال از صفت میزایند پس ما را از افعال صفات معلوم شود چنین میدانم که تمام فهم
روشن تر از این بگویم بدانکه هر چیزی را علامتی هست چون علامت آن چیز در کسی یافته شود ما را بیقین معلوم شود
که آنکس آن چیز دارد و اگر آن علامت در کسی نباشد ما را هم بیقین معلوم شود که آنکس آن چیز ندارد و این سخن
بغایت ظاهر و روشن است مثلا اگر کسی گوید که من خیاطم یا نجارم یا حدادم اگر عمل این دارد راست میگوید و اگر عمل
اینها ندارد دروغ میگوید علم است عمل علم در باطن و عمل در ظاهر عمل هر چیز علامت است بر علم آن چیز اگر عمل
بکمال است بیقین میدان که علم هم بکمال است و اگر عمل ناقص است بیقین میدان که علم هم ناقص است چون
این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه عمل اهل معرفت و علامت اهل معرفت ترک است یعنی علامت آنکه
دنیا و آخرت و خدا را شناخته است ترک است پس هر جا که ترک باشد ما را بیقین معلوم شود که آنکس معرفت دنیا
و از

و آخرت و خدای دارد و هر جا که ترک نباشد ما را هم بیقین معلوم شود که آنکس معرفت دنیا و آخرت و خدای ندارد
ایدرویش ترک و معرفت خدای کلمه شهادت است کلمه شهادت نفی و اثبات است نفی ترک ماسوی است و اثبات
معرفت خدای است مال و جاه دو بت بزرگ اند بسیار کس را از راه برده اند و میبرند معبود خلایق اند
و بیشتر خلق مال و جاه می پرستند میباید تو را در این سخن هیچ شک نباشد که اینچنین است هر که ترک
مال و جاه کرد و دوستی دنیا از دل بیرون کرد نفی را تمام کرد و هر که معرفت خدای حاصل کرد اثبات را
تمام کرد این است گفتن لا اله الا الله هر که ترک و معرفت خدای ندارد هرگز کلمه شهادت نگفته است ایدرویش
این سخن مشکل نیست اما تو در پس تقلید پدر و مادر مانده و تقلید پدر و مادر حجاب عظیم است فابواه یهودانه
و ینصرانه و یمجسانه ایدرویش اهل وحدت خوشتر از این و بهتر از این میگویند و میگویند که معنی کلمه شهادت
نفی و اثبات است نفی نادیدن خود است و اثبات دیدن خدا است و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است که تو خود
بین خدا بین نشود ایدرویش تو نیستی و خدای که هستی هستی خدای است ولی هر چند میخواهم که سخن دراز
نشود بی اختیار دراز میشود کلمه شهادت و نماز و روزه صورتی دارند و حقیقتی دارند و تو از حقیقتهای اینها
بی خبری و بصورت قناعت کرده خیر عظیم باشد اگر بحقایق اینها رسی ترک و معرفت خدای بغایت درختی
است معرفت خدای بیخ این درخت است و ترک ساق این درخت است و تمامت اوصاف حمیده و اخلاق
پسندیده میوه های این درخت اند بیخ این درخت در دل است و ساق این درخت از دل ظاهر شده است هر چه
بیخ این درخت قوی تر میشود ساق این درخت قوی تر میگردد تا ترک بجائی رسد که دنیا و آخرت و هستی سالک بیکبار
برخیزد و خدای ماند ایدرویش همیشه خدا بود و پس و همیشه خدای باشد پس اما سالک نابینا بود در این ساعت بتحقیق
کلمه شهادت رسید بینا شد فصل ششم در بیان سلوک بدانکه اهل تصوف سه چیز را بغایت اختیار کنند اول جذبه

دوم سلوک بیج عروج ای درویش جذبه عبارت از کشش است و سلوک عبارت از کوشش و عروج عبارت از بخشش
است جذبه عنایت حق است تعالی و تقدس بنده را بخود میکشد بنده روی بدنیا آورده است و بدوستی مال و جاه بسته شده
است عنایت حق در میرسد و روی دل بنده را میگرداند تا بنده روی بخدا می آورد و جذبة من جذبات الحق توازی
عمل الثقلین آنچه از طرف حق است نامش جذبه است و آنچه از طرف بنده است نامش میل و ارادت و محبت و عشق است
توجه بنده هر چند زیاده میشود نامش دیگر میگردد تا بجائی برسد که سالک بیکبار ترک همه چیز کند و روی بخدا آرد
غیر از همه چیز بگذرد و یکقبله شود و هر چه غیر حق است جمله را فراموش کند چون یک قبله شد و هر چه غیر حق است
جمله را فراموش کرد بمرتبه عشق رسید چون این مقدمات معلوم کردید اکنون بدانکه چون یکی از آدمیان را جذبه
حق رسید و الحق در دوستی خدای بمرتبه عشق رسید پیشتر آن باشد که از آن باز نیاید و درجان بمرتبه عشق
زنده کامل کند و در همان مرتبه از این عالم برود و این چنین کس را مجذوب صرف گویند و اگر اول سلوک کند
و سلوک را تمام کند آنگاه جذبه حق بدان رسد و این چنین کس را سالک مجذوب گویند و اگر در اول جذبه
حضرت الله رسید و در آخر سلوک رسید این چنین کس را مجذوب سالک گویند و اگر اول سلوک
زنده کامل گردد و بمرتبه عشق نرسید و از این عالم برود این چنین کس را سالک صرف گویند
و شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله روحه العزیز در عوارف المعارف می آورد که از این چهار قسم یک قسم
شیخی و پیشوائی را میشاید و آن مجذوب سالک است و آن چند قسم دیگر شیخی و پیشوائی را نمی شاید مردم باید
که در اول احتیاط تمام کنند و مرید هر کسی نشوند اگر چه مردم عالی و عزیز باشند که شیخی و پیشوائی و مرید گرفتن کاری دیگر
است سخن انها ظاهر باشد خود نگو کم ای درویش بسیار دیده ام که این رنگ را بر خود بسته اند و دعوی شیخی میکنند
و شیخی را دام مال و جاه ساخته اند خدای تعالی همه را از صحبت ایشان نگاه دارد چون معنی جذبه را دانستی اکنون

معنی

معنی سلوک سیر است و سیر بر دو قسم است سیر الی الله و سیر فی الله سیر الی الله نهایت دارد اما سیر فی الله نهایت ندارد
اهل تصوف میگویند که سیر الی الله عبارت از آنست که سالک چندان سیر کند که خدای را بشناسد چون خدای را شناخت
سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدای سیر فی الله باشد و سیر فی الله عبارت از آنست که سالک بعد از شناخت خدای
چندان سیر کند که تمام صفات و اسامی و افعال خدای را دریابد و علم و حکمت خدای را بداند و صفات و اسامی خدای و علم
و حکمت خدای بسیار است بلکه نهایت ندارد و اگر چه نهایت ندارد تا زنده باشد درین کار باشد چه از صفات
تو آنچه حصه است تا کمتر از قطره از صد دریا است این بود سخن اهل تصوف در بیان سلوک و اهل وحدت میگویند که
سیر الی الله عبارت از آنست که سالک چندان سیر کند که بیقین بداند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود
خدای است تعالی و تقدس و بغیر وجود خدای وجود دیگر نیست سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدای سیر فی الله است
و سیر فی الله عبارت از آنست که سالک بعد از آنکه دانست که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است چندان
دیگر سیر کند که ماهیت جواهر اشیا را و حقایق حکمتهای جواهر اشیا را کما هی بداند و بعضی گفته اند که امکان ندارد
که یک آدمی این همه بداند از جهت آنکه عمر آدمی اندک است و حکمت خدای بسیار است و بعضی گفته اند که ممکن است
که یک آدمی این همه بداند که استعداد آدمیان بر تفاوت است استعداد بعضی بغایت قوی افتاده است این بود
سخن اهل وحدت ای درویش در بیان سلوک چون معنی سلوک را دانستی اکنون بدانکه عروج ترقی است در همین
کتاب در باب معرفت انسان ترقی انسان را تمام شرح داده ام فصل هشتم در بیان نصیحت ای درویش باید که در
دنیا دل نبندی و بر صحت و مال و جاه اعتماد نکنی که هر چیز که در زیر فلک قمر است و افلاک و انجم بر ثبات نی
میگردند هر یک حال نمیمانند البته از حال خود میگردد و تغیر حال این عالم بر یک صورت نمیمانند البته از حال خود
میگردد و تغیر حال این عالم بر یک صورت نمیماند همیشه در گردش است هر زمان صورتی میگیرد و هر ساعتی نقشی

بباید و می‌آید صورت اول هنوز تمام نشده است و استقامت نیافته است که صورت دیگر می‌آید و صورت اول
محو کرده اند بعینه همچو موج دریا فنیها بی‌آخر و موج دریاست و عاقل اگر بر موج دریا عمارت سازد و نیت اقامت بکند
ای درویش درویشی اختیار کن که عاقلترین آدمیان درویشانند که باختیار خود درویشی اختیار کرده اند و ترک
دانش نامرادی برگزیده اند از جهت آنکه بتحقیق دانسته اند که در زیر هر مرادی نامرادی است بلکه صد آفتی از برای یک
مراد است صد نامرادی تحمل نکنند و ترک این مراد کنند تا آن صد نامرادی نباید کشید ای درویش بیقین بدان که ما سایه‌ایم
و البته ساعت پس ساعت خواهیم گذشت اگر دولت است میگذرد و اگر محنت است هم میگذرد و اگر دولت داری اعتماد بر
دولت مکن که معلوم نیست که ساعتی دیگر چون باشد در بند آن باش که آزار تو بکسی نرسد و بقدر آنکه بتوانی راحت
برسانی ای درویش هشت فصل نوشتیم که هر فصلی ازین هشت فصل اصلی است در راه تصوف و بر جمله اهل تصوف
لازم است که این هشت فصل را همیشه در مطالعه دارند والله اعلم بالصواب فصل در سخن اهل تصوف در معرفت
ذات خدای تعالی بدان اعزک الله فی الدارین که اهل تصوف میگویند که تمامت انبیا و اولیا گفته اند که این عالم را
صانعی هست و بعد از انبیا و اولیا تمامت علما و حکما گفته اند که این عالم را صانعی هست و بر اثبات صانع
دلیلها گفته اند و میگویند و کتابها ساخته اند و [illegible] پس صاحب با آنچه نیست که نمی دلیل کویم که این عالم را
صانعی است چون دانستی که این عالم را صانعی است اکنون بدان که اهل تصوف میگویند که صانع عالم یکی است
و قدیم است اول و آخر ندارد و مثل و شریک ندارد و قابل تغییر و تبدیل و قابل فنا و عدم نیست و قابل خرق
والتیام نیست و در مکان و زمان و در جهت نیست موصوف است بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا
علما و حکما را درین که گفته اند با اهل تصوف اتفاق است اهل تصوف این میگویند و یک سخن دیگر برینجا
زیادت میکنند و میگویند که ذات خدای تعالی نامحدود است و نامتناهی است ای درویش علما و حکما میگویند
که ذات

که ذات خدا متناهی است اما ایشان از نامتناهی آن میخواهند که خدای تعالی اول و آخر ندارد و فوق و تحت و یمین
و یسار و پیش و پس هم ندارد یعنی هیچ جهت ندارد و نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی‌پایان و بی‌کران
تمام عالم در جنب عظمت ذات خدا قطره و بحر است بلکه از قطره کمتر ذره‌ای از ذرات موجودات نیست که خدای
تعالی با آن و بدان محیط نیست و از آن آگاه نیست الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط
بذات بر کل اشیا و بعلم هم محیط است بر کل اشیا وان الله قد احاط بکل شیء علما ای درویش بغایت نزدیک
است اما مردم بغایت دور اند از آنکه خبر ندارند ذات خدای با جمله موجودات قرب دارد اما عقیقی و اصل آن یکی
در قرب او یکی است اما سالک تا ازین قرب باخبر نشود از خدای بی‌بهره و بی‌نصیب است و عقل این قرب را
در نمی‌یابد و در نیابد این قرب نور الله است هر که بنور الله رسید این قرب را دریافت قرب چهار مرتبه دارد و عقل را
بیک مرتبه راه بیش نیست قرب زمانی و قرب مکانی و قرب صفتی اما قرب زمانی مثلا چنانکه گویند زمان مصطفی صلعم
بزمان ما نزدیکتر است از زمان عیسی ع اما قرب مکانی چنانکه گویند که قمر بما نزدیکتر است از مشتری اما قرب
صفتی چنانکه گویند بایزید بسطامی بمصطفی صلعم نزدیکتر است از عتبه و شیبه واگرچه بایزید بزمان و مکان دور
تر از عتبه و شیبه اینجا مراد قرب و بعد صفتی است اما قرب خدای جل جلاله با هر موجودی با هر موجودی و سته
وهو معکم اینما کنتم جز عارف صاحب بصیرت نداند و این مرتبه چهارم است در قرب و عقل را بدین قرب راه
نیست و در نمی‌توان یافت و چون جلالت این قرب سایه بر سالک افکند و بر نظر عارف قرب انبیا و اولیا
و کافران و اشقیا و سرچه و پشه با حقیقت یکسان گردد ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت ولله المشرق
والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله ای درویش قرب او با جمله عالم برابر است اما کار آن دارد که ازین خبر
آگاه است و هر که باین خبر رسید سیر الی الله را تمام کرد و این قرب در طور ولایت کشف شود و همچنین از صفتی زمانی

وکثافت مکان بیرون رفتن هم از خواص این طور است و سالکان تا از زمان و مکان بیرون نروند طیران از تن
باز ل متصل نگردد و اینجا بدایت عالم لازمان است از ل میگویند و درین نظر ماضی و مستقبل حاضر شوند و سر لیس عند ربکم
صباح ولا مساء و از نقاب عزت بیرون آید یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار
السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان جمال تا بدانی بود و سخن اهل تصوف در معرفت ذات خدای
و قرب خدای سخنی بغایت نیک است اما فهم در روش فنا دشوار است **سؤال** اگر سؤال کنند که ذات خدای را که نامحدود است
و نامتناهی و عالم جبروت و عالم ملکوت را و عالم ملک را با یکدیگر چون میباید دانست بر این سخن اهل تصوف سؤال عالی آمده است
و جواب این سؤال الهالی بغایت مشکل و دشوار است میباید جواب کشف اگر نخواهی که بدانی که مشکل است اشاره
بکنم آید روشن نامحدود و نامتناهی را موجود دانستی و هر چیزی دیگر را با وی موجود دانستی چنانکه نامحدود و
نامتناهی را حد و نهایت و جهت و تجزی و تقسیم و خرق و التیام لازم نشود بغایت مشکل و دشوار باشد
و گفته شد که حس و عقل این قرب را درنیابند و قیست که عقل این قرب را درنیابد بغایت مشکل باشد **جواب**
آید روشن اینچنین نتوان گفتن که ذات خدای بالای همه است باز در زیر آن عالم جبروت است باز در زیر آن
عالم ملکوت است باز در زیر آن عالم ملک است از جهت آنکه اینچنین جمله محدود و متناهی باشند و جهت پیدا
آید چون دانستی که اینچنین نشاید کشف و طریق دیگر نیست الا آنکه با هم باشند که در معیت حد و نهایت
لازم نیاید و جهت نباشد از جهت آنکه معیت بچندین گونه باشد معیت جوهر با جوهر و معیت عرض با جوهر
و معیت روح با جسم و معیت خدای تعالی با عالم و عالمیان اینجا سر من عرف نفسه فقد عرف ربه از نقاب
عزت بیرون آید چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم که دانستی این سخن از مهمات است بدانکه
خاک غلیظ است و آب نسبت بخاک لطیف است و هوا از آن لطیف تر است و آتش از هوا لطیف تر است

مکان و درین عالم بالاتر است چون این مقدمات را معلوم کردی اکنون بدانکه این چهار چیز بسبب لطافت
و کثافت هر یکی درین عالم مکانی دارند جدا گانه و در یکدیگر هم مکانی دارند و با یکدیگر معیت دارند مثلا اگر طشتی
پر از خاک کنند چنانکه در آن طشت هیچ خاک دیگر را جای نباشد و در میان آن آب را مکانیست که در آن
مکان خاک نمیتواند بود و آب میتواند بود و در میان آب هوا را مکانی هست که در آن مکان آب نمیتواند
بود و هوا میتواند بود و در آن هوا آتش را مکانی هست که در آن مکان هوا نمیتواند بود و آتش میتواند بود
از جهت آنکه هر چیز که لطیف تر است نفوذ وی بیشتر است و شمول و احاطت وی بیشتر است هیچ ذره از
ذرات آن خاک نیست که در طشت است که آب با آن نیست و بر آن محیط نیست و هیچ ذره از ذرات آن خاک
و آب نیست که هوا بر آن محیط نیست و هیچ ذره از ذرات آن خاک و آب و هوا نیست که آتش با آن
و بر آن محیط نیست و اگر نه چنین بودی مزاج پیدا نیامدی و نبات نرویدی و اگر هر چه چهار با هم اند و محیط
یکدیگر اند و با یکدیگر معیت دارند اما هر یک در مکان خود اند از جهت آنکه کثیف نمیتواند بمکان لطیف
رسید و در مکان لطیف نمیتواند بود و اگر خواهی که بیقین بدانی که با هم اند و هر یک در مکان خود اند بدانکه
اگر کسی دست در آب کند آب دست را تر کند اما دست را نسوزد و اگر کسی دست در آتش کند آتش دست را بسوزد
و اما دست را تر نکند و اگر کسی دست در آب جوشان کند دست هم بسوزد و هم تر شود معلوم شد که آب و آتش با هم
اند و تو را بیقین معلوم است که آب و آتش در یکجا اند و در یک مکان نتوانند بود پس آب در مکان خود باشد و آتش
در مکان خود این از لطافت و کثافت می آید لطیف در میان کثیف مکانی دارد و لطیف و کثیف را فرق نمیکند
جای کثیف تنگ نمیکند **اید روشن** اگر شمعی در خانه تاریک آرند و خانه از نور شمع روشن شود جای هوای آن
خانه تنگ نشود و حاجت آن نباشد که بعضی از هوای آن خانه بیرون روند تا شعاع شمع را جای بود و تمام خانه را

روشن کنند از جهت آنکه نور در مکان خود است و هوا در مکان خود است نور هوا فرق نمیکند و جای هوا تنگ نمیکند تا سخن
دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ای درویش این تقریر که کرده شد نظیر سخن ما نیست از جهت آنکه خاک و آب
و هوا و آتش هر چهار جسم اند و در مکان و در جهت اند و قابل تجزی و تقسیم اند و قابل خرق و التیام اند سخن ما
در ذات خداست که جسم نیست و در جهت و در مکان نیست و قابل تجزی و تقسیم نیست و قابل خرق و التیام
نیست اما تقریر با آنکه گفته شد از جهت تقریب فهم تو را گفته شد تا تو با این سخن آشنا شوی که این نوع علم بغایت شریف
است و معرفت ذات خدا موقوف است بدانستن این نوع علم و نظیر نزدیکتر از این بگوییم **فصل دوم** بدانکه روح انسانی
با جسم است نه در جسم است و با یکدیگر تعلق دارند هیچ ذره از ذرات جسم نیست که روح بذات با آن نیست و بر آن
محیط نیست و از آن آگاه نیست و با آنکه چنین است جسم در مکان خود است و روح در مقام خود است جسم بمقام روح
نمیتواند رسید و در مقام روح نمیتواند بود از جهت آنکه جسم کثیف است و روح لطیف است و اگر از جسم عضوی
جدا کنند روح در مقام خود است و بحال خود است و اگر عضوی دیگر جدا کنند روح در مقام خود است و اگر جسم را پاره
پاره کنند هیچ زحمت و نقصان بروح نمیتواند رسید ای درویش روح با جسم است نه در جسم است روح انسانی
داخل جسم و خارج جسم و متصل بجسم و منفصل از جسم نیست اینجاست من عرف نفسه فقد عرف ربه
جاهل نماید و جمله از اینجا غلط کرده که این نوع علم ندانسته که خدای با هم است یا در هم است و فرق بسیار است
میان آنکه با هم باشد یا در هم ای درویش روح انسانی نه بغایت لطیف است اما هیچ نسبت ندارد با لطافت
ذات خدای تعالی و ذات خدای تعالی بغایت لطیف لطیف لطیف است پس از موجودات هیچ چیز ذات خدای تعالی را
خرق نتواند کرد از جهت آنکه کثیف بر لطیف نتواند رسید و هیچ چیز حجاب ذات خدای تعالی نتواند بود
و هر چیز که لطیفتر بود احاطت وی بیشتر بود و هر چیز که احاطت وی بیشتر بود آگاهی وی بیشتر بود ذات
خدای تعالی

خدای تعالی لطیف حقیقی است و دانای حقیقی است این است معنی و هو اللطیف الخبیر با این یک آیه بایست که اهل عالم
تجدید مسلم ایمان آورند اما ازین ایمان نیاوردند که معنی و هو اللطیف الخبیر را در نیافتند پیدا باشد که در عالم
چند کس معنی و هو اللطیف الخبیر را دریافته باشند و اگر کسی این معنی را دریافته باشد ازین آیه چه فهم کند
و هو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر ای درویش بغایت نزدیک است و نحن اقرب الیه من
حبل الورید و در قرآن و در احادیث مانند این بسیار است اما چه فایده که مردم بغایت دور دور
افتاده اند و از معرفت خدا و از معرفت قرب خدای تعالی بی بهره و بی نصیب اند همه روز فریاد میکنند و میگویند
که خدای را میطلبیم و نمیدانند که خدای حاضر است و حاجت طلب کردن نیست ای درویش خدای از بعضی دور
و بعضی نزدیک نیست خدای تعالی با همه است جمله موجودات در قرب او برابرند اعلی علیین و اسفل السافلین
در قرب او یکسان است قرب و بعد نسبت بعلم و جهل ما گفته اند بغیر آنکه عالم تر است نزدیکتر است و اگر نه هیچ
ذره از ذرات موجودات نیست که خدای بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست سخن کوتاه
شد الله اکبر ای درویش چون دانستی که این عالم را صانعی هست و صانع عالم یکی است و قدیم است و واحد حقیقی
است و اجزا ندارد و محیط است بر کل اشیا هم بذات و هم بعلم و اول و آخر و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش
و پس ندارد و دیگر دانستی که قرب او بر جمله موجودات یکسان است هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که
خدای تعالی با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست و دیگر دانستی که خدای تعالی داخل عالم و خارج
عالم و متصل بعالم و منفصل از عالم نیست و سر و هو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر را دریافتی بدانکه
این معرفت ذات خداست و اصل معرفت این است اگر این اصل درست و محکم آید هر چیز دیگر که بر این زیادت
کنی هم درست آید و محکم آید و اگر این اصل درست و محکم نیاید هر چیز دیگر که بر این زیادت کنی هم درست و محکم نیاید

از باب اول تا آخر سخن اهل تصوف است باب دوم وسیم که می‌آیند هم سخن اهل تصوف است تا هر کس داند که
سخن از کجا میباید طلبید **باب دوم** در بیان صفات خدای تعالی بدان اعزک الله فی الدارین که شیخ صدر الدین رومی
قدس سره میفرماید که صفت خدای تعالی و اسم خدای از اسما مترادف‌اند یعنی هر دو یک معنی دارند شیخ المشایخ سعد الدین
حموی قدس سره میفرماید که در قرآن و احادیث اسما مترادف نمیشند و شاید که باشد حکیم هرگز دو لفظ نگوید
که از الحکمه باشد یک لفظ گوید که از او معنی باشد و غیر ذلک شیخ سعد الدین حموی صفت صلاحیت است و اسم
علامت است و فعل خاصیت است و هم شیخ میفرماید که صفات در مرتبهٔ ذات اند و اسما در مرتبهٔ وجه اند و افعال
در مرتبهٔ نفس اند و این سخن بغایت نیک است اما فهم درویشان دشوار رسد و اگر برسد هر کلمه مخزنیه باشد و نیز یک
شیخ صدر الدین رومی صفات حق را از وجهی عین ذات شد و از وجهی غیر ذات اند زیرا که جملهٔ صفات او معانی و اعتبارات اند
و نسبت و اضافات شد ازین وجه عین ذات اند که آنجا موجود دیگر نیست غیر ذات پس صفات عین ذات باشند
و از آن وجه غیر ذات اند که مفهومات شی علی القطع مختلفة و کثرت اسما و از اختلاف موجودات و تغایر معانی
و اعتبارات بر میخیزد حق عالم و مرید و قادر سامع [illegible] که معانی این اسما بذات قدیم قائم نمیند و اکمل
الحقیقه یعنی اهل البصیرت آن معانی قدیم اند و این الفاظ اسما آن اسما اند و این نوع صفات را صفات ثبوتی
میگویند و این اسما اربعه چهار رکن الوهیت ذات اند [illegible] و مانند این همه از نسبت و اضافات می‌خیزد
و این نوع صفات را صفات اضافی میگویند و سلام و قدوس و غنی سلب عیوب و نقایص احتیاج است و این نوع
صفات را صفات سلبی میگویند و مجموع اسما در این اوراق مختصر شد اما الله اسمیست جامع آن ذات قدیم را
از آن روی که موصوفست بجمیع اسما و صفات من حیث ظهوره و بطونه و از آنجمله هیچ اسم از آن عظیم تر نیست
که این اسم را است بیشتر علما بر آنند که این اسم مشتق نیست بغایت علم است و ما هو اسمیست اورا از آن
وجه

باب دوم

وجه که وجود بخش ممکنات است و این اسم با باطن منسوب نیست بظاهر مخصوص است بخلاف اسم الله که غیب و شهادت
و ظاهر و باطن را فرا میگیرد و این دو اسم در غایت عزت و جلال اند قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایاما تدعوا فله
الاسماء الحسنی این مقدار که گفته شد در صفات خدای در این مختصر کفایت است و صفات و اسما خدای در حصر نیاید و
بتفاصیل آن خبر او را اطلاع نباشد و استاثرت به فی علم الغیب عندک در احادیث آمده است **باب سیم**
در افعال خدایست بدان اعزک الله فی الدارین که افعال خدای تعالی در قسمت اول بر دو قسم اند ملک است و ملکوت
ملک را عالم محسوسات و ملکوت را عالم معقولات و عالم محسوسات را عالم ملک و عالم اجسام و عالم شهادت و عالم خلق
و عالم سفلی گویند و مراد ازین عالم جمله عالم ملک است و عالم معقولات را عالم ملکوت و عالم ارواح و عالم غیب و عالم امر
و عالم علوی گویند و مراد ازین جمله عالم ملکوت الا له الخلق والامر اشارت بدین دو عالم است و در کتاب قدیم ذکر
عالم اجسام بتفصیل آمده است اما ذکر عالم ارواح بر سبیل اجمال است که احوال ملکوت بتحقیق کسی داند که بملکوت
رسیده باشد و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض و لیکون من الموقنین و مصطفی صلعم میفرماید که
لا یلج ملکوت السموات والارض من لم یولد مرتین بدان اعزک الله فی الدارین که موجودات ملکی بر دو قسم‌اند
قسمی اند که از عالم و عالمیان بهیچ وجه خبر ندارند هاموا فی جلال الله و جماله منذ خلقهم ایشانرا ملائکه مهیمن
خوانند و مصطفی صلعم از ایشان خبر میدهد ان لله تعالی ارضا بیضاء سبیلها الشمس فیها ثلثون یوما
مثل ایام الدنیا ثلثون مرة مشحونة خلق لا یعلمون ان احدا یعصی فی الارض الله تعالی و لا
یعلمون ان الله تعالی خلق آدم و ابلیس و قسمی دیگر اند که اگر چه بعالم اجسام التفات ندارند و در شهود
قیومیت شیفته و متحیر اند اما ایشان حجاب بارگاه الوهیت اند و واسطهٔ فیض ربوبیت اند و انبیا ایشانرا
باصطلاح دیگر اهل جبروت گویند و رئیس ایشان روح اعظم است و در سلاطین علیا از وی عظیم تر روحی

نیست که او را باعتباری قلم اعلی خوانند که اول ما خلق الله القلم و باعتباری دیگر عقل اول گویند که اول ما خلق الله تعالی العقل
ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر وقال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک اعطی
وبک اخذ وبک اثیب وبک اعاقب و این روح اعظم در صف اول ایستاده است و روح القدس که او را جبرئیل گویند در صف آخر
ایستاده است وما منا الا له مقام معلوم وقسمی دیگر آنست که با عالم اجسام تعلق تدبیر و تصرف دارند و ایشان را
روحانیات خوانند و ایشان نیز بر دو قسم اند ارواحند که در سماویات تصرف میکنند و ایشان اهل ملکوت اعلی اند
وقسمی دیگر ارواحی اند که در ارضیات تصرف میکنند و ایشان اهل ملکوت اسفل اند و چندین هزار از ایشان بر معادن
و نباتات و حیوانات موکل اند لا بد بر هر چیزی ملکی موکل است و در کلمات انبیا گذشته آمده است که ان لکل شیء ملکا
و از صاحب شریعت آمده است ینزل مع کل قطرة ملک و اهل کشف چنین گفته اند که تا هفت ملک نیایند خدا تعالی
برگی بر درخت نیافریند سنة الله حق رفته است اما حقیقت آدمی از این لطیفه ربانی خوانند و سر زبده ملکوت است و آن
مرکب است از هر دو عالم جسمانی و روحانی و او اکمل موجودات است و مقصود از همه آفرینش اوست و ارواح ناریه را ایشان
را جن و شیاطین گویند بتقسیم عام هم از اهل ملکوت اسفل اند بعضی از ایشان بر نوع انسان مسلط کردند و ابلیس
سید و رئیس ایشان است و بعضی از ایشان قابل تکلیف اند و مطیع و حکم اند و در مفهومات ما اختیارات
ایشان خلاف بسیار است و هر یک از مقام خود خبر داده اند و اما عالم اجسام دو قسم است سماویات و ارضیات
و اما سماویات چون عرش و کرسی و سماوات سبع و ثوابت و سیارات و اما ارضیات چون بسایط عنصری
و آثار علوی چون رعد و برق و ابر و باران و مرکبات چون معادن و نباتات و حیوانات و بجهه افعال را نهایت نیست و کتاب
آن در حد نیاید اما کلیات آن در این اوراق مرقوم گردید این بود سخن اهل تصوف در بیان ذات و صفات و افعال
خدا تعالی **باب چهارم** در معرفت افعال بقول اهل حکمت بیان آفرینش خدا تعالی بدان اعزک الله فی الدارین که اول چیزی که خدا تعالی پیدا آورد

جوهر

جوهری بود و آن جوهر را جوهر اول و عالم کبیر میگویند و این جوهر اول را خدا تعالی بجود خود بی واسطه غیری در یک طرفة العین پیدا آورد
بلکه کمتر از یک طرفة العین وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر او هو اقرب و این جوهر اول را باضافات و اعتبارات
باسامی مختلفه ذکر کرده اند جوهر اول و عقل اول و قلم اول و روح اضافی و روح اعظم و روح محمد صلعم و امثال این گفته اند و زیر کوار
جوهر اول را غیر خدا تعالی کسی دیگر نداند از جهت آنکه بغایت شریف و لطیف است و بغایت دانا و مقرب است و
بغایت حاضر و مشتاق است همیشه در اشتیاق خدا است تعالی و تقدس هر گز یک طرفة العین از آن حضرت غایب نشد
و نشود و هیچ چیز و هیچ کس اقرب ندارد که جوهر اول دارد ای سرمولا جوهر اول عالم خدا است و تمام موجودات عالم جوهر
اول اند خدا تعالی را خطاب و کلام با جوهر اول است و جوهر اول را خطاب و کلام با تمام موجودات است هر چند که صفت زیر کوار
جوهر اول کم از هزار ریا گفته باشم با این جوهر اول خطاب آمد که مفردات عالم را بنویس در یک طرفة العین بنوشت
تا مفردات عالم در یک طرفة العین موجود گشتند انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون و مفردات
عالم عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر و طبایع اند چون جوهر اول مفردات عالم بنوشت کار جوهر اول تمام شد
الحال با این مفردات خطاب آمد که مرکبات عالم بنویسید بنوشتند و می نویسند و مرکبات عالم معادن و نباتات و حیوانات
اند انتهی تمامی موجودات و موجودات عالم بیش از این نیست ن والقلم وما یسطرون عبارت از عالم قوت است
و عالم قوت دوات خدا اینده و قلم عبارت از جوهر اول است و جوهر اول قلم خدا است و ما یسطرون عبارت از مفردات
اند و مفردات نویسندگان خدا اینده و دایم در کتابت اند و کار ایشان این است که همیشه مرکبات می نویسند و مرکبات
کلمات اند و کلمات نهایت ندارد و با آنکه نهایت ندارد هیچ مکرر نیست قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد
البحر قبل ان تنفد کلمات ربی ولو جئنا بمثله مددا **فصل** بدانکه افلاک نه فلک اند و هر فلکی نفسی و عقلی دارند
تا عدد نه عقل و نه نفس میشوند عقل فلک اول را عقل کل میگویند و نفس فلک اول را نفس کل میگویند

وفلک اول را فلک الافلاک وعرش میگویند هر عقل که بعقل کل نزدیکتر است شریفتر و لطیفتر است ایدروش
علما ملائکه کروبیان و روحانیان میگویند و حکما عقول و نفوس میگویند و این اصطلاح است هر یک باصطلاح خود سخن میگویند
انگاه بعد از عقول و نفوس و افلاک و انجم عناصر و طبایع چهارگانه پیدا آمدند و این جمله در یک طرفة العینی بود نزدیک
اهل حکمت عقل اول و عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر و طبایع از روی علت حادث اند اما از روی زمان قدیم اند از
جهت آنکه هرگز نبوده که نبوده باشد و تقدم اینها بر یکدیگر تقدم ذهنی نه تقدم خارجی و زمانی چنانکه تقدم قرص آفتاب
بر شعاع آفتاب انگاه موالید سه گانه پیدا آمدند و معادن و نباتات و حیوانات خلاف که میان علما و حکما
است در آبا و امهات است اما در موالید سه گانه همه را اتفاق است که حادث اند و چون در آخر همه انسان پیدا آمد
و انسان چون بعقل رسید تمام شد و بعد از عقل چیزی دیگر نبود معلوم شد که در اول عقل بوده است از جهت آنکه
هر چیز که در آخر پیدا آید در اول همان بوده است انسان چون بعقل رسید دایره تمام شد ابتدا از عقل بود و ختم
بر عقل شد نزول در مفردات بود و عروج در مرکبات است نزول در آبا و امهات است و عروج در موالید است
پس عقل اول هم از آغاز باشد و هم از انجام نسبت با آمدن آغاز باشد و نسبت با بازگشتن انجام و از نسبت آمدن
مبدا بود و نسبت با بازگشتن معاد بود و نسبت با آمدن لیلة القدر بود و نسبت با بازگشتن یوم القیامه باشد
در نزول هر چند که از مبدا دورتر میشوند خسیس تر میگردند و در عروج هر چند مبدا دورتر میگردند شریفتر میشوند
جوهر اول عالم کبیر نزول کرد و جوهر دوم عالم صغیر عروج کرد و آن در غایت شرف و این در غایت خساست
جوهر عالم کبیر در پایان دوم است و جوهر اول عالم صغیر هم در پایان دوم است اگر گویند که اول ذات خدای تعالی بود و باز
گشت هم بذات خدای تعالی باشد هم راست بود و شک نیست که اینچنین است منه بدا و الیه یعود اما سخن حکما
می نویسیم و حکما راه بانبی نبرده اند و در سخن اهل تصوف و اهل وحدت این سخن بترتیب گفته شود فصل بدانکه
بعضی

بعضی میگویند که مبدع عقول عالم سفلی عقل عاشر است بعضی عقل فلک قمر و عقل فعال و واهب الصور نام اوست
اما پیشتر دانایان بر آنند که عقول عالم علوی هر ده فعال اند و هر ده مبادی عقول و نفوس عالم سفلی اند و تفاوت
آدمیان از این است عقل که از عقل فلک قمر فایض شود هرگز برابر نباشد با عقلی که از فلک شمس فایض شود
ایدروش عقول و نفوس عالم علوی و تمامت کواکب ثابتات و سیارات کارکنان عالم سفلی اند و تفاوت
آدمیان و احوال آدمیان از این جهت است از جهت آنکه تفاوت بسیار است میان عقول و نفوس عالم علوی و تفاوت
بسیار است میان کواکب ثابتات و سیارات هر یکی فعل خاص دارند و هر یک خاصیات بیشمار دارند و هیچ
کس بکنه اینها نرسیده و نمیرسد از این هفت کواکب سیاره منجمان چیزکی دریافته اند و میگویند اما از ثابتات
هیچکس ندانست و نداند ایدروش تفاوت آدمیان و احوال آدمیان از این جهت است که گفته شد و از دیگر
هم هست و آن خاصیت ازمنه اربعه است سعادت و شقاوت و زیرکی و بلادت و دانائی و نادانی و بخل
و سخاوت و دیانت و خیانت و صحت و علت و خساست و درویشی و توانگری و عزت و خواری و درازی عمر و
کوتاهی عمر و مانند این جمله اثر عقول و نفوس عالم علوی اند و اثر کواکب سیارات و ثابتات و خاصیت ازمنه
اربعه اند و کارخانه و آلتی و دست افزاری بغایت پر حکمت است و دست هیچکس بآن نمیرسد اگر میخواهی کار
خانه بگو و اگر میخواهی خزانه بگوی هر یک خزینه خدا اند و لله خزائن السموات والارض اینها خزائن سماوات اند
هر چند که از این خزائن خرج میکنند از این خزائن هیچ کم نشود هر عقل خزینه ایست و هر فلک خزینه ایست و هر کوکبی
خزینه ایست و خزائن ارض خاک خزینه ایست و آب و هوا خزینه ایست و آتش خزینه ایست و هر معدنی خزینه ایست
و هر درختی خزینه ایست و هر حیوانی خزینه ایست سر رشته بدست تو دادم اندیشه میکن که چند خزینه در
آسمان است و چند خزینه در زمین است و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم

اینها را اگر از غزالی خدا اگر مهر است و اگر شکر خدا اگر مهر است است ولله جنود السموات والارض این بود سخن
حکما در افعال خدا باب پنجم در معرفت ولایت و نبوت چون نزول و عروج جوهر اول را دانستی و بزرگی جوهر اول
شنیدی اکنون بدانکه رسول صلعم فرماید که جوهر اول روح منست اول ما خلق الله تعالی روحی و در دیگر آمده است
که اول ما خلق الله نوری چون جوهر اول روح محمد صلعم باشد پس محمد صلعم پیش از آنکه باین عالم آید پیغمبر بوده باشد
و ازین معنی خبر داد که کنت نبیا و آدم بین الماء والطین اکنون که ازین عالم رفته است هم پیغمبر باشد و ازین معنی نیز
خبر داده است که لا نبی بعدی اید روشن هر چند صفت بزرگواری محمد صلعم کم از هزار یک گفته باشیم و هر چند
صفت بزرگواری جوهر اول کم از هزار یک گفته باشیم جوهر اول دو کار میکند اول آنکه از خدای تعالی فیض قبول میکند
دوم آنکه بخلق میرساند و اگر گویند که محمد صلعم دو کار میکند از خدای میگیرد و بخلق خدای میرساند هم راست باشد از
جهت آنکه چون جوهر اول روح محمد صلعم است هر دو یکی باشد چون این مقدمات را معلوم کردی اکنون بدانکه آن طرف
جوهر اول را که از خدای میگیرد نامش ولایت است و این طرف که بخلق خدای میرساند نامش نبوت است پس ولایت
باطن نبوت آمد و نبوت ظاهر ولایت آمد هر دو صفت محمد صلعم آمد چون ولایت و نبوت را دانستی اکنون
بدانکه شیخ المشایخ شیخ سعد الدین حموی قدس سره العزیز میفرماید که هر دو طرف جوهر اول را درین عالم دو
مظهر میباید که باشد مظهر اینطرف که نامش نبوت است خاتم انبیاست و مظهر آنطرف که نامش ولایت است صاحب
زمان است و صاحب زمان را اسامی بسیار دارد چنانکه جوهر اول اسامی بسیار دارد اید روشن صاحب زمان علم
بکمال و قدرت بکمال دارد و علم و قدرت را با وی همراه کرده اند چون بیرون آید تمامی روی زمین را بگیرد و از جور
و ظلم پاک کرداند و بعدل آراسته کرداند و مردم در وقت وی در آسایش و راحت باشند شیخ سعد الدین حموی
در حق این صاحب الزمان کتابها ساخته است و مدح وی بسیار گفته است و خبر داده است که درین وقت که ما در روی

بیباشیم

بیباشیم بیرون خواهد آمد این بیچاره بر آنست که بوقت بیرون آمدن وی معلوم نیست اید روشن البته بیرون خواهد
آمدن که پیغمبر خبر داده است از آمدن وی علامات گفته است اما معلوم نیست وقت آمدن وی و با یکی شیخ فرموده
است که وقت بیرون آمدن وی است بسیار سرگردان شدند که بجو دکانی بردند که صاحب زمان مائیم و ان علامات
که در حق وی گفته اند جمله در حق ما ظاهر خواهد شد و ظاهر نشد و درین حسرت مردند و بسیار کس دیگر آیند و درین
حسرت میرند اید روشن با وی چندین همراه کرده اند اگر از صد یکی بگویم بعضی کس باور نکنند و گویند آدمی را اینها نتواند
بودن احوال وی پیش از آن خواهد بود که نوشتن راست آید چون دانستی که ولایت باطن نبوت است و دیگر دانستی که
ولایت و نبوت هر دو صفت محمد صلعم اند بدانکه اکنون صفت نبوت محمد صلعم ظاهر بود و وضع صورت میکرد صورت را
آشکارا میکرد و انبیا و اینچنین پیغمبر که می آمدند جمله وضع صورت میکردند و وضع صورت محمد صلعم تمام کرد و چون صورت
تمام شد نبوت هم تمام شد اکنون نوبت ولایت است که آشکارا شود و حقایق را آشکارا کند صاحب زمان
که گفته شد ولیست چون بیرون آید ولایت ظاهر شود و حقایق آشکارا شود و صورت پوشیده گردد تا اکنون در
مدرسها بحث علم ظاهری میکردند و حقایق پنهان از جهت آنکه وقت نبوت بود و نبوت وضع صورت میکرد و چون وضع
صورت تمام شد نبوت تمام شد اکنون وقت ظهور ولایت است چون ولایت ظاهر شود حقایق آشکارا گردد و صورت
پنهان شود گفته شد که تا اکنون در مدرسها بحث علوم صورت میکردند اکنون در مدرسها بحث حقایق کنند حقیقت
اسلام و حقیقت ایمان و حقیقت صلوة و حقیقت صوم و حقیقت حج آشکارا کنند و حقیقت بهشت و حقیقت
دوزخ و حقیقت صراط و حقیقت صواب و عقاب پیدا کنند بیت که سر قدر ظاهر ابدال شود این جمله عالی و قلیل
پامال شود ام مفتی عقل را جگر خون گردد ام خاجه عقل را زبان لال شود در صحف ابراهیم خلیل علی نبینا و آله
السلام چنین آمده است که الصمت عن الباطل صوم والیاس عن الخلائق صلوة وحفظ الجوارح عبادة

و ترک الهوی جهاد و الکف عن الشر صدقة و چون حقیقت آشکارا شود قیامت باشد که صفت روز قیامت
اینست که یوم تبلی السرائر و چون قیامت آید حقایق و سرائر آشکارا شد خدای برهمه کس ظاهر شود و امروز بر بعضی
ظاهرست در قیامت برهمه کس ظاهر گردد آنکه میفرماید سترون ربکم یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر **ای درویش**
چند دراز کنم هر چند میگویم بیقینی میدانم که تو نمیدانی که من چه میگویم **باب ششم** در بیان اعتقاد اهل تقلید و اهل
استدلال و اهل کشف بدان اعزک الله فی الدارین که آدمیان در معرفت خدای تعالی بر سه قسم اند بعضی اهل تقلید اند
و بعضی اهل استدلال و بعضی اهل کشف اند و ما سخن این هر یک طایفه را شرح و تقریر کنیم تا سالکان بدانند که هر یکی
در کدام مرتبه اند **اول** در بیان اعتقاد اهل تقلید بدانکه اهل تقلید بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق میکنند بهستی
و یکانکی خدای تعالی و قدرت و میگویند که خدا یکیست و قدیم است اول و آخر ندارد و حد و نهایت ندارد و مثل و شریک
ندارد و قابل تغییر و تبدیل و قابل فنا و عدم نیست احد حقیقی است اجزا ندارد و قابل تجزی و تقسیم نیست و در
مکان و زمان و در جهت نیست موصوف است بصفات سزاوار منزه است از صفات ناسزا حی و عالم و مرید و قادر است
و سمیع و بصیر و متکلم است اما اعتقاد این طایفه بواسطه حس سمع است اما در حساب است و این طایفه از اهل اسلام اند و درین
مرتبه بر سالک سعی و کوشش غالب باشد و رضا و تسلیم مغلوب بود ریاضات و مجاهدات سخت و طاعات و عبادات
بسیار درین مرتبه است بهر چیزی که بظاهر تعلق دارد بسیار کنند و هر چیزی که بباطن تعلق دارد اندک کنند از جهت
آنکه این طایفه که درین مرتبه اند اگر چه اعتقاد بهستی و یکانکی خدای دارند و خدایرا عالم و مرید و قادر اعتقاد
کرده اند اما علم و ارادت و قدرت او را بنور دلایل و براهین یا بنور کشف و عیان بر جمله اسباب و مسببات محیط
ندیده اند و جمله اسباب را همچون مسببات عاجز و مقهور مشاهده نکرده اند بدین سبب اسباب و سعی و کوشش
پیش این طایفه معتبر باشد و همیشه چیزها را با سباب و سعی و کوشش بینند از جهت آنکه این طایفه هنوز
در حس اند

در حس اند و از حس در نمیتوانند گذشت چون دانستی که اسباب و سعی و کوشش درین مرتبه معتبرست اکنون بدانکه
غم معاش و اندوه رزق درین مقام است و حرص و بخل و حسد درین مقام است و محبت زر درین مقام است و اعتماد کردن
بر گفت منجم و گفت طبیب درین مقام است این است اعتقاد اهل تقلید و اهل اسلام و بیشتر اهل عالم بر این اعتقاد
باشند **فصل** در بیان اعتقاد اهل استدلال بدانکه اهل استدلال بزبان اقرار میکنند بهستی و یکانکی خدای و بیقینی
میدانند که این عالم را صانعی هست و صانع عالم یکیست و قدیم است اول و آخر ندارد و حد و نهایت ندارد و مثل و شریک
ندارد و قابل تغییر و تبدیل و قابل فنا و عدم نیست واحد حقیقی است اجزا ندارد و قابل تجزی و تقسیم و در مکان
و در زمان و در جهت نیست از جهت آنکه فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس ندارد و نوریست نامحدود و نامتناهی
و بحریست بی پایان و بیکران موصوف است بصفات سزاوار منزه است از صفات ناسزا حی و عالم و قادر و مرید
و سمیع و بصیر و متکلم است اعتقاد این طایفه بواسطه عقل است یعنی بدلیل قطعی و برهان یقینی است و این طایفه از اهل
ایمان اند و درین مرتبه رضا و تسلیم غالب باشد و سعی و کوشش مغلوب بود از جهت آنکه این طایفه بنور عقل و دلایل
قطعی و براهین یقینی خدایرا شناخته اند و علم و ارادت و قدرت و برابر کل موجودات محیط دیده اند و موجودات
را یکبار عاجز و مقهور یافته اند و اسباب را همچون مسببات عاجز و مقهور مشاهده کرده اند یعنی چنانکه تا اکنون
مسبب را عاجز و مقهور میدیدند اکنون سبب را هم عاجز و مقهور دیدند یعنی بمسبب الاسباب رسیدند
و مسبب الاسباب را بر کل اشیا محیط دیدند و دانا بهمه چیز و توانا بهمه چیز یافتند و در رضا و تسلیم شدند
و اعتماد ایشان بر هیچ چیز نماند نه بر سعی و کوشش و نه بر مال و جاه و نه بر طاعات و عبادات اعتماد ایشان
بر خداست و ذوق ایشان بمشاهده خداست خدایرا دوست میدارند و متوکلان حضرت خدایرا دوست میدارند
و این طایفه از اهل ترک و توکل اند و اهل آزادی و فراغت اند از خدای نخواهند الا خدای چون سالک بخدا رسید

و علم و ارادت و قدرت خدا را بر کل اشیا محیط دیدند درین مقام است که حرص بر میخیزد و توکل بجای آن می‌نشیند و سعی
و کوشش بسیار بر میخیزد و رضا و تسلیم بجای آن می‌نشیند و محبت اسباب بر میخیزد و محبت خدا بجای آن می‌نشیند
و خوف غیر بر میخیزد و خوف خدا بجای آن می‌نشیند و درین مقام است که اندوه روزی بر میخیزد و غم معاش
بر میخیزد و درین مقام است که ترک نفس بر میخیزد و درین مقام است که طبیب معزول است و درین مقام است که منجم
باطل میگردد ای درویش اسباب از پیش این سالک بر خاست چنانکه اگر در دنیا نظرش بر سببی افتد در وقت
رنج یا در وقت راحت از شرک داند و زود از آن باز گردد به توبه و استغفار مشغول شود این است اعتقاد
اهل استدلال و اهل ایمان و اهل تصوف فصل در بیان اعتقاد اهل کشف ای درویش سالک چون بمقام کشف
رسید قیامت آمد و زمین را تبدیل کردند و آسمانها را در پیچیدند و خدا ظاهر شد و انکم سترون ربکم یوم القیامة
کما ترون القمر لیلة البدر بدانکه اهل کشف بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق میکنند هستی و یگانگی خدا را و این
اقرار و تصدیق ایشان بطریق کشف و عیان است ای درویش اینطایفه اند که از جمله حجابها گذشته اند و بلقای خدا
مشرف شده اند و بعلم الیقین و عین الیقین دیده و دانسته اند که هستی خدا راست و بس ازین جهت این
طایفه را اهل وحدت میگویند که غیر خدا نمی‌بینند و نمی‌دانند همه خدا می‌بینند و همه خدا میدانند فصل بدانکه
درین مرتبه برای موحد هیچ چیز غالب نیست نه سعی و کوشش و نه رضا و تسلیم از جهت آنکه این موحد میگوید
که همه چیز در اصل خود نیک است و هر چیز که هست میباید که باشد و اگر نبایستی خود نبودی اما هر چیز میباید
که بجای خود و بقدر خود باشد تا نیک بود و هر چیز که نه بجای خود است و اگر چه بجای خود است نه بقدر خود نامش
بد می‌شود پس سعی و کوشش بجای خود و بقدر خود نیک است و رضا و تسلیم بجای خود و بقدر خود نیک است
و کفر و طبیب بجای خود نیک است هر چیز که هست بجای خود و بقدر خود نیک است ای درویش این موحد
میگوید

میگویند که نیکی و بدی و طاعت و معصیت را شناختن کاری عظیم است و هر کس نتوانستند الا کاملان و دانایان اندکی
جمله ادیان بلکه جمله مذاهب اتفاق کرده اند که دروغ گفتن معصیت کبیره است و راست دیده اند و راست گفته اند
اما وقتی باشد که کسی راست گوید معصیتی عظیم کرده باشد و وقت باشد که کسی دروغ بگوید طاعتی عظیم کرده
باشد معلوم شد که نیک و بد را شناختن کاری مشکل است ای درویش عمل به نیت نیک نیک می‌شود و به نیت بد
بد می‌شود و نیت را شناختن هم کاری عظیم است فصل بدانکه اهل وحدت دو طایفه اند یک طایفه میگویند که وجود یکی بیش
نیست و آن وجود خدای است تعالی و تقدس و بغیر وجود خدا وجود دیگر نیست و امکان ندارد که باشد و همین طایفه
میگویند که اگر چنان بودی که همه روز بودی و شب نبودی مردم روز نشناختندی و هر چند که دانایان گفتندی که این
روز است فهم نکردندی اما چون شب هست مردم روز را میشناسند همچنین اگر غیر خدا بودی مردم خدا را
بشناختندی اما چون غیر خدا وجود ندارد خدا را نمی‌شناسند بیت جانرا بلندی و پستی توئی ! چگویم همه
هر چه هستی توئی ! و همین طایفه میگویند که وقتی ماهیان دریا جمع شدند و گفتند که ما چندین مدت است که حکایت
آب می‌شنویم و میگویند که حیات ما از آب است و ما هرگز آب را ندیدیم بعضی از ماهیان گفتند که میگویند که در فلان
دریا ماهی هست دانا و آب را دیده است و آب را میشناسد پیش آن ماهی رویم تا آب را بما بنماید ایشان آبرا
باید دید آنکه دانایان ایشان بودند روی بسفر آوردند و مدتها در سفر بودند تا بان دریا رسیدند و آن ماهی را
دیدند و خدمت کردند و سؤال کردند و گفتند که چندین گاه است که ما حکایت آب می‌شنویم و میگویند که حیات
و بقای ما از آب است و هرگز ما آب را ندیده ایم بخدمت شما آمده ایم تا آب را بما بنمایید آن ماهی در جواب ایشان گفت
بیت ای در طلب گره گشائی مرده ! با وصل بزاده و ز جدائی مرده ! ای بر لب بحر تشنه در خاک شده !
وی بر سر گنج از گدائی مرده ! آنگاه فرمود که فهم کردید گفتند که نه آنگاه فرمود که شما غیر آب نمی‌بینید

که تو این سخنها تمام گفتند فهم کردیم و ابرا دیدیم هرچند میخواهم که سخن دراز نشود بی اختیار سخن دراز میشود این
بود سخن یک طایفه از اهل وحدت **فصل** بدانکه طایفهٔ دیگر از اهل وحدت میگویند که وجود بر دو قسم است وجود حقیقی
و وجود خیالی و وجود حقیقی وجود خداست تعالی و تقدس و وجود خیالی وجود عالم و عالمیان است آمدیم سخن این طایفه
میگویند که جمله عالم و عالمیان همچون سراب و نمایش اند و بحقیقت وجود ندارند الا بخود هستی و وجود حقیقی که وجود
خداست تعالی و تقدس اینچنین موجود مینماید همچون موجودات که آب در خواب مینماید و بحقیقت وجود ندارند **بیت**
غیر تو هرچه هست سراب و نمایش است ¦ با آنکه هیچ نیست پدیدار آمده ¦ ذات خدای تعالی هستی است نیست نما و عالم
نیستی است هست نما ازین طایفه سوال میکنند و میگویند که این چه گونه خیال و نمایش باشد که بعضی از ما خوش و بعضی
از ما ناخوش اند و بعضی از ما در رنج و بعضی در راحت اند و بعضی حاکم و بعضی محکوم اند و بعضی گویا و بعضی خاموش اند
این طایفه جواب میگویند که تو هرگز بخواب نرفته که در خواب اینچنین چیزها ندیده در خواب یکی را میزنند و آن کس در
رنج و زحمت است و یکی را مینوازند و آن کس در راحت و آسایش است و تو از هیچ یک نیست که اینجمله در خواب
خیال و نمایش اند و با آنکه خیال و نمایش اند یکی در رنج و زحمت است و یکی در آسایش و راحت است اهل عالم را
چنین میدان که این خیال و نمایش را از جهت آن عالم گفته اند که علامت اند بر وجود خدای تعالی که وجود حقیقی
است این بود سخن این یک طایفه دیگر از اهل وحدت **باب پنجم** در معرفت انسان بدان اعزک الله فی الدارین که
در اول این باب سخنان چند خواهم نوشت که دانستن این سخنها که درین فصلها خواهم نوشت از ضرورات است
از جهت آنکه دانستن خود و دانستن مبدء و معاد خود موقوف است بدانستن این سخنان و شناختن
خدای و شناختن ظاهر و باطن خدای و شناختن تجلی خدای موقوف است بدانستن این سخنان و اسرار
ظاهر دانستن و دیدن موقوف است بدانستن این سخنان **فصل** بدانکه دانایان خلاف کردند که امکان دارد
که نیست

که نیست هست شود و هست نیست گردد علما و فقها بر آنند که ممکن است که نیست هست شود و ممکن است که هست نیست
گردد از جهت آنکه عالم نیست بود خدای تعالی عالم را هست گردانید و باز در آن وقت که خواهد عالم را نیست گرداند
و حکما و اهل وحدت بر آنند که ممکن نیست که نیست هست شود و ممکن نیست که هست نیست گردد نیست همیشه نیست باشد
و هست همیشه هست بود اما ممکن است که هست از مرتبه بمرتبهٔ دیگر باز گردد و از حالی بحالی دیگر شود و از صورتی بصورتی
دیگر رود و مفردات مرکبات شوند و مرکبات باز مفردات گردند و عوام چون اینها می بینند می پندارند که نیست
هست میشود و هست نیست میگردد **فصل** بدانکه انسان عالم صغیر است و هرچه غیر انسان است جمله بیکبار
عالم کبیر است هرچه در عالم کبیر است نمودار آن در عالم صغیر است تا هر که عالم صغیر را چنانکه عالم صغیر است بداند
عالم کبیر را چنانکه کبیر است هم بداند شناختن خود کاری عظیم است صراط مستقیم معرفت خود است رسول الله
هم همیشه این دعا کردی که اهدنا الصراط المستقیم ای درویش تا خود را نشناسی امکان ندارد خدای را بشناسی
خود را بشناس که خدای را بشناسی راهی بغایت کوتاه است اما بغایت مشکل و دشوار است و هشتاد سال است تا این
راه را بپایان رسانیدم و درین هشتاد سال هر کجا زیرکی و دانائی نشان میدادند میرفتم و مدتهائی در خدمت
ایشان میبودم و مرا در این همه آن بود تا خود را بشناسم امیر المومنین ع هر نوبت که رسول الله صلعم را در خلوت
دریافتی سوال کردی که یا رسول الله چه کار کنم و بچه کار مشغول باشم تا عمر خود ضایع نکرده باشم رسول الله صلعم فرمود
که خود را بشناس که تا عمر خود ضایع نکرده باشی چون خود را بشناسی خدای را بشناسی و بخدا رسیدی و سیر خود را تمام کردی
فصل بدانکه عالم کبیر جوهر اول دارد تا هرچه صور عالم کبیر پیدا آمدند از آن جوهر اول پیدا آمدند و عالم صغیر هم
جوهر اول دارد تا هرچه در عالم صغیر پیدا آمدند از آن جوهر اول عالم کبیر روح اضافی است و جوهر اول عالم
صغیر نطفه است و عالم کبیر چهار دریا دارد و عالم صغیر هم چهار دریا دارد **اول** چهار دریای عالم صغیر اول

کنم نطفه تا مادام که در پشت مرد است دریای اول عالم صغیر است و چون بر رحم زن آمد دریای دوم عالم صغیر است
و بعضی میگویند چون تجلی کرد که بر رحم زن آید دریای دوم عالم صغیر است آید دریش نطفه چون بر رحم زن آید همان
دریای اول است اما در پشت مرد بود گنج پنهان بود و چون بر رحم زن آمد همان گنج نهان بود اما اینجا آشکارا خواهد
شد و چون بر رحم زن آمد نامش جوهر اول عالم صغیر شد صفات انسانی متمیز میشود و اسامی اینجا ظاهر
میگردد و دریای اول که در پشت مرد بود تجلی کرد دریای دوم پیدا آمد دریای دوم تجلی کرد دریای سیم و دریای
چهارم پیدا آمدند و آن ملک و ملکوت انسانند چهارم دریای عالم صغیر تمام شد چنین میدانم که تمام فهم نکنی
روشن تر ازین بگویم ای درویش گفته شد که نطفه تا در پشت مرد است دریای اول عالم صغیر است و چون بر رحم زن
آمد دریای دوم عالم صغیر است و نطفه ظاهری دارد و باطنی و بعضی گفته اند که نطفه لطافتی دارد و کثافتی دارد
از ظاهر نطفه ظاهر فرزند پیدا آمد و آن عالم ملک است و از باطن نطفه باطن فرزند پیدا آمد و آن عالم ملکوت
است نطفه ملک و ملکوت فرزند شد و چهار دریا تمام شدند و آن دریای اول که در پشت مرد بود گنج پنهان
بود اینجا آشکارا شد و شناخته گشت سه مرتبه نزول کرد نزول در مفردات است و عروج در مرکبات است چون
مرکبات پیدا آمدند عروج آغاز کرد و چون عروج آغاز کرد تا باول خود عروج کند ظاهر فرزند اول دارد و باطن
فرزند هم اول دارد و اول ظاهر فرزند نطفه است و اول باطن فرزند ذات خداست که گنج پنهان بود فرزند
چون بنطفه رسد ظاهر فرزند تمام شود و باطن فرزند چون بذات خدا رسد فرزند تمام شود و اینست معنی منه
بدء و الیه یعود همچنین که عالم صغیر را دانستی عالم کبیر را هم چنین میدان داود پیغمبر مناجات کرد الهی لما
ذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فخلقت الخلق لکی اعرف و بروایتی دیگر فاحببت ان اعرف گنج
پنهان بود که میفرماید که کنت کنزا مخفیا ذات خداست ذات خدا دریای اول است دریای اول تجلی کرد
دریای

دریای دوم ظاهر شد دریای دوم روح اضافی است و چند نوبت گفته شد که روح اضافی اسامی بسیار دارد عقل اول
و قلم اول و روح اعظم و روح اضافی و روح محمد صلعم و مانند این آمده است تا سخن دراز نشود روح اضافی جوهر اول
عالم کبیر است و رسول صلعم ازین نظر فرمود که اول ما خلق الله العقل صفات خدا اینجا متمیز شدند و اسامی
خدا اینجا ظاهر گشتند دریای دوم که روح اضافی است تجلی کرد دریای سیم و دریای چهارم ظاهر شدند و آن عالم
ملک و ملکوت اند و چهار دریا تمام شدند یعنی روح اضافی که جوهر اول عالم کبیر است ظاهری دارد و باطنی دارد
ظاهر روح اضافی اجسام افلاک و انجم و عناصر شد تا عالم ملک پیدا آمد و باطن روح اضافی حیوة افلاک و
انجم و عناصر شد تا عالم ملکوت پیدا آمد تا چهار دریا تمام شد و افلاک و انجم و عناصر و طبایع را آبا و امهات
میگویند و این آبا و امهات دایم در تجلی اند و از تجلی ایشان موالید سه گانه پیدا آمدند و میآیند و آخر آن انسان
پیدا آمد و می آید چون انسان بکمال رسید و دانا شد دریای اول که گنج پنهان بود میخواست که آشکارا شود و شناخته
گردد آشکارا شد و شناخته گشت مقصود ازین افلاک و انجم و عناصر و طبایع و موالید غیر از هم مفردات
و مرکبات آن بود تا آدمی از قوة بفعل آید و از باطن بظاهر آید اگر آدمی بی اینها توانستی بودن و چون بودی
با اینها زندگانی توانستی کردن هیچ یک ازینها نبودی مقصود ازینها همه آدمی بودی هر چند میخواهم سخنی
دراز نشود بی اختیار من دراز میشود بدانکه از اول این باب تا اینجا سخنی گفته شد سخنهای مشکل است و بدشواری
بفهم عزیزان رسد فکر بسیار است و خاطر تیز میباید و صحبت دانا میباید تا فایده دهد اگر عزیزان این سخنها را اینجا که
مراد من است دریابند معنی این حدیث را که ان الله تعالی خلق آدم علی صورته و معنی این حدیث را دریابند
که من عرف نفسه فقد عرف ربه و معنی این آیت را هم دریابند که ن والقلم و ما یسطرون عبارت از دریای
اول است که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و قلم عبارت از دریای دوم است که اول ما خلق الله العقل

و ما یسطرون عبارت از دریای سیم است و دریای چهارم که مفردات عالم ملک و ملکوت اند و مداد و دوام در کتابت اند
و از کتابت ایشان موالید که کاینه پیدا آمده اند و می آیند و موالید سه که کاینه کلمات اند و این کلمات را نهایت نیست و اگر
چه نهایت ندارند مکرر نمیشوند قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی ولو
جئنا بمثله مددا اهل حکمت میگویند که آدمی چون بعقل رسید و عاقل شد عروج را تمام کرد و دایره تمام شد از جهت
آنکه اول ذات خدای بود چون بذات خدای رسید دایره تمام شد اینست معنی منه بدا و الیه یعود و رسول صلعم از
اینجا فرمود که من رآنی فقد رای الحق از جهت آنکه بذات خدای رسیده بود و عروج را تمام کرده بود هر چند که میخواهم
سخن دراز نشود بی اختیار سخن دراز میشود آمدیم بشرح ظاهر و باطن انسان **فصل** بدانکه چون نطفه در رحم می افتد
مدتی نطفه است و مدتی علقه است و مدتی مضغه است و در میان مضغه عظام و عروق و اعصاب پیدا می آیند در
اول ماه چهارم که نوبت آفتاب است آغاز حیوة می شود و بتدریج حس و حرکت ارادی پیدا می آیند تا چهار ماه
گذشت جسم و روح فرزند تمام شد و خلقت اعضا و جوارح تمام گشت و خونی که در رحم مادر جمع بود غذای
فرزند می شود و از راه ناف بفرزند میرسد و جسم و روح فرزند بتدریج بکمال میرسد تا هشت ماه بگذرد و در
ماه نهم که نوبت مشتری میرسد از رحم مادر باین عالم میآید چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم
فصل بدانکه نطفه چون در رحم می افتد مدور می شود از جهت آنکه آب بالطبع مدور است آنگاه بواسطه حرارتی که نطفه
با خود دارد و بواسطه حرارتی که در رحم است نطفه نضج می یابد و اجزاء لطیف وی از اجزاء غلیظه وی جدا می شود
و چون نضج تمام می یابد اجزاء غلیظ از تمامت نطفه روی بمرکز نطفه نهد و اجزاء لطیف از تمامت نطفه روی بمحیط
نطفه بر آورد و باین سبب نطفه چهار طبقه می شود هر طبقه محیط ما تحت خود می باشد یعنی آنچه غلیظ است روی بمرکز
می نهند و در میان نطفه قرار میگیرد و آنچه لطیف است روی بمحیط می آورد و در سطح اعلای نطفه مقر میسازد

و آنچه

و آنچه در زیر سطح اعلاست و آنچه بالای مرکز متصل بسطح اعلی است در لطیفی کمتر از سطح اعلاست و آنچه بالای
مرکز متصل بمرکز است در غلیظی کمتر از مرکز است باین سبب نطفه چهار طبقه می شود مرکز را که در میان نطفه است
سودا میگویند و سودا سرد و خشک است و طبیعت خاک دارد لاجرم بجای خاک افتاد و آن طبقه که بالای
مرکز متصل بمرکز و محیط مرکز است بلغم میگویند و بلغم سرد و تر است و طبیعت آب دارد لاجرم بجای آب افتاد
و آن طبقه را که بالای بلغم و متصل به بلغم و محیط بلغم است خون میگویند و خون گرم و تر است و طبیعت هوا
دارد لاجرم بجای هوا افتاد و آن طبقه را که بالای خون است صفرا میگویند و صفرا گرم و خشک است و طبیعت
آتش دارد لاجرم بجای آتش افتاد و آن یک جوهر که ناشی نطفه بود چهار عنصر و چهار طبیعت شد و این
جمله در یک ماه بود و چون عناصر و طبایع تمام شدند آنگاه ازین عناصر و طبایع چهارگانه سه موالید که کاینه پیدا
آمدند اول معدن دویم نبات سیم حیوان یعنی ازین طبایع و عناصر چهارگانه را تمام قسمت کرد و تمامت اعضا
اندرونی و بیرونی پیدا آورد و این اعضا درین حال معادن اند هر عضوی را مقداری معین از هر چهار عنصر بستاند
و عنصری را از چهار برابر و عنصری را متفاوت چنانکه حکمت اقتضا میکرد و همه را با یکدیگر بسته کرد و مجاری
حیوة و مجاری حس و حرکت ارادی پیدا آورد تا معادن تمام شدند و این جمله در یک ماه دیگر بود و چون اعضا
تمام شدند و معادن تمام گشتند آنگاه در هر عضوی ازین اعضاء بیرونی و اندرونی قوتها پیدا آمدند
قوت جاذبه و قوت ماسکه و قوت هاضمه و قوت دافعه و قوت غاذیه و قوت نامیه و قوت مصوره و چون اعضا
و جوارح و قوتها پیدا آمدند آنگاه فرزند طلب غذا آغاز کرد و از راه ناف خونی که در رحم مادر جمع شده
بود بخود کشید و آن خون در معده فرزند در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت و کیلوس که در معده است
از راه ماساریقا بخود کشید و چون در جگر در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن

کیموس بود که در جگر است روح نباتات شد و آنچه باقی ماند بعضی صفرا و بعضی خون و بعضی بلغم و بعضی سودا شد آنچه
صفرا بود زهره آن را بخود کشید و آنچه سودا بود آن را سپرز بخود کشید و آنچه بلغم بود از روح نباتی بر جمله بدن
قسمت کرد از برای چند حکمت و آن چه خون بود روح نباتی آن را از راه آورده بجمله اعضا فرستاد تا غذا اعضا شد
و قوام غذا در بدن از این روح نباتی است و موضع این روح نباتی جگر است و جگر در پهلوی راست واقع است چون غذا بجمله
اعضا رسید نشو و نما ظاهر شد و حقیقت نبات این است و آنچه در مرتبه دیگر بود فصل چون نشو و نما
ظاهر شد نبات تمام گشت و روح نباتی قوت گرفت و معده و جگر قوی گشتند و بر هضم غذا قادر شدند
الکاه آنچه زبده و خلاصه این روح نباتی بود که در جگر است دل آن را جذب کرد و چون در دل در آمد و یکبار دیگر
نضج و هضم یافت هم چنانکه آنچه زبده و خلاصه آن حیوانی بود که در دل است روح حیوانی شد و آنچه باقی ماند روح
حیوانی آن را از راه شرائین بجمله اعضا فرستاد تا حیوانیة کل اعضا شد و قوام حیوانی در بدن از این روح حیوانی است
و موضع این روح دل است و دل در پهلوی چپ است باز آنچه زبده و خلاصه این روح حیوانی بود که در دل
است دماغ آن را جذب کرد و چون در دماغ در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن بود
که در دماغ است روح نفسانی شد و آنچه باقی ماند روح نفسانی آن را از راه اعصاب بجمله اعضا فرستاد تا حس
و حرکت ارادی در جمله اعضا پیدا آمد و حقیقت حیوان این است و این جمله در مرتبه دیگر بود عناصر و طبایع
و معادن و نباتات و حیوان در چهار مرتبه تمام شدند هر یکی در مرتبه و بعد از حیوان چیزی دیگر نیست حیوان
دار آخرست فصل در بیان حواس ده گانه پنج بیرون و پنج اندرون بدانکه روح نفسانی که در دماغ
است مدرک و محرک است و ادراک او بر دو قسم است قسمی در ظاهر و قسمی در باطن باز آنچه در ظاهر است
پنج قسم است و آنچه در باطن است هم پنج قسم است یعنی حواس ظاهر پنج است سمع و بصر و شم و ذوق
و لمس

و لمس و حواس باطن هم پنج است حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه و خیال خزانه دار حس مشترک
است و حافظه خزینه دار وهم است حس مشترک و خیال هر دو در مقدم دماغ اند و وهم و حافظه هر دو در موخر
دماغ اند و متصرفه در وسط دماغ است حس مشترک مدرک صور محسوسات است یعنی حس مشترک مشاهده
در می یابد و وهم غایب را در می یابد هر چه حواس بیرون در می یابند آنجمله را حس مشترک در می یابد و آنجمله در حس
مشترک جمع شوند و حس مشترک را ازین جهت حس مشترک گفته اند یعنی مسموعات و مبصرات و مشمومات
و مذوقات و ملموسات جمله در حس مشترک جمع شوند یعنی ادراک این جمله میتواند کرد و وهم معنی دوستی را در
دوست و معنی دشمنی را در دشمن در می یابد و متصرفه آنست که صورتها که مخزون اند در خیال تصرف میکند
بترکیب و تفصیل فصل در بیان قوت محرکه هم بر دو قسم است باعثه است و فاعله باعثه آنست که چون صورت
مطلوب یا مهروب در خیال پیدا آید داعی و باعث قوت فاعله گردد بر تحریک و قوت فاعله آنست که محرک اعضاست
و حرکت اعضا از وی است و این قوت فاعله مطیع و فرمان بردار قوت باعثه است و قوت باعثه که داعی و باعث
قوت فاعله است بر تحریک از جهت و غرض یا از جهت جذب منفعت و حصول لذت است درین مرتبه او را
قوت شهوانی میگویند یا از جهت دفع مضرت و غلبه است و درین مرتبه او را قوت غضبی میخوانند فصل بدانکه
تا اینجا که گفته شد آدمی با دیگر حیوانات شریک است یعنی در روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی
از جهت آنکه جمله آدمیان و جمله حیوانات این سه روح دارند و آدمیان چیزی دیگر دارند که حیوانات
آن ندارند اول نطق است آدمیان که امتیاز می شوند از دیگر حیوانات در اول باین نفس ناطقه ممتاز
میشوند و این نفس ناطقه را هم عقل میگویند و این عقل است که عقل معاش است و این عقل است که از معرفت
خدای بی بهره و بی نصیب است و این عقل است که پادشاه روی زمین است و این عقل است که معمار روی

زمین است و این عقل است که بر روی زمین انهار روانه کند و بر سر هر آب زر دره و باغ و بوستان پیدا کند
و بر روی دریا کشتیها روانه کند درخت مشرق بمغرب برد و درخت مغرب بمشرق کشد و مانند این بسیار
میکنند و این عقل معاش را در رسائل پیشترین در رساله هفتم بشرح تقریر کرده ام اگر خواهند از آنجا طلب
کنند و آن عقل که رسول صلعم فرموده است که العقل نور فی القلب یفرق به بین الحق والباطل آن عقل دیگر است
کار آن عقل دارد این عقل عمارت جان و دل میکند و عقل معاش عمارت آب و گل میکند و آدمیان تا بروح انسانی
نرسند باین عقل که رسول صلعم فرموده است نرسند و روح انسانی را روح اضافی گویند از جهت آنکه خدای تعالی
روح انسانی را بخود اضافت کرد فاذا سویته ونفخت فیه من روحی و چند نوبت گفته شد که روح اضافی
و روح محمد صلعم و مانند این آمده است و ما درین کتاب روح اضافی گفتیم و خواهیم گفت ای درویش آدمی تا از مرتبه
بهایم و از مرتبه سباع و از مرتبه شیاطین و از مرتبه ملائکه در نگذرد بمرتبه انسانی نرسد و چون بمرتبه انسانی
نرسد و چون بمرتبه انسانی رسید تا استعداد حاصل نکند باین روح اضافی زنده نشود و استعداد آنستکه
که از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته
گردد آنگاه مستعد قبول روح اضافی شود و بروح اضافی زنده شود و آدمیان که باین روح اضافی رسیده
اند بعضی در بیست سالگی و بعضی در سی سالگی و بعضی در چهل سالگی و بعضی در شصت سالگی رسیده اند سال اعتبار نیست
باستعداد موقوف است هرگاه که استعداد حاصل کردند باین روح زنده شدند فاذا سویته ونفخت فیه
من روحی ابن عربی قدس الله روحه العزیز در فصوص در فص اول که فص آدم است میفرماید که تسویه
عبارت از استعداد است و نفخ روح عبارت از قبول روح است باین روح زنده شدن موقوف است
بدو شرط اول آنکه بمرتبه انسانی رسند دوم آنکه استعداد حاصل کنند هرگاه که این دو کار کردند مسلمان
و بعضی

و بعضی مسلمان باین روح زنده شوند سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم ای درویش اگر میخواهی بدانی که تو
در کدام مرتبه بشرح تقریر کرده ام در جایهای دیگر اینجا نیز تقریر کنیم بدانکه اگر ستیزه‌گری و بدخویی و شهوت میکنی
و کار دیگر نمیکنی و چیزی دیگر نمیطلبی از بهایمی و اگر با وجود آنکه ستیزه‌گری و بدخویی و شهوت میکنی مکر و حیله می
اندیشی و با مردم بمکر و حیله زندگانی میکنی و دروغ میگویی از شیاطینی و اگر ستیزه‌گری و بدخویی و شهوت
میکنی و آزار بغیر نمیرسانی بلکه راحت میرسانی و مکر و حیله نمیکنی و دروغ نمیگویی بلکه با همه کس راست گفتار و راست
کرداری از ملائکه و اگر ستیزه‌گری و بدخویی و شهوت میکنی و آزار بغیر نمیرسانی بلکه راحت میرسانی و مکر و حیله
نمیکنی و دروغ نمیگویی بلکه با همه کس راست گفتار و راست کرداری و در طلب علم و معرفتی تا خود را بشناسی و خدا را
بدانی از آدمیانی اکنون وقت آنستکه استعداد حاصل کنی و بروح اضافی زنده شوی و گفته شد که استعداد
آنستکه از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شوی و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته
گردی پس چون از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شوی طهارت ساختی و چون باوصاف حمیده
و اخلاق پسندیده تمام آراسته گشتی نماز گذاردی و چون نماز گذاردی بروح اضافی زنده شدی و باقی گشتی و آن
طهر از سر بهمین نکته فرموده است که کمال آدمی اینست الا در تخلقوا باخلاق الله و خلاصه آدمی اینست الا در
تخلقوا باخلاق الله و تعالی و آدمی اینست الا دعا تخلقوا باخلاق الله و چون بروح اضافی زنده شدی باقی گشتی و زنده
جاوید شدی و از اینجا گفته اند که آدمی ابتدا دارد و انتها ندارد که رسول صلعم میفرماید که خلقتم للابد و چون بروح
اضافی زنده شدی اگر در کار باشی و عمر خود را ضایع نکنی زود باشد که بنور خاص هم برسی یهدی الله لنوره
من یشاء و چون بنور خاص رسیدی عروج تمام کردی و هر کسی باین نور خاص نتواند رسید الا پاک بازی
جانبازی مجردی تمام اخلاقی رسول صلعم میفرماید که من باین نور خاص رسیده ام و باین نور خاص زنده ام

وانی نور ذات خدای است تعالی و تقدس و از اینجا میفرمود که من رانی فقد رای الحق و دیگر فرمود که هر که
با من بیعت کرد با خدای بیعت کرد یعنی به نور خالص رسیده بود و عروج را تمام کرده بود و عروج انسان شرح
تقریر کردیم از نطفه آغاز کردیم تا به نور خاص رسیدیم نطفه که جوهر اول عالم صغیر است اسفل السافلین است و نور خاص
که ذات خدای است اعلا علیین است و از اعلا علیین تا باسفل السافلین مقامات انسان است که نزول میکند و عروج
میکند لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل السافلین الا الذین امنوا و عملوا الصالحات
فلهم اجر غیر ممنون اجر سه حرف است الف و جیم و را الف عبارت از اعادت است و جیم عبارت از جنت
است و را عبارت از رویت است یعنی انها که ایمان آورده اند و عمل صالح کرده اند ایشانرا اعادت است یعنی
ایشانرا باز گشت است بذات خدای تعالی یعنی که چون عروج کنند و بذات خدای رسند در بهشت باشند
و در لقای خدای بود گفته شد که آن حقیقت است که نزول میکند و عروج میکند اندرونی حقیقت انسان است که موجود است و هر چه انسان
بدان محتاج است و بغیر از این چیزی دیگر وجود ندارد الحاصل انسان با این افلاک و انجم و عناصر و طبایع و نباتات و حیوانات
توانستی بودن و چون بود بی اینها توانستی زنده کانی کردن هیچیک از اینها نبودندی اما انسان با اینها نمیتوانند
بود و بی اینها زنده کانی نمیتوانند کردن پس مقصود از این همه آدمی است و بودن اینچنین ها دیگر از برای احتیاج
آدمی است بیت تو بقیمت ورای هر دو جهان چکنم قدر خود نمیدانی از روح اضافی کلمه چند بنویسیم تا بقدر
استعداد و دانش خود از روح اضافی چیزی بدانی بدانکه روح اضافی یکی است و اگر چه یکی است این
یک روح محیط عالم است بلکه عالم از وی پیدا آمد چون روح اضافی جوهر اول عالم کبیر است پس عالم کبیر از وی
پیدا آمده باشد چنانکه عالم صغیر از نطفه پیدا آمد و العزیز از سر همین نظر فرموده است که عالم بمنزله
تن است و روح اضافی حیوة عالم و عالمیان است و مدبر عالم و آدمیان است چنین میدانم که تمام
فهم

فهم نکرده ای روشن تر از این بگوییم بدانکه روح اضافی یکی روح است اما یکی روح ظاهری دارد و باطنی دارد و بعضی گفته
اند که این یکی روح لطافتی دارد و کثافتی دارد اما چنین نیست که ما گفتیم که ظاهری دارد و باطنی دارد بادب مرات
ظاهر وی عالم اجسام است یعنی اجسام افلاک و انجم و عناصر شد تا عالم ملک ظاهر گشت و باطن وی حیوة عالم
شد یعنی حیوة افلاک و انجم و عناصر شد تا عالم ملکوت ظاهر شد و باطن روح اضافی که حیوة عالم است
متصرف در عالم است و تدبیر عالم وی میکند و کارکنان بسیار دارد و هر یکی را بکاری نصب کرده است
تا هر یک بانی کار مشغول اند افلاک و انجم تا نباتات و سیارات جمله کارکنان وی اند و مظاهر صفات وی اند
و عناصر و طبایع جمله کارکنان وی اند و مظاهر صفات وی اند صفات خدای اینجا پیدا گشته و اسامی خدا
اینجا ظاهر شده اند بعضی از تجلی روح اضافی آباء و امهات پیدا آمدند و آباء و امهات دایم در تجلی اند و از تجلی
آباء و امهات موالید که کانند پیدا آمدند و می آیند بدانکه باطن روح اضافی که حیات عالم و عالمیان است محیط
عالم است هر که اندرون خود را صافی کرد اند و دل خود را از نقوش این عالم پاک میدارند باطن روح اضافی
در اندرون وی ظاهر شود اندرون وی را روشن میکند و حیات وی میشود باطن روح اضافی از جای نمی آید
و بجایی نمیرود دایم حاضر است و محیط عالم است چون آینه دل خود را صیقل زدی و پاک گردانیدی باطن روح اضافی
در اندرون تو ظاهر شد و اندرون تو را روشن گردانید پس باطن روح اضافی از جایی نیامد و بجایی نرفت باطن
روح اضافی حاضر بود اما دل تو زنگار گرفته بود چون زنگار را از دل پاک کردی دل تو بروح اضافی منور
شد و بروح اضافی زنده شد و دیده روشن تا اکنون بروح حیوانی و روح نفسانی زنده و دانا بودی اکنون بباطن
روح اضافی زنده و دانا شدی چیزها را چنانکه چیزهاست دانستی و دیدی و مبدء و معاد خود را دانستی و ارواح
انبیاء و اولیا بتو گواه شدند تا هر چه پیش از این رفته است با تو حکایت کردند اندرونی آباء و امهات و عنا
دن

و نباتات و حیوانات داد آنچنان هر یک بقدر استعداد خود از باطن روح اعظم برخوردار شدند **فصل** در بیان ترقی
معراج انسان بدانکه انسان چون تقلید انبیا کرد بمقام ایمان رسید و نام وی مؤمن گشت و چون با وجود تقلید
انبیا طاعت بسیار کرد و شب و روز را قسمت کرد و بیشتر بعبادت گذرانید بمقام عبادت رسید و نام وی
عابد گشت و چون با وجود عبادت بسیار روی از دنیا بگردانید و دوستی دنیا از دل بیرون کرد بمقام زهد رسید
و نام وی زاهد گشت و چون با وجود زهد خدا را بشناخت و بعد از شناخت خدای تعالی جواهر اشیا را و حکمت
حکمتهای جواهر اشیا را کماهی دانست و دید بمقام معرفت رسید و نام وی عارف گشت و چون با وجود معرفت او را
حق تعالی بمحبت و الهام خود مخصوص گردانید بمقام ولایت رسید و نام وی ولی گشت و چون با وجود محبت و الهام
او را حق تعالی بوحی و معجزه خود مخصوص گردانید و به پیغام خلق فرستاد تا خلق را بحق دعوت کند بمقام نبوت رسید
و نام وی نبی گشت و چون با وجود وحی و معجزه او را حق تعالی بکتاب خود مخصوص گردانید بمقام رسالت رسید نام وی رسول
شد و چون با وجود کتاب او را حق تعالی قدرت داد تا شریعت اول منسوخ گردانید و شریعت دیگر نهاد بمقام
اولو العزمی رسید و نام وی اولو العزم گشت و چون با وجود آنکه شریعت اول را منسوخ گردانید و شریعت دیگر نهاد
او را حق تعالی ختم نبوت گردانید بمقام ختم رسید نام وی خاتم گشت این بود طریق سالکان مؤمن یک مرتبه طریق
کرد و خاتم نه مرتبه طی کرد چون اول و آخر را دانستی باقی را همچنین میدان **فصل** در بیان معاد اینان و کیش
چون طریق سالکان را دانستی اکنون بدانکه علما میگویند که طریق سالکان همچنین نه مرتبه بیش نیست و این هر
نه مرتبه اهل علم و تقوی اند و اما هرکدام که آخرتر است علم و تقوی وی بیشتر است چنانکه علم و تقوی هیچکس بعلم و تقوی
خاتم نرسد و هرکدام مرتبه که آخرتر است مقام روح وی که بعد از مفارقت قالب بان خواهد بازگشت عالی
تر و شریفتر است مقام روح مؤمن این ساحت امکان اول است و مقام روح خاتم این ساحت عرش است

باقی را همچنین میدان یعنی روح مؤمن بعد از مفارقت قالب باسمان اول بازگردد و روح عابد باسمان دوم و روح
زاهد باسمان سیم و روح عارف باسمان چهارم و روح ولی باسمان پنجم و روح نبی باسمان ششم و روح رسول صلعم
باسمان هفتم و روح اولو العزم بفلک هشتم و روح خاتم بعرش بازگردد بنزدیک علما این نه مرتبه عطای الله هریک
در مقام معلوم است و از مقام معلوم خود در نتوانند گذشت یعنی عارف بسعی و کوشش بمقام ولی نتواند رسید
و ولی بسعی و کوشش بمقام نبی نتواند رسید باقی را همچنین میدان و بعد از مفارقت قالب روح هر یک را
مقام معلوم است از مقام معلوم خود در نتوانند گذشت چنانکه گفته شد **فصل** بدانکه حکما میگویند که ترتیب سالکان
همین نه مرتبه بیش نیست اما این هر نه مرتبه را باین نام نمیخوانند میگویند این هر نه مرتبه که علم و طهارت وی
بیشتر است مقام روح وی رسید بعد از مفارقت قالب بان خواهد بازگشت عالیتر و شریفتر
یعنی حکما میگویند که بازگشت ارواح آدمیان بعد از مفارقت قالب بعقول و نفوس عالم علوی خواهد بود هرکدام
عقلی که مناسب حال کرده باشد آن عقل روح او را بخود کشد و معنی شفاعت اینست عقول و نفوس عالم
علوی جمله علم و طهارت دارند هرکدام عقل که بالاتر است و عقل فلک الافلاک حاصل کرده نزدیکتر است
علم و طهارت وی بیشتر هر که مناسبت با عقل فلک قمر حاصل کرده باشد بازگشت وی بعقل فلک قمر باشد
و هر که مناسبت با عقل فلک الافلاک حاصل کرده باشد بازگشت وی بعقل فلک الافلاک باشد باقی را
همچنین میدان از مرکبات خانه خلاص یابند و بر مرکبات باقی سوار شوند و ابد الآباد بر این مرکبات باقی باشند
و هر که مناسبت با این عقول و نفوس عالم علوی حاصل نکرده باشد روح وی در زیر فلک قمر باشد و زیر فلک قمر
دوزخ است و حکما میگویند که این هر نه مرتبه کسی اند و هیچکس را مرتبه و مقام معلوم نیست مقام هر کس بقدر
علم و طهارت وی است هرکه درین قالب علم و طهارت بیشتر حاصل میکند مرتبه وی بالاتر میشود و از

علم بتجربه الاثر میگیرد **فصل** بدانکه اهل وحدت میگویند که تو قرنها و سالها را عددی پیدا نیست از جهت آنکه اگر آدمی
مستعد را هزار سال عمر باشد و درین هزار سال تحصیل و تکرار را بجا آورد و از کار مشغول بود هر روز چیزی
داند که پیشتر روز ندانسته بود و نیافته باشد از جهت آنکه علم و حکمت خدای نهایت ندارد رسول صلعم میفرماید
که من استوی یوماه فهو مغبون ای درویش علما و حکما تقریر کردند مبادی روح انسان را که بعد از مفارقت قالب
بکجا خواهد بازگشت اهل وحدت میگویند که چون روح انسان از جائی نیامده بود تا باز بجائی باز گردد روح انسان اضافی
است و روح اضافی یک روح است و دایم حاضر است و محیط عالم است اگر صد هزار کس بیایند و بمرتبه انسانی
رسند و استعداد حاصل کنند روح اضافی حیوانی همه شود و اگر صد هزار کس بمیرند روح اضافی بحال خود است
و یک ذره از روح اضافی کم نشود و زیادت نگردد چنانکه آفتاب اگر صد هزار کس بیایند و خانه سازند و روزن
خانه سازند و آفتاب جمله خانه را روشن کند و شمع خانه همه گردد و اگر صد هزار خانه خراب شود از آفتاب
هیچ کم نشود و زیادت نگردد و آفتاب بکمال خود باشد آفتاب پادشاه عالم ملک است و مظهر صفات روح
اضافی است و روح اضافی پادشاه عالم ملک و ملکوت است و مظهر صفات ذات خداست سخن دراز شد
و از مقصود دور افتادیم ای درویش آدمی چون بروح اضافی زنده شد و دل آدمی بنور اضافی منور گشت آدمی بعقل
رسید و عاقل شد بآن عقل که رسول صلعم میفرماید که العقل نور فی القلب یفرق به بین الحق والباطل آدمی
تا بروح اضافی زنده نشود بانوار عقل نرسد و عاقل نشود و چون بعقل رسید و عاقل شد اکنون وقت آنست که بعلم
رسد و عالم شود و تا بعقل نرسد بعلم نتواند رسید از جهت آنکه عقل جوهر و علم صفت اوست و چون بعقل رسید
و عاقل شد بعلم رسید و عالم شد اکنون وقت آنست که بنور خاص رسد و چون بنور خاص رسید بسر گنج
رسید و چون بسر گنج رسید بکام خود رسید و عمر خود را تمام کرد ای درویش اگر بسر گنج نکند خود را آگاه

دارد

دارد و سخن نگوید که نادان باند از وی چیزی بیند هر روز پاشی بکنج فرو رود و کنج دیگر در مقابله کنج امروز مانند قطره
و بحر باشد و بیشتر آن باشد که سر در کنج کشند و نتوانند که خود را نگاه دارند الا در زمانی کم گرتنا به الفقاعة بکار مشغول
فرقت و دوستی که از ازلی روز آنست را با بالای هم میبینند هر چند اندرون با وی بگوید که این سخن با دیگران بگو بگوید
که تو زبان بسیار داری بزبان دیگر بگوی **فصل** بدانکه طایفه از اهل وحدت عروج آدمی را بطریق دیگر تقریر میکنند
میگویند که خاک و آب و هوا و آتش و معادن و نباتات و حیوانات و افلاک و انجم یعنی جمله موجودات مملو از
نورند و عالم مالامال نور است و العزیز قدس سره این نظیر فرموده است **بیت** مرد باید که بوی داند برد ورنه عالم پر
از نسیم صباست ور دیده بدست آر که هر ذره زخاک جام جهان نماست چون در نگری ای درویش حقیقت
این سخن آنست که تمام موجودات مرکب از دو چیزند از نور و ظلمت دریای نور است و دریای ظلمت یعنی دریای
ملک و ملکوت و این دو دریا در یکدیگر آمیخته اند هم چون روغن و شیر و درین دو دریا ملک و ملکوت افلاک
و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نباتات خاصیتها بسیار دارند و درین عالم هیچ چیز کار نیست اما میگویند که دانش
و اختیار ندارند از جهت آنکه نور با ظلمت آمیخته است نور را از ظلمت جدا باید کرد تا صفات نور ظاهر شوند که علم
و دانش و اختیار درین دریای نور است و این نور را از ظلمت اندرون حیوانات و آدمیان جدا میتوانند کرد از جهت
آنکه در اندرون آدمیان و حیوانات کارکنانند و همیشه در کارند و کار ایشان اینست که این نور را از ظلمت
جدا میکنند اول که غذا در دهان نهادند دهان کار خود تمام میکند و بمعده میدهد و در معده در یک نوع
کار میکنند و معده کار خود تمام میکند و آنچه زبده و خلاصه غذا است بجگر میدهد و جگر کار خود تمام میکند
و آنچه زبده و خلاصه است بدماغ میدهد و چون بدماغ رسید دماغ کار خود تمام میکند عرق غذا تمام شد
و نور از ظلمت جدا گشت و صفات نور ظاهر شدند و حیوانات و آدمیان دانا و بینا و شنوا شدند و این

اکسیرست در حیوانات و آدمیان و ایم در این اکسیرند و انسان کامل این اکسیر را بنهایت رسانید و اکسیر این
اکسیرست که انسان کامل میکند هر چیز که میخورد و جان آن چیز را تمام میگرداند و زبده و خلاصه مطعومات
و مشروبات را تمام میکند و مخبر نور را از ظلمت چنان جدا میکند که نور خود را میشناسد و این شناختن نور
خود را جز در انسان کامل نیست ای درویش این نور را یکبار از ظلمت جدا نتوان کردن که نور بی ظلمت نتواند بود
و ظلمت بی نور هم نتواند بود از جهت آنکه ظلمت از جهت وقایه نور است و نور را از جهت وقایه ظلمت است هر دو
در بار یکدیگر اند عشق اند بود اما نور را بر ظلمت غالب میباید کردانید تا صفات نور ظاهر
شوند ای درویش نور با ظلمت در اول همچنان است که روغن در شیر لاجرم صفات نور ظاهر نیست میباید
که نور با ظلمت همچنان شوند که مصباح در مشکوة تا صفات نور ظاهر شوند نور چون بمراتب برمی آید و بدماغ میرسد
چنان می شود که مصباح در مشکوة و این مصباح روغن روح نفسانی است که در دماغ است و این روح نفسانی در جمله
حیوانات و آدمیان در رند اما انجمله ضعیف و مکدر است آدمیان میباید که این مصباح را قوی و صافی کنند تا
روغن بر روح انسانی شود و قوت و صفا این مصباح تبرک و عزلت است و در عزلت کم خوردن و کم خفتن
تا بمرتبه انسانی رسد و چون بمرتبه انسانی رسید و از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شد
و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته گشت تا روح اضافی که در دماغ است شایسته آن شود
که روغن روح انسانی کردد یکاد زیتها یضیئ و لو لم تمسسه نار ما دامی این روح نفسانی است که در دماغ
است ای درویش غالب آدمی بمثابه مشکوة است و روح نباتی که در جگر است بمثابه زجاجه است و روح حیوانی
که در دل است بمثابه فتیله است و روح نفسانی که در دماغ است بمثابه روغن است و روح انسانی بمثابه
نار است مصباح تمام شد کار سالکین این است که این مصباح را تمام کنند تا بکمال خود رسند چون این مقدمات

معلوم

معلوم کردی **اکنون** بدانکه روح انسانی که در دماغ است و بمثابه روغن است نیچ است که اندرون آدمی را روشن کند
تا چیزها را چنانکه چیزها است بداند و ببیند اگر چه بار بود پیوسته نبود یعنی اگر چه روح انسانی بود بی پیوسته
بود چون روح انسانی که روح اضافی میگویند بروح نفسانی پیوست نور علی نور اینجا انکاه فرماید که یهدی الله لنوره
من یشاء آن این کفو نور خاص است و نور خدا ذات خدایست تعالی و تقدس اگر کسی را این دولت دست دهد و بذات
خدا رسد بکمال انسانی رسید و دایره را تمام کرد منه بدء و الیه یعود حقیقتا در جواب داود فرموده بود کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف اینجا آشکارا شد و شناخته گشت و جمال خود را بدید و صفات و اسما و افعال و
حکمهای خود را مشاهده کرد و ذات خدای دریای اول است و روح اضافی دریای دوم و ملک و ملکوت دریا
سیم و چهارم چند و چهار دریای است و درین باب که می آید چهار دریا را تقریر کنم الحمد لله رب العالمین **فصل** در بیان
آن چهار دریا که گفته شد دریای اول ذات خدا است تعالی و تقدس دریای دوم روح اضافی است که جوهر اول و عقل
و روح اعظم و روح اضافی و روح محمد صلعم و نور محمد صلعم و مانند آن آمده است دریای سیم و دریای چهارم عالم ملک
و ملکوت است موجودات بیش ازین نیستند این باب از اول تا آخر سخن اهل وحدت است اگر چه با ظاهر شرع
و با ظاهر قرآن راست بنایست اما الماهو و معنی و ما فرمودند که بنویس نوشتم و یاران خود را تخویف کردم که تا مرا
وقت آن نیست که این باب را مطالعه بکنید تا وقت بیاید قبول کردند که بکنیم بدان اعزک الله فی الدارین
که علما و حکما و اهل وحدت و اهل تصوف را اتفاق است که این چهار دریا هست اما میگویند که دریای اول
که ذات خدا است تعالی و تقدس و این سه دریای دیگر را آفریده و بعد از نیست هست کردانید و باید که در آن وقت که
خواهد آن هست نیست کرداند و اهل حکمت و اهل وحدت میگویند که امکان ندارد که نیست هست شود و امکان
ندارد که هست نیست شود نیست همیشه نیست باشد و هست همیشه هست بود و اهل تصوف مر اهل وحدت را

میگویند که عالم پس چون ظاهر شد اهل وحدت مر اهل تصوف را میگویند که پیش تر ما چون پیدا آمد اهل تصوف
میگویند که سهل تستری سیّما از خضر ع شنیده اند که خضر ع بارشان گفت خلق الله تعالی محمدا نورا
فسبّحه وحمده وعظّمه فبقی ذلک النور بین یدی الله مائة الف عام فکان علیه لحظات فی کل یوم ولیلة
سبعین الف لحظة ونظرة ویکسوه فی کل نظرة نورا جدیدا وکرامة جدیدة ثم خلق منها الموجودات کلها
خضر ع فرمود که خدای عزّ وجلّ نور محمد صلعم را از نور خود پدید کرد ومصور گردانید و برتبت خود آن نور را بداشت صد هزار سال
و در شبانه روزی که هزار سال است دنیا باشد هفتاد هزار بار نظر بر آن نور میکرد و آن نور را هر نظری هفتاد هزار نور
دیگر میافت پس از آن نور جمله موجودات را پدید کرد این بود سخن اهل تصوف اهل وحدت میگویند که پیش
ما آنست که دریای اول که ذات خداست گنج پنهان بود خواست که آشکارا گردد و شناخته شود تجلی
کرد و از باطن بظاهر آمد دریای دوم ظاهر شد دریای دوم تجلی کرد و از باطن بظاهر آمد دریای سیم و دریای چهارم
ظاهر شدند و این جمله در یک طرفة العین بود بلکه کمتر از طرفة العین وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر او هو
اقرب مفردات عالم ملک وملکوت دایم در تجلی اند و از تجلی ایشان مرکبات پیدا آمدند و می آیند این است تمام موجودات
و این هم از تجلی دریای اول ظاهر شدند در یک طرفة العین الا مرکبات که بتدریج پیدا می آیند یعنی دریای اول که گنج
پنهان بود باطن خدای بود آن باطن تجلی کرد و از باطن بظاهر آمد اینهمه ظاهر شدند پس در وجود نیست الا باطن خدای
تعالی و ظاهر خدای و بغیر وجود خدای وجود دیگر نیست و امکان ندارد که باشد شیخ از این نظر فرمود که لیس فی
جبتی سوی الله معروف کرخی هم از این نظر فرمود که لیس فی الوجود الا الله ابو العباس قصاب هم از این نظر
فرمود که لیس فی الدارین غیر الله امیر المؤمنین علی علیه الصلوة علیه السلام هم از این نظر فرمود که لا اعبد ربا
لم اره و رسول صلعم بنور این نظر ... الله و اعز نیز از سر همین نظر فرموده است که هر چه هست

خورشید و هر چه هست همه خداست تعالی این سخن کسی را که ده تر از این و روشن تر نتوان گفت این است که عبد الله عباس
فرمود که اگر من معنی این آیه را که الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن لتعلموا ان
الله علی کل شیء قدیر چنانکه هست بگویم مرا بکفر نسبت کنند و در روایتی دیگر الکفونی یعنی از خود و چنین میگویم تا مرا بکفر
نسبت بکنند یعنی قتل میکنم و میگویم که اهل وحدت این چنین میگویند و این سخن این بیچاره را قبول کنی خود را
بشناسی تا خدا را بشناسی و این سخن آنکه مرید شود جمله بر تو روشن میکردند و یقین بدانی که حق بدست کیست یعنی
بیدانم که تمام فهم بکنید در روشن تر از این بگویم **فصل** بدانکه عوام اهل وحدت میگویند که مرتبت که این چهار دریا
هست اما این چهار دریا همیشه اینچنین بوده اند که این ساعت اند و همیشه اینچنین خواهند بود نیز میگویند که این
چهار دریا اول و آخر ندارد و بعضی بر بعضی مقدم نیست نه تقدم ذهنی و نه تقدم خارجی و زمانی و هیچیک
از یکدیگر پیدا نیامده اند از جهت آنکه وجود یکیست و بیش نیست چون وجود یکی باشد بعضی از این وجود
مقدم و بعضی موخر نباشد جمله برابر باشند و اگر کسی گوید که از این چهار دریا بعضی مقدم و بعضی موخر اند
ظلمها پیدا آید یعنی اول ناقص بوده باشد آنگاه کامل شده بود یا اول کامل بوده باشد آنگاه ناقص شده
بود و هیچ از این نقص ها نباید که باشد از جهت آنکه این وجود همیشه بکمال بوده و همیشه بکمال باشد نقصان را باین
وجود راه نیست و اگر چهار دریا را برابر نگوییم هیچ از این ظلمها نباشد این است سخن عوام اهل وحدت
درین چهار دریا **فصل** بدانکه خواص اهل وحدت میگویند که راست است که این چهار دریا اول و آخر ندارند اما
دریای اول مقدم است بر دریای دوم و دریای دوم مقدم است بر دریای سیم و چهارم تقدم ذهنی نه تقدم خارجی
و زمانی چنانکه تقدم قرص آفتاب بر شعاع آفتاب و چنانکه تقدم وجود علت بر وجود معلول دریای
دوم از دریای اول ظاهر شده و دریای سیم و چهارم از دریای دوم ظاهر شدند و اینجمله در یک طرفة العین بود

بلکه کمتر از لمح البصر قبة العین اگر تقدم خارجی و زمانی گویند خطا باشد اما در تقدم ذهنی خلافی نباشد اید روش دریای دوم که روح
اضافی است جوهر اول عالم کبیر است همان دریای اول است اما دریای اول گنج پنهان بود و دریای دوم همان گنج پنهان است اما
اینجا آشکارا شده و شناخته گشت و دریای سیم و چهارم که ملک و ملکوت اند ظاهر شدند و بتحقیق اینهمه ظهور بطون دریای
اول اند و دریای دوم ظاهر دریای اول است و دریای سیم و چهارم هم ظاهر دریای اول اند چون یکی وجود است اینهمه ظهور و بطون
آن یک وجود است یکبار است نه ظهور و بطون نه هر چند ظاهرتر میگردد و آشکاراتر شود و شناخته تر میگردد دانی بود
سخن خواص اهل وحدت درین چهار دریا **فصل** علما و اهل تصوف میگویند که تقدم این چهار دریا بر یکدیگر تقدم خارجی
و زمانی اند چنانکه تقدم آدم بر محمد صلعم علما و اهل تصوف میگویند که ازلیست و ازل از ازلست و لم یزل و لا یزالیست
بدایت عالم لا زمانی از ازل میگویند سالک تا از زمان و مکان بیرون نرود و طیران او با منزل متصل نگردد و درین نظر
ماضی و مستقبل بر نخیزد و سر لی مع الله عند ربی بکر صباح و لا مساء از نقاب عزت بیرون آید یا معشر الجن والانس
ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان بر تو روشن نگردد
و بدایت ظهور جوهر اول را که روح اضافیست ازل از ازلست میگویند و بودن دریای اول را که ذات خداست
کان الله و لم یکن معه شیء لم یزل و لا یزال میگویند این بود سخن علمای اهل تصوف در بیان این چهار دریا
سخن علما و اهل تصوف ظاهر است و بفهم عزیزان رسد و سخن اهل وحدت و عوام هم ظاهر است و سخن حکما
و خواص اهل وحدت دشوارتر است و بفهم عزیزان دشوار رسد اگر صحبت دانا دست دهد آسان
شود سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم **فصل** بدانکه خواص اهل وحدت میگویند که دریای اول
که ذات خداست نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بیکران و دریای دوم که روح
اضافیست و جوهر اول عالم کبیر است هم نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بیکران

محیط

محیط عالم است و هیچ ذره از ذرات عالم نیست که روح اضافی بالذات بآن محیط نیست و از آن آگاه نیست
حیوة عالم و عالمیان است و مدبر عالم و عالمیان است متصرف در عالم اوست و تدبیر عالم وی میکند ایجاد
اعلام و احیاء و اماتت و اعزاز و اذلال و اتیان ملک و نزع ملک کار اوست صفات خدای اینجا متمیز
میشوند و اسامی خدا اینجا ظاهر میگردد اید روش گفته شد که دریای اول که ذات خداست تجلی کرد دریای
دوم ظاهر شد و دریای دوم تجلی کرد دریای سیم و چهارم ظاهر شدند و آن ملک و ملکوت اند در ملک و ملکوت
افلاک و انجم و عناصر را آبا و امهات میگویند از این آبا و امهات موالید سه گانه پیدا آمده و می آیند
بیت هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم ٭ تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم ٭ سر موئی ز زلف خود نمودیم ٭ جهانی را در پی
غوغا نهادیم ٭ اید روش در وقت ما و پیشی از ما چنانکه این دریاست کم کسی دریافته بعد از ما فهیدانم که چون
باشد ظاهر آنست که بعد از ما بهتر از ما دانند از جهت آنکه هر چند که می آید استعداد مردم زیادت میشود
در وقت ما و پیشی از ما هر کس بقدر استعداد و دانش خود از این چهار دریا چیزی دانند چنانکه گفته شد
که اهل تصوف میگویند که دریای اول ذات خداست و ذات خدای نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست
بی پایان و بیکران اول و آخر ندارد و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس ندارد و بغیر هیچ جهت ندارد
و اهل وحدت میگویند مر اهل تصوف را که ما در ذات خدای همین میگوئیم که شما میگوئید خدای تعالی
هم باطن و هم ظاهر شما از باطن خدای خبر میدهید و از ظاهر خبر ندارید سخن ما و بحث ما با شما در باطن
خدا نیست بحث ما و شما در ظاهر است ما میگوئیم ذات خدای که فرموده که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان
اعرف خواست که این گنج پنهان آشکارا شود و ناشناخته شناخته شود و خواست جمال خود را ببیند و صفات
و اسامی و افعال و حکمتهای خود را تماشا کند و جمال را در مرآت تواند دیدن مرآت از خود سازد

در مرآت هر چه بدان محتاج است هم سازد و مرآت دو نوع باشد یکی آنکه عکس خود را در آن ببیند و یکی آنکه عین
خود را در آن ببیند ساز داد و آن مرآت آدم است بیت فرستادیم آدم را به بیرون ۞ جمال خویش بر صحرا
نهادیم ۞ جمال ما ببینی زین راز پنهان ۞ اگر حشمت بود پیدا نهادیم ۞ وگر حشمت نباشد انچنان دان ۞ که گوهر
پیشی ناپیدا نهادیم ۞ اید روشن این جمله موجود که گفته شد در دریای اول موجود بودند و در دریای اول ازلی
جهت خود را پنهان میگوید و هیچ چیز از تو پیدا نیامد و نیاید همه که پیدا آمدند مرآت است و هر چه مرآت
بدان محتاج است در دریای اول مخفی است کلانی مرآت از قوت بفعل آید و از باطن بظاهر آید تا جمال خود را
ببیند اید روشن تا گمان نبری که بغیر وجود خدای وجود دیگر هست وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست
واگر چه وجود کثرت نماید واگر چه این یک وجود مظاهر بسیار دارد اما چون بتحقیق نگاه کنی یک وجود
است و یک مسمات بیت شو احول مسا خبر یکی نیست ۞ اگر چه اسما بر هم نهادیم ۞ هر نقش که بر تخته هستی پیداست ۞
آن صورت آنکسی است کان نقش آراست ۞ دریای کهن چو بر زند موجی نو ۞ موجش خوانند و در حقیقت دریاست ۞
سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم غرض ما بیان مرآت بود و گفته شد که مرآت آدمی است و دیگر گفته شد
که هر چه مرآت بآن محتاج است هم ساز داده و دیگر گفته شد که اگر آدمی را این افلاک و انجم و عناصر و طبایع و معادن
و نباتات و حیوانات توانستی بودن هیچ یک ازینها نبودندی اما آدمی بی اینها نمی توانند بودن و بی اینها زندگانی
نمیتوان کردن پس مقصود ازین همه آدمی است اید روشن اگر عظمت و بزرگواری آدمی را دانستی ای رفیق آنرا یک
علامت است اگر علامت در تو پیدا آید معلوم شود که آدمی را انچنانکه آدمی است دانستی و آن علامت آنست
که هر چه طلب کنی باید که در خود طلب کنی و از بیرون خود طلب نکنی اگر ذات خدای و صفات خدای را میطلبی در
خود طلب کنی و اگر عقل اول و روح اضافی میطلبی در خود طلب کنی و اگر ملائکه میطلبی در خود طلب کنی
واگر

و اگر ابلیس و شیطان میطلبی در خود طلب کنی و اگر بهشت و دوزخ میطلبی در خود طلب کنی و اگر قیامت و حساب و صراط
میطلبی در خود طلب کنی و اگر آب حیات میطلبی در خود طلب کنی از ظلمات طبیعت تا بآب حیات برسی اید روشن
چند دراز کشم این همه میگویم و بیقین میدانم که تو نمیدانی که من چه میگویم بیت در جستن جام جم جهان پیمودم ۞ روزی
ننشستم و دمی نغنودم ۞ ز استاد چو وصف جام جم بشنودم ۞ خود جام جهان نمای جم من بودم ۞ اید روشن بعبارت دیگر بگویم شاید
که چیزی فهم کنی بدانکه آدمی میوه درخت موجودات است و بیقین میدانم که ترا معلوم است که زبده و خلاصه درخت
میوه باشد و پیدا کردن درخت از برای میوه باشد و درخت چون بمیوه رسید بکمال خود رسید و چون میوه بر درخت
پیدا آید عاقلان دانند که تخم این درخت همین میوه بوده است و عاقلان دانند که در تخم درخت این جمله مراتب درخت
بالقوه موجود بودند و از قوت بفعل آمدند و درخت هم مرتبه دارد مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه نفس تخم درخت
ذات درخت است و درخت چون بکمال خود رسد کمال درخت وجه درخت است و کمال درخت آن باشد
که هر چیزی که در تخم درخت بالقوه موجود بودند انجمله بالفعل بر درخت موجود شدند مجموع مرده مرتبه نفس
درخت است و صفات درخت در مرتبه ذات اند و اسامی درخت در مرتبه وجه اند و افعال درخت در مرتبه نفس
اند از جهت آنکه صفت صلاحیت است و اسم علامت است و فعل خاصیت است اید روشن تو ازین سخن ذات
خدای و وجه خدای و نفس خدای و صفات خدای و اسامی خدای و افعال خدای معلوم کن و معنی آن آیه را
هم بدان که فاینما تولوا فثم وجه الله اید روشن باین یک آیه است که جمله اهل عالم بمجرد علم ایمان
آوردندی از آن ایمان نیاوردند که معنی این آیه را ندانستند پیدا باشد که در عالم چند کس معنی این آیه
را دانسته باشند فصل (خاتم کتاب) بدانکه روندگان راه خدا مدتهای در مدرسه و خدمت علما تحصیل و تکرار کرده اند
آنگاه از مدرسه بخانقاه آمده اند و در خدمت مشایخ مدتها ریاضات و مجاهدات کشیده اند و کمال

برده اند که دانا شده اند در معرفت خدای و در معرفت آفرینش کتابها ساخته اند و مریدان بسیار گرفته اند
و بتربیت مریدان مشغول بوده اند آنگاه بعد از این همه بیقین دانسته اند که هیچ ندیده اند و بنادانی خود
از سر تحقیق اقرار کرده اند و آن کتابها را شسته اند ای درویش هر که دانست که خدا را آنچنانکه خداست
نمیتوان دانست العجز عن درک الادراک ادراک و دانش هر کس بجائی رسید که دانست که چیزها را آنچنانکه
چیزهاست بتحقیق نمیتوان دانست دانا است بیت کس را بحقیقت ازل راه نشد و از سر فلک هیچکس آگاه
نشد زین راز نهان هر کسی چیزی گفت معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد درویشان چون این سخن بشنیدند سؤال
کردند که چون چیزها را آنچنانکه چیزهاست بتحقیق نمیتوان دانست پس کار آدمی چه باشد و آدمی بچه کار مشغول
شود و کمال آدمی و خلاص آدمی در چه باشد فصل بدانکه دانایان گفته اند که مصلحت آدمی در آنست که
دعوی محققی از سر بنهد و پای از حد تقلید بیرون ننهد و از سر تحقیق بعجز و نادانی خود اقرار کند و بیقین
بداند که خدا را آنچنانکه خداست نمیتوان دانست و چیزها را آنچنانکه چیزهاست بتحقیق نمیتوان شناخت
چون اینها را دانست آنگاه شریعت را عزیز دارد و عزیز داشت شریعت آن باشد که امتثال اوامر و اجتناب
نواهی کند و متقی و پرهیزکار باشد و هیچ نکته از نکات داشت شریعت فرو نگذارد در گفتار و رفتار و کردار
بود چون شریعت را عزیز داشت بعد از آن بداند که کمال آدمی در آنست که بمرتبه انسانی رسد و از اوصاف
ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته گردد چون این همه
کرده باشد آنگاه بیقین بداند که خلاص آدمی و جمعیت آدمی در دنیا و آخرت در لقمه حلال و صحبت نیکان
است و گرفتاری آدمی و تفرقه آدمی در دنیا و آخرت در لقمه حرام و صحبت بدان است و در بند آن باشد
که آزار وی بکسی نرسد و بقدر آنکه میتواند راحت رساند اینست کار آدمی و در نهایت خلاص

آدمی

آخر سخن کوتاه شد الله اکبر تمام شد مقصد اقصی بعون الله و حسن توفیقه و صلی الله علی محمد صلی الله علیه
و آله و سلم خیر خلقه و آله الطیبین الطاهرین المعصومین

م م م
م

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه محمد و آله الطاهرین
اما بعد چنین گوید اضعف الضعفا و خادم الفقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله ازین بیچاره
درخواست کردند که می باید چند رساله جمع کنید در علومی که دانستن آن ضرورت باشد مر سالکان را تا ما را
دستوری بود و تو را ذخیره و یادگاری باشد گفتم علومی که دانستن آن ضرورت باشد مر سالکان را بسیار است
اگر جمله بیارم بسیار دراز میشود و آنچه شما درخواست کنید بیارم آنچه درخواست کردند اجابت کردم و از
خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر
و بیست رساله جمع کردم و چنان است که مبتدی و منتهی را از آن نصیب باشد مبتدی را ایمان پدید آید
و منتهی را اطمینان زیادت شود و چنان است که خبیر و منتهی را از آن نصیب نباشد مبتدیان از
آن بی نصیب باشند و پیش از رساله چهار فصل نوشتم که هر یک درین راه اصلیست و ما توفیقی الا
بالله علیه توکلت و الیه انیب فصل اول در بیان شریعت و طریقت و حقیقت بدانکه شریعت گفت انبیاست
و طریقت کرد انبیاست و حقیقت دید انبیاست سالک باید که اول از علم شریعت آنچه مالابد است
بیاموزد و یاد گیرد و از علم طریقت آنچه مالابد است بکند و بجای آرد تا از انوار حقیقت بقدر سعی

روی نماید ای درویش هر که قبول میکند آنچه انبیا گفته اند اهل شریعت است و هر که قبول میکند آنچه انبیا کرده اند از اهل
طریقت است و هر که می بیند آنچه انبیا دیده اند اهل حقیقت است هر که هر سه دارد هر سه دارد و هر که هر دو دارد هر دو دارد
و هر که یکی دارد یکی دارد و هر که هیچ ندارد هیچ ندارد ای درویش این طایفه که هیچ ندارند ازین سه ناقص اند و اگرچه بصورت
آدمیان اند در معنی آدمیان ندارند و از جمله بهایم اند بلکه از بهایم فروتر اند این طایفه که این هر سه دارند کاملان اند
و ایشان که پیشوایان خلایق اند **فصل دوم** در بیان انسان کامل بدانکه انسان کامل آنست که در شریعت و طریقت
و حقیقت تمام باشند و زیادت ازین نباشد از جهت آنکه تمام موجودات همچون یک شخص است و انسان
کامل دل آن شخص است و موجودات بی دل نتوانند بود پس انسان کامل در عالم زیادت از یکی نبود ای درویش در
عالم دانایان بسیار باشند اما آنکه دل عالم است یکی بیش نبود و دیگران در مراتب باشند و هر یک در مرتبه
چون آن یگانه عالم ازین عالم درگذرد دیگری بمرتبه وی رسد و بجای وی نشیند تا عالم بی دل نباشد و این یگانه
عالم سر عالم و دل خلایق گویند و انسان کامل و انسان مکمل و دانا گویند و امام و خلیفه و قطب و صاحب
زمان گویند و عیسی گویند که مرده زنده میکند و خضر گویند که آب حیات خورده است و سلیمان گویند که زبان مرغان
میداند و جام جهان نما و آئینه گیتی نما گویند و تریاق اکبر و اکسیر اعظم خوانند ای درویش تمام عالم چون یک حقه
است و این حقه پر از افراد موجودات است و هیچ چیز و هیچکس را از خود و این حقه خبر نیست الا انسان دانا
که از خود و این حقه با خبر است اشیا را و حکمت اشیا را میداند و می بیند ای درویش انسان دانا در زیر و اعلاست
و بالای مرتبه دیگر نیست موجودات جمله یکبار در تحت نظر وی اند اما قدرت ندارند از روی علم کامل
است و از روی قدرت ناقص است ای درویش وقت باشد که انسان دانا صاحب قدرت باشد اما پیداست
که قدرت آدمی تا چند باشد چون بتحقیق نگاه کنی عجز وی بیش از قدرت باشد و نامرادی وی بیش از مراد

او.

بود ای درویش بتحقیق بدانکه آدمیان جمله یکبار عاجز و بیچاره اند پادشاه و رعیت و دانا و نادان و فقیر و غنی و توانگر
گرفتار حسرت و تیمار و غم و اندوه اند هر کرا مرادی بر می آید و در زیر آن مراد ده نامرادی تعبیه است و دفع این بهیچ
وجه ممکن نیست اینچنین بوده است و اینچنین خواهد بود چون ازین ممکن نیست تدبیر تو رضا و تسلیم است و اگر
رضا و تسلیم نباشی رنج و محنت تو زیاده شود و نادانان برین سر واقف شده اند و ندانسته اند که آدمی را هیچ کاری بهتر
از ترک نیست هر که ترک کرد حسرت و ندامت و غم و اندوه کم تر شد پس کار آدمی ترک است و رضا و تسلیم
فصل سیم در بیان صحبت که اثرهای قوی و خاصیتهای عظیم دارد ای درویش هر سالکی که بمقصد نرسید و مقصود حاصل
نکرد و از آن بود که بصحبت دانا نرسید کار صحبت دانا دارد هر کسی هر چه یافت از صحبت دانا یافت با آنکه ریا
ضات و مجاهدات بسیار و اینهمه آداب و شرایط بشمار از جهت آنست که تا سالک شایسته صحبت دانا
گردد چون سالک شایسته صحبت دانا گشت کار سالک تمام شد ای درویش اگر سالک شایسته گردد بلکه شایسته
یکساعت صحبت دانا گردد و مستعد شایسته صحبت باشد بهتر از آن باشد که صد سال بلکه هزار سال بریاضات
و مجاهدات مشغول باشد امکان ندارد که کسی با صحبت دانا بمقصد رسد و مقصود حاصل کند اگر چه مستعد
باشد و بریاضات و مجاهدات بسیار مشغول شود ای درویش بسیار کس باشند که بدانایان رسند و از آن دانا
هیچ بهره و فایده نیابند و این از دو حال خالی نباشد یا استعداد ندارند یا هم مقصود نباشند هم صحبت نباشند
از جهت آنکه هم مقصود و هم صحبت هست هر گاه که دو کس با زیارت با هم باشند و مقصود ایشان یکی باشد هم صحبت
باشند و اگر مقصود ایشان یکی نباشد هم صحبت نباشند ای درویش چون بصحبت درویشان رسی باید
که سخن کم گوئی و سخنی که از تو سوال نکنند نگوئی و اگر چیزی از تو سوال کنند و جواب ندانی باید که زود
بگوئی که نمیدانم و شرم نداری و اگر جواب دانی جواب مختصر با فایده بگوئی و دراز نکشی و در بند بحث و جدال

نباشی و در میان درویشان تکبر نکنی و در نشستن بالا نطلبی بلکه بالا را ایثار کنی و چون اصحاب حاضر باشند و خلوت
باشد بغیر اصحاب کسی دیگر نباشد در میان باید که تکلف نکنی و در ادب مبالغه ننمائی و هرچند موضع تکلف
نیست باید که از ادب ای درویش نه آنکه بی‌ادبی کنی که بی‌ادبی در همه زمان و همه مکان حرام است مراد ما آنست که در
خلوت بی‌تکلف زندگانی کنی که اگر تو تکلف کنی دیگران هم تکلف باید کردن بدین سبب درویشان گران بار شوند
و از صحبت لذت نیابند و از اهل طلب تو باشی و بالیت که بت‌پرست نباشی و چنین بت‌پرستی خودنمائی پیش ایشان که
دیگران میکنند تو هم میکنی ای درویش هر کاری که بجای است و کردن و ناکردن یکسان است در انکار و موافقت
کردن با اصحاب از کرم و مروت و اگر موافقت نکنی و بر انکار اصرار کنی بت شود و در میان اصحاب بت
پرست باشی و هر کاری که نه طاعت بود و نه سبب راحت دیگران بود اگر چون عادت کردی بت شود ترک عادت
کردن بت شکستن کار مردانست فصل چهارم در بیان سلوک بدانکه سلوک عبارت از سیر است و سیر الی الله
باشد و سیر فی الله باشد سیر الی الله آنست که نهایت دارد اما سیر فی الله نهایت ندارد و سیر الی الله آنست که
سالک چندان سیر کند که از هستی خود نیست شود و بهستی خدا هست شود و بخدا زنده و دانا و بینا و شنوا
و گویا گردد ای درویش اگرچه سالک هرگز هستی نداشت اما می‌پنداشت که مگر دارد و آن پندار که برخیزد
بیقین بداند که هستی خداراست پس سیر الی الله تمام شد اکنون ابتداء سیر فی الله است و سیر فی الله عبارت
است از آنکه چون سالک بهستی خدا هست شده بخدا زنده و دانا و بینا و شنوا شد چندانکه سیر کند که اشیا را کماهی
و حکمت اشیا را کماهی بتفصیل و تحقیق بداند و ببیند بلکه هیچ در ملک و ملکوت و جبروت بر وی پوشیده
نماند بعضی گفته‌اند که ممکن است که یک آدمی همه بداند و بعضی گفته‌اند که ممکن نیست که یک آدمی این همه
بداند از جهت آنکه عمر آدمی اندک است و علم و حکمت خدا بسیار و از این گفته‌اند که سیر فی الله نهایت ندارد

ای درویش

ای درویش اهل حکمت میگویند که از تو تا بخدا راه بطریق طول است از جهت آنکه نسبت هر فردی از افراد موجودات
با خدای همچنانست که نسبت میوه درخت با تخم درخت و اهل تصوف میگویند که از تو تا بخدای راه نیست بطریق
طول و نه بطریق عرض از جهت آنکه نسبت هر فردی از افراد موجودات با خدا همچنانست که نسبت هر حرفی از
حروف این کتاب با مداد و از اینجا گفته‌اند وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست تعالی و تقدس و بغیر وجود
خدای وجودی دیگر نیست و امکان ندارد که باشد اما از تو تا بخدای راه نیست از تو تا بتو راه چون باشد خانه تاریک
است و خانه که تاریک است بواسطه تقلید پدر و مادر است و تقلید پدر و مادر حجابی عظیم است خانه می‌باید
که روشن شود که چون خانه روشن شد محجوب را که چندین گاه پیرامون خانه طلب میکرد در خانه با یار مجالس
خود را از محجوب بازشناسد بلکه خود محجوب بود که در خانه بود پس خود را طلب میکرد ای درویش چون در دریای توحید
غوطه خوردی عاشق و معشوق و عشق یکی را بینی و عالم و معلوم و علم یکی یابی و اگر گویند که از تو تا بتو راه بسیار است
هم راست باشد از جهت آنکه چون خانه تاریک است و خود را نمی‌شناسی تا خانه روشن شود خود را ببینی و بشناسی
کار بسیار است و راه دراز است ای درویش از کفر تا بایمان و از ایمان تا بایقان و از ایقان تا بعیان راه بسیار
و منازل بیشمار است راه بیش از این نیست و اگر اینرا فهم نمیکنی بعبارت دیگر بگویم از کفر تا بتوحید و از توحید
تا باتحاد و از اتحاد تا بوحدت راه بسیار و منازل بیشمار است کفر راه است میباید گذشت و توحید هم راه
است میباید گذشت و اتحاد هم راه است میباید گذشت وحدتست که مقصد سالکان و مقصود روندگان و مطلوب
طالبان است ای درویش معنی مطلق توحید یکی کردنست و یکی را یکی نتوان کردن چیزهای بسیار را یکی توان
کردن پس در توحید کثرت باشد و معنی مطلق اتحاد یکی شدنست و یکی شدن میان دو کس باشد پس
در اتحاد هنوز کثرت باشد و معنی مطلق وحدت یگانگیست و در یگانگی کثرت نباشد و چون کثرت

برخواست و قرب و بعد و فراق و وصال برخاست و حلول و اتحاد برخواست و اینها هم بنا بر کثرت بود چون کثرت
نماند اینها نماند خدا ماند و بس امید روشن راه پیش ازین نیست سیر الی الله تمام شد چون خدای ظاهر شد سیر
فی الله تمام گشت و خانه روشن شد بلکه جمله عالم بنور خدای روشن گشت و قیامت آمد آسمان و زمینها را تبدیل
کردند اکنون ای سالک نه آن سالک است و زمینی نه آن زمین است و این آسمان نه آن آسمان است امید روشن
هیچ نماند که من نگفتم پندارم که تو هیچ معلوم کردی یا نه یافت آن یافت و نیافت این نیافت چهار فصل در جمعه ارقوه
جمع کردم و نوشتم در اول رمضان سنه احدی و تسعین و ستمائة آمدیم بر رسایل و ابتدا از معرفت
انسان کردیم و کلید خزائن غیب معرفت خویشتن است خود را شناختی هر کدام در
که میخواهی بکش در هاش ده شد تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین و الصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه و خیر خلقه محمد و آله و اصحابه
الطیبین الطاهرین اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان
کثرهم الله ازین بیچاره درخواست کردند که میباید در معرفت انسان رساله جمع کنید و ظاهر و باطن انسان را
شرح دهید یعنی بیان کنید که از روی صورت خلقت انسان چون است و از روی باطن روح انسان چیست
و فوقی روح انسان تا کجاست و دیگر بیان کنید که هر انسان چند روح دارد و هر روحی چه کار میکنند درخواست
ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر
و بالاجابة جدیر **فصل** در بیان خلقت صورت انسان بدان اعزک الله فی الدارین که اول چیزی که
و هر چیز

و هر چیز که در انسان بتدریج موجود شد جمله در آن یک جوهر موجود بودند و هر یک بوقت خود ظاهر شدند و آن یک جوهر نطفه
است یعنی تمامت اجزاء انسان از جواهر و اعراض و اجسام و ارواح جمله در نطفه انسان موجود بودند و هر
چیز که او را بکار میبایست تا بکمال خود برسد با خود دارد و از خود دارد یعنی نطفه هم کاتب و هم قلم و هم دوات و هم
کاغذ و هم مکتوب است امید روشن نطفه انسان جوهر اول عالم صغیر است و ذات عالم صغیر است و تخم عالم صغیر است
و عشق عالم صغیر است و نطفه بر خود عاشق میبود میخواهد که جمال خود را ببیند و اسامی خود را مطالعه کند تجلی خواهد کرد
بصفت فعل ملبس خواهد شد و از عالم اجمال بعالم تفصیل خواهد آمد و چندین صورت و اشکال ظاهر خواهد
شد تا جمال وی ظاهر شود و اسامی وی پیدا آید **فصل** بدان که اهل شریعت میگویند که نطفه چون در رحم می افتد مدتها
نطفه است و مدتها علقه است و مدتها مضغه است و در میان مضغه عظام و عروق و اعضا پیدا می آید تا مدت سه
ماه بگذرد و آنگاه در اول ماه چهارم که نوبت آفتاب است آغاز حیوة میشود بتدریج حس و حرکت ارادی پیدا
می آید تا چهار ماه بگذرد جسم و روح حاصل شود و خلقت اعضا و جوارح تمام گشت و خونیکه در رحم مادر حیض شود
غذای فرزند میشود از راه ناف بفرزند میرسد و جسم و روح و اعضای فرزند بتدریج بکمال میرسد تا هشت
ماه بگذرد و در ماه نهم که نوبت مشتری است از رحم مادر بدین عالم می آید چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین
بگویم بنوعی دیگر **فصل** بدان که اهل حکمت میگویند که نطفه چون در رحم می افتد مدور میشود بجهت آنکه آب بالطبع مدور
است آنگاه نطفه بواسطه حرارتی که با خود دارد و بواسطه حرارتی که در رحم است بتدریج نضج می یابد و اجزای
لطیف وی از اجزای غلیظ وی جدا میشود و چون نضج تمام می یابد اجزای غلیظه از تمامت نطفه روی بمرکز
نطفه مینهند و اجزای لطیف از تمامت نطفه روی بمحیط نطفه میآورد و بواسطه نطفه چهار طبقه میشود و
هر طبقه محیط ما تحت خود میباشد یعنی آنچه غلیظتر است روی بمرکز مینهد و در میان نطفه قرار میگیرد و آنچه

لطیف است زیرا که محیط میباشد و در سطح اعلی نطفه متفرق میباشند و آنچه در زیر سطح اعلی است و متصل بسطح اعلی در لطیفی کمتر از سطح
اعلی است و آنچه بالای مرکز و متصل بمرکز است در غلیظی کمتر از مرکز است پس از وسط نطفه چهار طبقه میشود مرکز را که در میان
نطفه است سودا میگویند سودا سرد و خشک است مزاج خاک دارد لاجرم بجای خاک افتاد و آن طبقه را که بالای مرکز است
و متصل بمرکز است و محیط مرکز است بلغم میگویند و بلغم سرد و تر است و مزاج آب دارد و لاجرم بجای آب افتاد و آن طبقه
که بالای بلغم است و متصل به بلغم و محیط بلغم است خون میگویند و خون گرم و تر است و مزاج هوا دارد لاجرم بجای هوا افتاد
و آن طبقه را که بالای خون است و متصل بخون است و محیط خون است صفرا میگویند و صفرا گرم و خشک است و مزاج آتش
دارد لاجرم بجای آتش افتاد پس هر چه در نطفه بود چهار عنصر و چهار طبیعت شد و این جمله در یک ماه بود **فصل** چون عناصر و طبایع
تمام شد بدانکه از عناصر و طبایع چهارگانه سه موالید که کائنات است پیدا آمدند اول معدن دوم نبات سیم حیوان یعنی این
عناصر چهارگانه را اقسام قسمت کرد و اعضای انسان پیدا آورد اعضای اندرونی و بیرونی و این اعضا را معاون اند
هر عضوی را مقداری معین از سودا و بلغم و خون و صفرا فرستاد و بعضی را از چهار برابر و بعضی را متفاوت
چنانکه حکمت اقتضا میکرد تا تمامت اعضای اندرونی و بیرونی پیدا آمدند و همه با یکدیگر بسته گردد و جای غذا
و مجاری حیوة و مجاری حس و حرکت ارادی پیدا آورد تا معاون تمام گشت آنگاه در هر عضوی از اعضای اندرونی
و بیرونی قوتها پیدا آمدند قوت جاذبه و قوت ماسکه و قوت هاضمه و قوت دافعه و قوت مغیره و قوت
غاذیه و قوت نامیه و مانند این قوتها را انبیا و ملائکه میخوانند چون اعضا و جوارح و قوتها تمام شدند آنگاه فرزند
طلب غذا آغاز کرد و از راه ناف خونی که در رحم مادر جمع شده بود بخود کشید چون آن خون در معده فرزند در آمد
و یکبار دیگر هضم و نضج یافت جگر آن کیلوس را از راه ماساریقا بخود کشید و در جگر در آمد یکبار دیگر هضم
و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن کیموس در جگر است روح نباتی شد و آنچه باقی ماند بعضی صفرا و بعضی

خون

خون و بعضی بلغم و بعضی سودا گشت آنچه صفوت بود روح نباتی آن را از راه رگها بجمله اعضا فرستاد تا اعضا [illegible]
و اقسام تغذیه شد در بدن این روح نباتیست و موضع این روح نباتی در جگر است و جگر در پهلوی راست است چون غذا
بجمله اعضا رسید نشو و نما ظاهر شد و حقیقت نبات اینست و این جمله در یک ماه دیگر **فصل** چون نشو و نما ظاهر شد
و نبات تمام گشت و روح نباتی قوت گرفت و قوت شد و جگر قوی گشت و بر هضم غذا قادر شد آنگاه آنچه
زبده و خلاصه این روح نباتی بود دل آن را جذب کرد چون در دل در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت هم حیوة
شد و آنچه زبده و خلاصه این بود که در دل است روح حیوانی شد و آنچه از روح حیوانی باقی روح حیوانی آن را
از راه شریان بجمله اعضا فرستاد تا حیوة اعضا شد همه اعضا بواسطه روح حیوانی زنده شدند و قسم حیوة در بدن
این روح حیوانیست و موضع این روح حیوانی دل است و دل در پهلوی چپ است چون روح حیوانی قوت گرفت آنچه
زبده و خلاصه این روح حیوانیست آن را بدماغ در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن بود که در
دماغ است روح نفسانی است و آنچه از روح نفسانی باقی ماند روح نفسانی آن را از راه اعصاب بجمله اعضا فرستاد
تا حس و حرکت ارادی در جمله اعضا پیدا آمد و قسم حس و حرکت ارادی در بدن این روح نفسانیست و
حقیقت حیوانی اینست و این جمله در یک ماه بود و دیگر عناصر و طبایع و معدن و نبات و حیوان در چهار ماه تمام
شدند و هر یک ... و بعد از حیوان چیزی دیگر نیست **فصل** در بیان حواس ده گانه پنج اندرونی و پنج بیرونی
بدانکه روح که در دماغ است مدرک و محرک است و ادراک او بر دو قسم است قسمی در ظاهر و قسمی در باطن باز آنچه در
ظاهر است پنج قسمت و آنچه در باطن است آنهم پنج قسمت نفس حواس ظاهر پنج است سمع و بصر و شم و ذوق
و لمس و حواس باطن هم پنج است حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه خیال خزینه دار حس مشترک
است و حافظه خزینه دار وهم است حس مشترک مدرک صورت محسوسات است و خیال نگاه دارنده صور

محسوسات است و وهم مدرک معانی محسوسات و حافظه نگاه دارنده معانی محسوسات است یعنی حس مشترک شاهد را
می‌یابد و وهم غایب را در می‌یابد هر چه حواس بیرونی دریابند آن جمله را حس مشترک جمع اند و حس مشترک را جهت این
حس مشترک گفته اند که یعنی مسموعات و مبصرات و مشمومات و مذوقات و ملموسات را حس مشترک جمع اند
و وهم معنی دوستی را در دوستی و معنی دشمنی را در دشمنی دریابد و متصرفه آنست که مدد کاری کند مخزونات اند و در
خیال تصرف میکند بترکیب و تفصیل **فصل** در بیان قوت محرکه بدانکه قوت محرکه هم بر دو قسم است باعثه است و فاعله
باعثه آنست که چون صورت مرغوب یا مهروب در خیال پیدا آید داعی و باعث قوت فاعله گردد بر تحریک و قوت فاعله آنست
که محرکه اعضاست و حرکت اعضا از ویست و این قوت فاعله مطیع و فرمان بردار قوت باعثه است و قوت باعثه
که داعی و باعث قوت فاعله است بر تحریک از جهت دو غرض یا از جهت جذب منفعت و حصول لذت است و درین مرتبه
او را قوت شهوانی گویند یا از جهت دفع مضرت و غلبه است و درین موضع قوت غضبی میخوانند **فصل** بدانکه تا بدینجا که گفته
شد آدمی با دیگر حیوانات شریکست یعنی درین سه روح نباتی و روح حیوانی که ممتاز میشود از دیگر حیوانات
بروح انسانی که نفس ناطقه است ممتاز میشود و روح انسانی از عالم علویست روح نباتی و روح حیوانی و روح
نفسانی از عالم سفلی است و در روح انسانی خلاف کرده اند که داخل بدنست یا داخل بدن نیست و اهل شریعت
میگویند داخل بدنست چنانکه روغن در شیر و اهل حکمت میگویند که داخل بدن نیست و خارج بدن هم نیست
از آنکه نفس ناطقه در مکان نیست نتوان گفتن که داخل بدنست یا خارج بدن و دیگر آنکه داخل و خارج صفات
اجسام اند و نفس ناطقه جسم و جسمانی نیست اما جمله اتفاق کرده اند که روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی
داخل بدن اند و زبده و خلاصه غذا اند بترتیب و بپرورش عروج کرده است و بمراتب برآمده است و دانا
و بینا و شنوا شده است اید روحی اگر گویند که غذاست که عروج کرده است و بمراتب برآمده است و دانا و بینا
و شنوا

و شنوا شده است و اگر گویند که نور است که با غذا همراه است باشد و آن نور عروج کرده و بمراتب برآمده است و دانا
و بینا و شنوا شده و هم راست باشد چنین میدانم که فهم نکردی روشن‌تر ازین بگویم **فصل** بدانکه خاک و آب و هوا
و آتش و نباتات و حیوانات یعنی جمله افراد موجودات مملو از نورند و عالم مالامال نور است و آن نور است که جان عالم است و آن
عزیز از سر همین نظر فرموده است **بیت** مرد باید که بو تواند برد / ورنه عالم پر از نسیم صباست / و آن عزیز دیگر از سر همین نظر
گفته است **شعر** در صحبت جام جم ز کوته نظریست / هر دم ز نه تحقیق که خانه ببری / رو دیده بدست آر که هر ذره خاک /
جامیست جهان نمای چون در نگری / اند و قتی نور با ظلمت آمیخته است او نور را از ظلمت جدا میباید کرد تا صفات نور ظاهر
شود نور را از ظلمت اندرون حیوانات جدا میتوانند کرد از جهت آنکه در اندرون حیوان کارکنانند و همیشه در کارند و
کار ایشان اینست که نور را از ظلمت جدا میکنند و دهان کار خود تمام میکند و بمعده میدهد و معده کار خود تمام میکند و بجگر
میدهد و جگر کار خود تمام میکند و بدل میدهد و دل کار خود تمام میکند و بدماغ میدهد چون بدماغ رسید دماغ کار خود تمام
کرد تمام شد و نور از ظلمت جدا گشت و نور صافی شده صفات نور پیدا آمد و حیوان دانا و بینا و شنوا گشت و این
اکسیر است و حیوانات دایم در اکسیرند و آدمیان این اکسیر را بنهایت رسانیدند و اکسیر ایشان اکسیر است که آدمی کنند و جان
بچیزها میرسانند و زبده و خلاصه چیزها بگیرد و نور از ظلمت جدا میکند تا نور خود را می‌بیند و خود را چنانکه هست میشناسد
و صفات و اسامی خود را میکند یعنی انسان دانا این نور را بریاضات و مجاهدات چنان از ظلمت جدا میکند و خاص
صافی میکند که خود را چنانکه هست می‌بیند و میشناسد اید روحی نور از ظلمت بکلی جدا نتوان کرد اید که نور
ظلمت نتواند بودن از جهت آنکه ظلمت وقایه و نگاه دارنده نور است اما نور با ظلمت همچنانست که در اول روغن با شیر
لاجرم صفات نور ظاهر نیست می‌باید که چنان شود که مصباح در مشکات تا صفات نور ظاهر شود و بمراتب برمی
آید تا کمال آن هر یک کار خود تمام میکنند و بدماغ میرسد در دماغ چنان میشود که مصباح در مشکاة اید روحی این

مصباح هر کس در درون آن تعبیه ضعیف و مکدر است این مصباح را قوی و صافی میباید گردانید که علم اولین و آخرین
در درون این مصباح مکنون است تا ظاهر گردد و هر چند که این مصباح قوی‌تر و صافی‌تر میشود علم و حکمت که در ذات وی
مکنون است ظاهرتر میگردد و قوت و صفا به دو چیز است غذا خوردن و ورزش یکمرتبه و آن یک نوبت چیزی لطیف بخورند
و صفا از چهار چیز است کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن و عزلت سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم غرض
ما در بیان ارواح بود آمدیم بسخن تمام **فصل** در بیان آنکه روح چیست بدانکه روح نباتی جوهر است و مکمل و محرک جسم است
بالطبع و روح حیوانی جوهر است و مکمل و محرک جسم است بالاختیار و روح انسانی جوهر بسیط است و مکمل و محرک جسم
است بالاختیار والعقل و اگر این عبارت فهم نکردی روشن‌تر از این بگویم بروشنی بدانکه روح حیوانی مدرک جز
ویات است و روح انسانی مدرک جزویات و کلیات است روح حیوانی دریابنده نفع و ضرر است و روح انسانی در
یابنده نفع و ضرر و انفع و اضر است الغرض روح انسانی حی و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است و چنان
است که از موضعی میبیند و از موضعی دیگر میشنود و از موضعی دیگر میگوید چنانکه غالب که او جسمی متجزی و قابل
قسمت باشد و روح انسانی متجزی و قابل قسمت نیست روح انسانی در وقت دانش همه دانا است و در وقت
دیدن همه بینا است و در وقت شنودن همه شنوا است و در گفتن همه گویا است و در جمله صفات همچنین میدان

فصل در بیان ترقی روح انسانی بدانکه اهل حکمت میگویند که چون انسان تصدیق انبیا کرد و مقلد انبیا شد بمقام
ایمان رسید و نام او مؤمن گشت و چون با وجود تصدیق و تقلید انبیا عبادت کرد و اوقات شب و روز
قسمت کرد و بیشتر بعبادت گذرانید بمقام عبادت رسید نام وی عابد گشت و چون با عبادت بسیار روی بکلی از دنیا
گردانید و ترک مال و جاه کرد و از لذت شهوات آزاد گشت و بمقام زهد رسید و نام او زاهد گشت و چون با وجود
زهد بسیار الهامی دانست و هیچ چیز بر وی پوشیده نماند و خود را و پروردگار خود را شناخت و بمقام معرفت
رسید

رسید و نام او عارف گشت و چون با وجود معرفت حق بمقام اولیا رسید و محبت و الهام خود مخصوص گردانید بمقام ولایت
رسید نام او ولی گشت و چون با وجود محبت و الهام او را حق تعالی بوحی و معجزه خود مخصوص گردانید و به پیغامی
بخلق فرستاد تا خلق را بحق دعوت کند بمقام نبوت رسید و نام وی نبی گشت و چون با وجود وحی و معجزه او را حق تعالی
بکتاب خود مخصوص گردانید و بمقام رسالت رسید و نام او رسول گشت و چون با وجود کتاب شریعت اول را منسوخ
گردانید شریعتی دیگر نهاد بمقام اولوالعزم رسید نام او اولوالعزم گشت و چون با وجود شریعت اول را منسوخ گردانید
بمقام ختم رسانید و نام او خاتم گشت این بود ترقی روح انسانی این نه مرتبه بیش نیست و این هر نه مرتبه اهل علم و تقوی
اند اما مرتبه که بالاتر است علم و تقوی او بیشتر است و مقامی که باز گشت او بآن خواهد عالی‌تر و شریف‌تر است و نزدیک اهل
شریعت این نه مرتبه عطائی اند و هر یک را مقامی معلوم است و از مقامی معلوم خود بسعی و کوشش نتوانند گذشت از
جهت آنکه نزدیک اهل شریعت ارواح پیش از اجسام آفریده اند هر یک در مقام معلوم هم از روی مکان و هم از
روی صفت چون بقالب آیند بسعی و کوشش بسیار بمقام معلوم خود برسند و از مقام معلوم خود در نتوانند گذشت
و اهل حکمت میگویند ترقی روح انسانی همین نه مرتبه که بالاتر است علم و طهارت وی بیشتر است و مقامی که باز گشت وی
بآن خواهد بود بالاتر و شریف‌تر است اما اهل حکمت میگویند که هر نه مرتبه کسبی اند و هیچکس را مقام معلوم نیست مقام
هر کس جزای علم و عمل وی است و هر که علم و طهارت بیش کسب میکند مرتبه بالاتر میشود و مقامی که باز گشت بآن خواهد
بود عالی‌تر و شریف‌تر میگردد و از جهت آنکه پیش اهل حکمت ارواح از اجسام دنیا آفریده اند ارواح را با اجساد
آفریده اند پس هیچکس را مقام معلوم نیست هر یک مقام خود اکنون پیدا میکنند و اهل حکمت میگویند که هیچ چیز را ختم
نیست و اگر همه چیز را ختم هست باز آغاز هست یعنی در آخر دور قمر همه چیز بکمال خود رسند و هر چیز که بکمال
خود رسید ختم آن چیز شد باز در اول دور دیگر همه چیزها را ابتدا باشد تا باز بتدریج بکمال خود رسند اهل

وحدت میگویند که ترقی روح انسان را حدی پیدا نیست از جهت آنکه اگر آدمی مستعد را هزار سال عمر باشد و درین
هزار سال به تحصیل و تکرار با مجاهدات و اذکار مشغول باشد هر چیزی که داند و چیزی باید که پیش ازو ندانسته و نیافته
بود از جهت آنکه علم و حکمت خدا نهایت ندارد و نیز نزدیک اهل وحدت هیچ معانی شریفتر از وجود آدمی نیست تا
بازگشت آدمی بان باشد جمله افراد موجودات در سیر و سفر هست تا بکمال خود میرسند چون بآدمی رسیدند بکمال
خود رسیدند و هم آدمی در سیر و سفر هست تا بکمال خود رسد و نیز نزدیک اهل وحدت کمال آدمی وجود ندارد و
از جهت آنکه آدمی بهر کمال که برسد نسبت با استعداد وی و نسبت بعلم و حکمت خدای هنوز ناقص باشد و
نیز نزدیک اهل شریعت و اهل حکمت کمال آدمی وجود دارد و کمال آدمی در چهار چیز است اقوال نیک و افعال
نیک و اخلاق نیک و معارف هر که این چهار چیز را بکمال رساند بکمال خود رسیده باشد و لیکن بسیار کس باشد که
با خلاق نیک آراسته باشد اما معرفت خدای ندارند هنوز ناقص باشند پس کمال آدمی آنست که باقوال نیک
و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف آراسته باشد فصل در بیان آنکه آدمی چند روح دارد اهل شریعت
میگویند که بعضی از آدمیان یک روح دارند اینها ناقصانند و بعضی از آدمیان چهار روح دارند اینها متوسطانند
و بعضی از آدمیان پنج روح دارند اینها کاملانند و نیز نزدیک اهل شریعت این پنج روح هر یکی غیر یکدیگرند و به
نزدیک اهل وحدت هر آدمی که هست از کامل و ناقص یک روح بیش ندارند اما این یک روح مراتب دارد
و در هر مرتبه نامی دارد از اینجاست بسیار مردم پنداشتند که مگر روح هم بسیار است و نه چنین است روح یکی بیش نیست
و جسم یکی بیش نیست الجسم و الروح مراتب دارند و در هر مرتبه نامی دارند اید روشن جسم و روح هر دو دار
ترقی و عروج چند مراتب برمی آیند تا بحد خود رسند چون بحد خود رسیدند بازگردند و نقصان نهند هر چیز که زیر
فلک قمر است عروجی دارد آن عروج را حدی و مقداری معلوم است و نزولی دارد و این نزول را هم حدی و مقداری
معلوم است

معلوم است و در میان عروج و نزول استواری دارد و آن استوا را هم حدی و مقداری معلوم است گوییا صراط خود اینست و بر این
صراط چندین گاه به بالا برمی باید رفت و چند گاه راست میباید رفت و چندین بزیر میباید رفت و این صراط بر روی دوزخ
کشیده است و آن مرصاد است و بعضی کس بر این صراط خوش و آسان بگذرند و بعضی کس بر این صراط افتان و خیزان
بگذرند و هر که از این صراط گذشت ببهشت رسید همان بهشت که اول در آن بودند هر چند میخواهم سخن دراز نشود
بی اختیار من دراز میشود و غرض ان بود که نیز نزدیک اهل وحدت روح یکی بیش نیست و جسم یکی بیش نیست و این
سخن وقتی بر تو روشن میشود که بدانی که مبدا جسم چیست و از چه پیدا آمد و منبع روح چیست و از چه پیدا آمد
فصل در بیان آنکه اجسام و ارواح و موالید چون پیدا آمدند و در بیان آنکه اهل وحدت میگویند که خاک و آب
و هوا و آتش و آفتاب هر یک صورتی دارند و معنی دارند صورت خاک را عنصر خاک میگویند و صورت آب و هوا
و آتش همچنین میدان و معنی خاک را طبیعت خاک میگویند و در هر چهار و همچنین میدان صورت هر یک را
عنصر میگویند و معنی هر یک را طبیعت میخوانند پس چهار عنصر آمد چهار طبیعت و این جمله را امهات
میگویند ~~هرگاه که این امهات ممکن نشد~~ هرگاه که این امهات با یکدیگر چنان که شرط است باشند هر آینه از این
میان چیزی متشابه الاجزا پیدا آید آن مزاج است و مزاج را از امتزاج گرفته اند چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه چون امهات با یکدیگر بیامیزند اول صورت هر چهار آمیخته شوند از صورت
هر چهار چیزی متشابه الاجزا پیدا آید آن را جسم گویند و از معنی هم چیزی متشابه الاجزا پیدا آید آن را روح
میخوانند پس مزاج هم در جسم باشد و هم در روح باشد تا مادام که امهات با یکدیگر نیامیخته بودند و مفرد
بودند عناصر و طبایع میگفتند و چون با یکدیگر بیامیختند مزاج پیدا آمد جسم و روح میخوانند چون جسم و روح
و موالید را دانستی اکنون بدانکه این جسم است که بمراتب بر میآید و در هر مرتبه نامی میگیرد اینست

حقیقت مزاج و انسیت حقیقت جسم و انسیت حقیقت روح که گفته شد جسم از عالم ملک است و روح از عالم ملکوت است
و جسم از عالم خلق است و روح از عالم امر است چون معلوم شد که پیش ساخته شده پس تعریف روح آن باشد که روح جوهری است
مکمل و محرک جسم است در مرتبه نبات بالطبع و در مرتبه حیوان بالاختیار و در مرتبه انسان بالاختیار و بالعقل ایده وشی
این رساله را در کوه ابراهیم در ابرقوه جمع کردم و نوشتم در آخر رمضان سنه احدی و تسعین و ستمائه باید
که این رساله را عزیز دارید که علم بسیار درین رساله درج است والحمد
رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم **التوحید**

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آله و اصحابه الطیبین
و اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و خادم الفقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله ازین بیچاره درخواست
کردند که می باید رساله در توحید جمع کنید و بیان کنید که توحید و اتحاد و وحدت چیست درخواست ایشان را اجابت کردم
و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر و این رساله
را اسرار التوحید نام نهادم و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و الیه انیب **فصل** بدانکه وجود از دو حال خالی
نباشد یا اورا اول باشد یا نباشد اگر نباشد آن وجود قدیم است و اگر باشد آن وجود حادث است و این سخن
بغایت روشن است و در وی هیچ خلافی نیست و دیگر بدانکه هیچ شک نیست که ما وجودی می یابیم الا این وجود که
می یابیم قدیم است یا وجود قدیم یافتیم از جهت آنکه حادث بی قدیم نتواند بود و البته باید که بقدیم رسد تا حادث را
وجود باشد و وجود قدیم واجب الوجود است تعالی و تقدس و وجود حادث ممکن الوجود است و واجب الوجود
یکی بیش

یکی بیش نیست و یکی بیش نباشد از جهت آنکه ممکنات متغیر در تست و اجبی می باید و ضرورت یکی بیش نباشد و واجب الوجود
باید که مرید و قادر و عالم بود از جهت آنکه امکان ندارد که بی این صفات کسی چنین چیزها آورد چون این مقدمات معلوم
کردی اکنون بدانکه مردم در معرفت واجب الوجود بر تفاوت اند بعضی اهل تقلید اند و بعضی اهل استدلال اند و بعضی
اهل کشف اند و ما سخن این هر سه طایفه را بشرح بیاریم تا سالکان بدانند که هر یک از کدام طایفه اند و در
کدام مرتبه اند **فصل** در بیان اهل تقلید و این طایفه را عوام گویند بدانکه اهل تقلید به زبان اقرار میکنند و بدل تصدیق
میکنند و هستی و یگانگی خدای تعالی و تقدس را و شنیده اند که این عالم را صانعی است و این صانع حی و عالم و مرید و قادر و سمیع
و بصیر و متکلم است و ظاهر و باطن بنده را میداند و میشناسد و اقوال و افعال بنده را می شنود و می بیند و ذات
او بر همه چیز دانا و توانا است بر همه چیز و موصوف بصفات سزاوار و منزه است از صفات ناسزا و اعتقاد این موحد بواسطه
حس سمع است نه بطریق کشف و عیان و نه بطریق دلایل و براهین است شنوده است و اعتقاد کرده است اگر درویشی
این اعتقاد بواسطه سمع است اما درحساب است و این موحد از اهل ایمان است و درین مرتبه قدر بر این موحد غالب است
از جهت آنکه این موحد اگر اعتقاد کند بهستی و یگانگی خدای تعالی و تقدس و در وجود خدای را عالم و مرید و قادر میشناسد
اما علم و ارادت و قدرت خدای را بر جمله اسباب و مسببات بنور کشف و عیان و یا بنور دلایل و براهین محیط ندیده
و جمله اسباب را همچون مسببات عاجز و مسخر مشاهده نکرده است بازین سبب اسباب پیش این موحد معتبر باشند
و هر چیزی را باسباب اضافت کنند و از سبب بینند و هر چه بیابند بسعی و کوشش خود حوالت کنند از جهت آنکه
این موحد هنوز در حس است و اسباب محسوس اند و حس ازین ادراک محجوب اند که در ورای اسباب در میتوانند گذشت
هر چه بوی میرسد از رنج و راحت باسباب اضافت میکند الغرض چون بدانستی که اسباب درین مرتبه معتبرات است
اکنون بدانکه غم معاش و اندوه رزق درین مقام است و حرص و سعی و کوشش بسیار در کارهای دنیا درین

مقام است و اعتماد کردن بر گفت طبیب و منجم درین مقام است **فصل** در بیان اهل تقلید و استدلال و این طایفه را
خواص میگویند بدانکه اهل استدلال بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق میکنند هستی و یگانگی خدا تعالی و تقدس را و میدانند
که این عالم را صانعی هست و آن صانع حی و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است و ظاهر و باطن بنده کان را میداند
و میشناسد و اقوال و افعال بنده کان را میشنود و داناست بهمه چیز و تواناست بر همه چیز موصوف است بصفات سزا
و منزه است از صفات ناسزا و اعتقاد این موحد بواسطه نور عقل است یعنی بطریق دلایل قطعی و براهین یقینی و در
مرتبه جبر این موحد غالب باشد از جهت آنکه این موحد چون بنور عقل و دلایل قطعی و براهین یقینی خدا را
در یگانگی شناخت و بیقین دانست که قادر مطلق است و علم و ارادت او بکل موجودات محیط است موجودات را
بیکبار عاجز و مقهور دانست یعنی چنانکه تا اکنون مسبب عاجز و مقهور میدید اکنون سبب را عاجز و مقهور
می بیند ای درویش هر که خود را شناخت علامت آن باشد که چنانکه قلم را مسخر انگشت میدید اکنون انگشت را
می بیند ای درویش اگر صورت محرک انگشت است و انگشت محرک قلم است و از قلم حروف پیدا میاید اما چه تفاوت است
میان حروف و قلم و انگشت و دست چون هر چهار عاجز و مقهورند محرک جمله روح نفس است کاینات را یکبار همچنین
میدان که هر یک سبب وجود یکدیگراند و هر یک محرک یکدیگرند اما جمله عاجز و مقهور و مسخر خدا اند و ازین جهت گفته
اند که خود را و افعال خود را بشناسی تا خدا را و افعال خدا را بشناسی ای درویش وجود سبب از خدا است و وجود هم
مسبب هم از خدا است و چنانکه سبب عاجز و مقهور است و سبب هیچ تاثیری نیست در وجود مسبب پیش ازین
تفاوت میان سبب و مسبب که وجود سبب مقدم است بوجود مسبب و این سخن ترا بمثال معلوم شود بدانکه
وجود الف مقدم است بوجود با اما ترا بیقین معلوم است که وجود الف از کاتب است و وجود با هم از کاتب بی
تفاوت و الف را هیچ تاثیری نیست در وجود با و کاتب شریک ندارد در کتابت همچنین افراد کاینات بعضی
بر بعضی

بر بعضی مقدم اند اما جمله از خدا اند شریک ندارد در آفرینش کاینات ای درویش افراد کاینات نسبت بخدا هیچ یک
بر یکدیگر مقدم و هیچ یک از یکدیگر موخر نیستند جمله برابرند از جهت آنکه نسبت هر فردی از افراد کاینات بخدا همچنان است
که نسبت هر حرفی از حروف این کتابت با کاتب و ازینجا گفته اند که از تو تا بخدا راه طولانی نیست عرضی است نه طولانی طول
افراد کاینات نسبت بیکدیگر بعضی بر بعضی مقدم و بعضی بر بعضی موخر و بعضی ماضی و بعضی مستقبل اند تا سخن
دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ای درویش خدا را ازین خزینها بسیار است خزینه حیوة و خزینه رزق و خزینه صحت
و خزینه عمر و خزینه علم و خزینه عقل و حکمت و خزینه سعادت و خزینه دولت و خزینه امن و مانند این جمله
خزاین خدا اند بهر که خواهد میدهد و کلید خزاین بدست هیچکس نیست نزد خدا است ای درویش چون دانستی که
این موحد از اسباب درگذشت و بمسبب الاسباب رسید و علم و ارادت مسبب الاسباب بر کل کاینات محیط
دید و خزینها را دید و الا مال یافت اکنون بدانکه درین مقام است که حرص بر میخیزد و توکل بجای آن می‌نشیند و سعی
و کوشش در کارهای دنیا بر میخیزد و توکل بجای آن می‌نشیند و محبت غیر بر میخیزد و محبت خدا بجای آن می‌نشیند و
درین مقام است که غم معاش بر میخیزد و توکل بجای آن می‌نشیند و درین مقام است که خوف بر میخیزد و درین مقام است که طبیب
معزول میشود و منجم باطل میگردد و اسباب بیکبار از پیش این موحد برخاست چنانکه اگر وقتی بعادت نظرش بر سببی
افتد در وقت زود باز در رجعت از آن شرک میدارند و زود از آن باز میگردد و بتوبه و استغفار مشغول میشود
فصل در بیان اهل اعتقاد و کشف این طایفه را خاص الخاص میگویند بدانکه اهل کشف بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق
میکنند هستی و یگانگی خدا تعالی و تقدس را و این اقرار و تصدیق ایشان بطریق کشف و عیان است ای درویش این طایفه
اند که از مقامات حجابها در گذشته اند و بمشاهده خدا رسیده اند و بلقای خدا مشرف شده اند و چون بلقای
خدا مشرف شدند آنچه بعلم الیقین دانسته بودند اکنون هم بعین الیقین دانستند که هستی خدا راست و بس

از جهت اینها بعضی از اهل وحدت میگویند که چیزی نمی بینند و نمیدانند و همه خدا را می بینند و همه خدا را میدانند
ایدرویش از توحید تا باتحاد راه بسیار است و از اتحاد تا بوحدت هم راه بسیار است از جهت آنکه مطابق توحید یکی کردن است
یکی را یکی نتوان کردن چیزهای بسیار را یکی کردن باید و طریق باشد یکی بطریق علم و یکی بطریق عمل پس توحید دو نوع آمد یکی
توحید علمی و یکی عملی و معنی مطابق اتحاد یکی شدن است و یکی شدن میان دو چیز باشد و معنی مطابق وحدت یگانگی است
و در یگانگی کثرت نباشد پس در توحید کثرت هست و در اتحاد هم کثرت است و در وحدت کثرت نیست و وحدت که
مقصد سالکان است و مقصود روندگان است و چون کثرت سالک شرک برخواست حلول و اتحاد برخاست خدا ماند
پس ایدرویش همه خدا بود پس همیشه خدا باشد پس اما سالک در خیال و پندار بود که پنداشت که بیگری و وجودی دارد
و خدا را وجودی اکنون از خیال و پندار بیرون آمد و بیقین دانست که وجود خدا است و بس تا سخن دراز نشود و از
مقصود باز نمانیم بدانکه اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدا است تعالی و تقدس و بغیر
وجود خدا وجود دیگر نیست و امکان ندارد که باشد دیگر میگویند که اگر چه وجود یکی بیش نیست اما یک وجود
ظاهری و باطنی دارد باطن این وجود یک نور است و این نور است که جان عالم است و عالم مالامال این نور است نامحدود
و نامتناهی و بحری است بی پایان و بیکران حیوة آدم و ارادت و قدرت اشیا از این نور است بینائی و شنوائی و گویائی
و گیرائی و روائی اشیا از این نور است طبیعت و خاصیت و فعل اشیا از این نور است بلکه خود این نور است چون
باطن این وجود دانستی که یک نور است اکنون بدانکه ظاهر این وجود مظاهر صفات این نور است چون باطن این
وجود دانستی که یک نور است اکنون بدانکه ظاهر این وجود مظاهر صفات این نور است افراد موجودات جمله یکبار
مظاهر صفات این نورند هر یک دریچه اند و صفات این نور از جمله این دریچها بیرون آمده است با خود چنین گوی
که ظاهر این وجود مشکاة این نور است ایدرویش این نور اول و آخر ندارد و فنا و عدم را راه نیست و بعضی
و نیز اه

و نیز میشوند و بعضی گفته میکردند و نیکان میروند و از خاک بر می آیند و خود میروند و خود میروند و نیز می آیند هر کس آنچه ما لا بد است
با خود دارند و این نور بر مظاهر خود عاشق است از جهت آنکه این نور در مظاهر جمال خود را می بیند و صفات و اسامی
خود را مشاهده میکند از اینجاست که روح آدمی بر جسم خود عاشق است از جهت آنکه جسم آدمی مظهر صفات روح
آدمیست روح در جسم جمال خود را می بیند و صفات و اسامی خود را مشاهده میکند با خود چنین گوی که جسم آدمی
مشکاة روح آدمیست و از اینجا گفته اند که خود را شناسی خدا را شناسی ایدرویش ریاضات و مجاهدات می
باید کشید و در صحبت دانا می باید بود تا باشد که باین نور برسی و این نور را ببینی و از این نور در عالم نگاه کنی تا از کثرت
و شرکت ذاتی خلاص یابی اهل حکمت میگویند که از ذات باری تعالی و تقدس که احد حقیقی است احد حقیقی صادر شد و آن عقل
اول است و در این عقل اول که احد حقیقی است باضافات و اعتبارات کثرت پیدا آمد یعنی نظر بذات عقل و نظر بعلت
عقل و نظر بواسطه که میان علت و معلول است باین سه نظر در عقل اول سه اعتبار پیدا آمد و بهر اعتباری از عقل اول
چیزی صادر شد عقلی و نفسی و فلکی همچنین از هر عقل عقلی و نفسی و فلکی صادر میشد تا بعد از عقل اول نه عقل و نه
نفس و نه فلک پیدا آمد آنگاه در زیر فلک قمر عنصر آتش و طبیعت آتش باز عنصر هوا و طبیعت هوا پیدا آمد
باز عنصر آب و طبیعت آب پیدا آمد باز عنصر خاک و طبیعت خاک پیدا آمد آباء و امهات تمام شدند و نزول
تمام گشت چهارده مرتبه نزول کرد و عروج در مقابله نزول خواهد بود و این مقدمه که گفته شد بعضی را بر بعضی
تقدم زمانیست از جهت آنکه تقدم از چند گونه باشد تقدم از روی زمانست و از روی رتبت و از روی علیت
از جهت آنکه این مراتب یعنی آباء و امهات جمله در یک لحظه و طرفة العین بلکه کمتر از عقل اول صادر شدند آنگاه موالید
سه گانه از این آباء و امهات پیدا آمدند و می آیند معدن و نبات و حیوان و یک نوع از انواع حیوان انسانست
چون در آخر همه انسان پیدا آمد معلوم کردن انسان میوه درخت موجودات است و چون انسان بعقل رسید تمام شد

معلوم شد که تخم درخت موجودات عقل است که هر چیز که در آخر پیدا آید در اول همان بوده است و دایره تمام شد
دایره چون باول خود رسید تمام گشت پس عقل اول هم آغاز است و هم انجام نسبت با آمدن مبدأ است و نسبت با باز
گشتن معاد است نسبت با آمدن لیلة القدر است و با بازگشتن یوم القیمة ای درویش عقل قلم خدای و رسول خدا است
و علت مخلوقات و آدم موجودات است و بصفات و اخلاق خدای آراسته است و ازینجا گفته اند که خدا تعالی آدم را
بصورت خود آفریده است ای درویش هیچکس از عقول و نفوس از باری تعالی و تقدس فیض قبول نمی توانند کرد الا
عقل اول که اعلم و اشرف عقول است عقل از باری تعالی و تقدس فیض قبول میکند و بفرود خود میدهد هر یک از
عقول از بالای خود میگیرند و بفرود خود میدهند هر یک تا بحدی که عطا دارند میگیرند و میدهند واجب الوجود
میدهد و نمیگیرد از جهت آنکه بالا ندارد و تنزیه و تقدیس و علم و حکمت ذاتی دارد ای درویش عقول و نفوس عالم
علوی جمله شریف و لطیف اند و جمله علم و طهارت دارند و هر کدام که بالاتر است بعقل اول نزدیکتر است شریفتر
و لطیفتر در نزول هر کدام مرتبه که شریفتر و لطیفتر است از جهت آنکه در نزول هر کدورت پیدا نشده است و در
عروج هر آنکه دیرتر بر سر آید و اگر چنین گویند که در باب ... هر چند که از مبدأ دورتر میشوند خسیس تر میگردند و در عروج
هر چند که از مبدأ دورتر میشوند شریفتر میگردند چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم **فصل** بدانکه
اول خدا است باز عقل باز نفس باز طبیعت نزول تمام شد چون نزول بدین وجه آمد عروج در مقابله نزول باشد پس
عروج اول طبیعت باشد باز نفس باشد باز عقل باشد باز خدای عروج تمام شد که در نزول اول است در عروج
آخر است و معلوم شد که در نزول اول شریفتر است و در عروج آخر شریفتر است ای درویش اول خدا است
و انبیا و اولیا مظهر خدای اند باز عقل است و حکما و علما مظاهر عقل اند باز نفس است و ملوک و امرا مظاهر نفس
اند باز طبیعت است و عوام مظاهر طبیعت اند چون اول خدای بود عقل در مرتبه دوم افتاد دو قسم آمد چون
نفس

نفس در مرتبه سیوم افتاد سه قسم آمد چون طبیعت در مرتبه چهارم افتاد چهار قسم آمد تا جمله ده باشد
اینست مراتب ملک و ملکوت و جبروت ای درویش ملک عالم محسوسات است و ملکوت عالم معقولات و جبروت ذات
و صفات واجب الوجود است **فصل** بدانکه بعضی گفته اند که مبدأ عقول و نفوس عالم سفلی واجب الوجود است اما
پیش این ضعیف آنست که عقول عالم علوی هر ده فعال اند و هر ده مبادی عقول و نفوس عالم سفلی اند ازین جهت که تفاوت
بسیار است میان آدمیان ای درویش تفاوت آدمیان ازین جهت است که گفته شد غیر از مبادی و از جهت دیگر
هم است و آن خاصیت ازمنه اربعه است سعادت و شقاوت و زیرکی و بلادت و بخل و سخاوت و دیانت
و خیانت و صحت علما و خباثت و درویشی و توانگری و عزت و خواری و درازی عمر و کوتاهی مانند این جمله از
مبادی و خاصیت ازمنه اربعه است ای درویش چون دانستی که کار آدمی پیش از آمدن ساخته اند و پرداخته اند
چندین بار گران بر دل عزیز خود منه و راضی و تسلیم شو آنرا که سعادت همراه باشد باندک سعی و کوشش که
بکند اتفاقات حسنه دست دهد و مراد وی حاصل شود و آنرا که شقاوت همراه است هر چند سعی و کوشش بسیار
کند اتفاقات سیئه دست دهد و مراد وی حاصل نشود **فصل در بیان** معاد بدانکه بازگشت نفس انسانی بعد از مفا
رقت قالب بود اگر کمال حاصل کرده است بعقول و نفوس عالم علوی خواهد بود و اگر کمال حاصل نکرده است
در زیر فلک قمر که دوزخ است باشد بعضی و بعضی ابد الاباد کمال نفس انسانی مناسبت است با عقول و نفوس عالم
علوی جمله علم و طهارت دارند و دایم در ادراک ... و اقتباس انوار اند پس کار آدمی آنست که دایم در اکتساب علوم
و اقتباس انوار باشد و علم و طهارت حاصل کند و هر که مناسبت حاصل کرد استعداد شفاعت او را
حاصل شد چون نفس وی مفارقت کند ازین قالب عقول و نفوس عالم علوی او را بخود کشند و معنی
شفاعت اینست یا هر کدام که مناسبت حاصل کرده باشد بازگشت وی بآن باشد اگر نفس فلک الافلاک

ای درویش عقول و نفوس عالم علوی

حاصل کرده بود بازگشت وی بوی باشد چون اول و آخر دانستی بدانکه راه همین میدان و نفوس انسانی چون بعالم
علوی رسیدند از مرکبات خانه خلاص یافتند و بر مرکبان باد سوار شدند و ابد الآباد بر این مرکبان باد سوار خواهند
بود و هر یک بقدر مقام خود در لذات و راحت خواهند بود و مقام هر یک بقدر علم و طهارت ویست هر که علم و طهارت
زیادت میکند مقام وی عالیتر میگردد یعنی نه چنانکه اهل شریعت گفتند که هر یک را مقام معلومست چون بمقام
معلوم خود رسیدند دایره هر یک تمام شد چون دایره تمام شد ترقی ممکن نماند و این خلاف بنا بر آنست که
نزدیک اهل شریعت ارواح آدمیان پیش از اجساد موجود شدند هر یک در مقامی معلوم چون از آن مقام
باین عالم سفلی نزول کردند بمرکب قالب سوار شد کمال حاصل کردند باز چون عروج خواهند کرد هر یک بمقام
اول خود بیش عروج نتوانند کرد اما نزدیک اهل حکمت نفوس آدمیان پیش از اجساد موجود نبودند با بدن موجود
شدند پس نفوس را مقام معلوم نبوده باشد مقام خود اکنون پیدا میکنند و گفته شد که مقام هر یک بقدر علم
و طهارت ویست هر که علم و طهارت خود بجای رساند که مناسبت بنفس فلک الافلاک حاصل کرد علم و طهارت
بنهایت رسانید و بنهایت مقامات انسانی رسید بعقل اول پیغام گذارد و رسول بارگاه وی گشت یعنی
الملک الحی الذی لا یموت الی الملک الحی الذی لا یموت درین مقامست که گاه بواسطه عقل اول با حق
گوید و از حق شنود و چون از قالب مفارقت کند ابد الآباد در جوار حضرت رب العالمین خرم و شادمان باشد
و از مقربان حضرت وی بود و این بهشت خاص جای کاملانست و هر که درین بهشت است در لذات و راحت
باد و این هشت بهشت هر مرتبه دیگر درجات بهشت است و آنها که درین درجات باشند در لذات و راحت مطلق
نباشند و در الم و رنج مطلق هم نباشند از یک وجه از دوزخ هم گذشته باشند و بیک وجه از درجات بهشت
رسیده بودند در لذات و راحت باشند و از یک وجه که از قرب حضرت ذو الجلال محروم اند و از جوار حضرت

رب العالمین

رب العالمین بی بهره و بی نصیب اند در آتش فراق باشند و این هشت بهشت جای ناقصانست ای درویش نفس
انسانی بعد از مفارقت قالب از شش حال خالی نباشد یا ساده بود یا غیر ساده بود و ساده یا پاک و غیر
ساده یا پاک یا کامل بود یا ناقص حال هر یکی از نفوس شش گانه بعد از مفارقت قالب بر تفاوت فصل بدانکه
نفوس کسانی که علم و طهارت حاصل نکردند و بعد از مفارقت قالب در زیر فلک قمر ماندند و بعالم علوی
نتوانستند پیوست بعضی از حکما میگویند که هر یکی باز بقالبی پیوندند یا در وقت مفارقت کدام صفت بر ایشان
غالب باشد در صورت آن صفت حشر شود و آن صورت یا صورت آدمیان باشد یا صورت حیوانات دیگر یا
صورت نباتات یا صورت معادن و در آن صورت بقدر معصیت عذاب کشند بقدر جنایت قصاص
یابند و از قالب بقالب میگردند و بمراتب فرو میروند تا بمعادن باز بمراتب بر می آیند تا بانسان همچنین فرو
میروند و بر می آیند تا ناگاه که علم و طهارت حاصل کنند چون علم و طهارت حاصل کردند بعد از مفارقت
قالب بعالم علوی پیوندند و این سخن اهل تناسخ است و بعضی دیگر از حکما میگویند که باز بقالب دیگر نتوانند
پیوست از جهت آنکه هر قالبی که بود البته نفسی بود و یک قالب دو نفس نتواند بود پیوسته همچنان در زیر
فلک قمر مانند و بعضی میگویند که جن و انس این نفوس اند که در زیر فلک قمر مانده اند و بهر صورت که میخواهند
مصور میشوند و بر مردم ظاهر میگردند و بعضی هم در حکایت میگویند که جن را وجود نیست اینچنین که مردم
تصور کرده اند جن آدمیانند که در صحرا و کوه نشینند و دانا نادیده باشند و سخن دانایان نشنیده بودند
از جهت بهایم باشند بلکه از بهایم فروتر یعنی جن پوشیده کرده است یا پوشیده شدن و عقل ایشان
پوشیده است و دیوانه را بهمین معنی مجنون میخوانند و اهل شریعت میگویند جن نه ازین قبیل اند نوع دیگر اند
چنانکه آدمیان پدر و مادر دارند و آن آدم و حوا است جن هم پدر و مادر دارند و آن مارج و مارجه است و [illegible]

خدای تعالی از خاک آفرید و آب را از آتش آفرید **فصل** بدانکه این دو رساله را رسالهٔ تنزل و عروج و مبدا و معاد را
بدرخواست مولانا و اعظم مرتضی مکرم سید تاج الدین هادی الابرقوهی در ابرقوه جمع کردیم و درخواست او سبب آن
بود که شنیده بود که من در آفاق و انفس و در اعلی و اسفل فکری عظیم تمام کرده‌ام و در علوم دیگر نکته‌های باریک در
می‌یابم اما در نهایه گفته شد فکر مرا راه نیست چیزی بنویس درین معنی که فکر من در نهایه راه یابد و میدان فکر
من فراخ شود درخواست او را اجابت کردم و این دو رساله را جمع کردم اگرچه هر دو یکیست آن بر قاعده و قانون
اهل شریعت و این بر قاعده و قانون اهل حکمت و مراتب موجودات را از اعلی تا باسفل درین دو رساله
گشاده بیان کردم الحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلاة والسلام علی انبیائه واولیائه خیر خلقه وعلی آلهم واصحابهم
الطیبین الطاهرین **اما بعد** چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله
ازین بیچاره درخواست کردند که میباید در سلوک رساله‌ جمع کنید و بیان کنید که سلوک چیست و نیت سالک در سلوک
چیست و شرایط و ارکان سلوک چیست درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند عالم مدد و یاری خواستم
تا از خطا و زلل نگاه دارد و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر **فصل** در بیان آنکه سلوک چیست بدان اعزک
الله فی الدارین که سلوک در لغت عرب عبارت از رفتن است علی الاطلاق خواه رونده در عالم ظاهر سفر
کند و شاید که در عالم باطن سیر کند و نزدیک اهل تصوف سلوک عبارتست از رفتن مخصوص و آن سیر
الی الله و سیر فی الله است ای درویش پیش ازین مشایخ در سلوک کتاب بسیار جمع کرده‌اند و در جمله این گفته‌اند
که سلوک

که سلوک سیر الی الله و سیر فی الله است اکنون درین رساله چیزی دیگر میگویم ای درویش آدمی مراتب دارد و صفات و اخلاق
آدمی که در ذات آدمی مکنونست در هر مرتبه چیزی ظاهر میگردد و چون مراتب آدمی تمام ظاهر گردد عالم صغیر تمام شد چنین
که صفات آن رونده تا عالم صغیر را تمام کرد در عالم کبیر نایب و خلیفه خدا شد کشف وی کشف خدا باشد و کرده وی کرده خدا
باشد و این تجلی اعظم است از جهت ظهور اخلاق الهیات و ظهور علم الهیات ای درویش ظهور علم بسیار رجالیت
اما علم محیط در آنجا خود را شناخت و آنجا اشیا را کما هی دانست پس سلوک عبارت از آن باشد که رونده روی
بمراتب خود دارد و مراتب خود را بتدریج تمام ظاهر گرداند و عالم صغیر تمام کند چون مراتب رونده ظاهر شد سلوک
تمام گشت ای درویش معلوم شد که رونده تو و راه رونده تو و منزل تو و چون مراتب رونده ظاهر گرداند و عالم صغیر
تمام کند چون مراتب رونده ظاهر شد سلوک تمام گشت ای درویش معلوم شد که رونده تو و راه تو و منزل تو و چون مراتب
رونده تمام ظاهر شد الی الله و سیر فی الله باشد و این سیر نهایت ندارد چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگویم
که دانستن این سخن از مهمات است **فصل** در بیان آنکه نیت سالک در سلوک چیست ای درویش باید که نیت سالک
در ریاضات و مجاهدات آن نباشد که طلب خدای میکنم از جهت آنکه خدا را احتیاج بطلب کردن نیست و دیگر
باید که آن نباشد که طلب طهارت اخلاق نیک میکنم و آن نباشد که طلب معرفت و آن نباشد که طلب کشف
میکنم و اسرار و ظهور انوار میکنم که اینها هر یک مرتبه دارند که بمراتب انسان مخصوص‌اند و سالک چون بآن مرتبه
برسد البته خواهد و اگر نخواهد و اگر کسی گوید و اگر نگوید آن چیزها که بآن مرتبه مخصوص است خود ظاهر شود و اگر
بآن مرتبه نرسد امکان ندارد که چیزها که بآن مرتبه مخصوص است ظاهر شود و اگر جمله عالم با طفل بگویند که لذت
شهوت راندن چیست در نیابد و چون بآن مرتبه برسد اگر کسی گوید و اگر نگوید خود دریابد ای درویش انسان
مراتب دارد چنانکه درخت مراتب دارد و پیداست که در هر مرتبه از مراتب درخت چه پیدا آید پس کار باغبان

آنستکه زمین را نرم و موافق میدارد و از خاک و خاشاک پاک میدارد و آب بوقت میدهد و محافظت میکند
تا آفتی بدرخت نرسد تا مراتب درخت تمام پیدا آید و هر یک بوقت خود ظاهر شوند کار سالک نیز همچنین است
باید که نیت سالک در ریاضات و مجاهدات آن باشد تا مراتب انسانی تمام در ایشان ظاهر گردد سالک اگر
خواهد و اگر نخواهد طهارت و اخلاق نیک و علم و معرفت و کشف و اسرار و ظهور انوار هر یک بوقت خود ظاهر
شوند و چیزها ظاهر کنند که سالک نام آن نشنیده باشد و بر خاطر سالک نگذشته باشد و اگر کسی نه این کاره باشد
این سخنان فهم نکند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم سالک باید که بلند همت باشد و تا زنده است
در کار بود و بسعی و کوشش مشغول باشد که علم و حکمت خدای نهایت ندارد ای درویش جمله مراتب درخت
موجود اند باغبان حاذق تربیت و پرورش میدهد تا تمام ظاهر شود همچنین طهارت و اخلاق نیک و علم
معرفت و کشف و اسرار و ظهور انوار جمله در ذات آدمی موجود اند صحبت دانا تربیت و پرورش می
یابند تا تمام ظاهر شود ای درویش علم اولین و آخرین در ذات تو مکنون است هر چه میخواهی در خود طلب کن از
بیرون چه طلبی علمی که از راه گوش بدل تو رسید همچنان باشد که آب از چاه دیگران برکشی و در چاه بی آب خود
ریزی آن آب را بقائی نبود با آنکه فایده ای نبود زود عفن شود و بیماریهای بد از وی تولد کند ای درویش از آن آب
بیماری عجب و بیماری کبر زاید و دوستی مال و جاه روید و لیس الخبر کالمعاینة باید که تو چنان سازی که آب
از چاه تو برآید و هر چند که برکشی و بدیگران بدهی کم نشود بلکه زیادت شود و هر چند که بماند عفن نشود بلکه هر روز
که برآید پاکیزه و صافی تر گردد و علاج بیماریهای بد کند و هر چند که میخواهم سخن دراز نشود بی اختیار می دراز میشود
ای درویش کار تربیت و پرورش دانا دارد و بی صحبت دانا امکان ندارد که کسی بجائی رسد میوه بیابانی که خود
رسته باشد هرگز برابر نباشد با میوه بستانی که باغبان پرورده باشد همچنین سالک که صحبت دانا نیافته بود
هرگز برابر نباشد با سالکی که صحبت دانا یافته بود

دهفر

فصل در بیان آنکه سالک را علم و معرفت بی آنکه از کسی آموزد چون حاصل کند بدانکه صحبت انبیا و تربیت اولیا از جهت آنست
تا مردم با قول نیک و افعال نیک و اخلاق نیک ملازمت کنند تا ظاهر ایشان آراسته شود که تا ظاهر آراسته نشود باطن آراسته نشود
از جهت آنکه ظاهر بمثابت قالبست و باطن بمثابت چیزیست که در قالب ریزند پس اگر قالب راست باشد آن چیز که در وی ریزند
راست باشد و اگر قالب کژ باشد هر چه در وی ریزند کژ بود ای درویش هیچ شک نیست که ظاهر در باطن اثرها دارد و باطن در
ظاهر اثرها دارد پس چون بریاضات و مجاهدات بسیار و در صحبت دانا ظاهر آراسته شود باطن هم راست گردد چون ظاهر و باطن راست
شد باطن در میان دو عالم پاک افتاد و یکطرف عالم شهادت بود و یکطرف عالم غیب یعنی یکطرف بدن که عالم شهادت و محسوسات است
و یکطرف عالم غیب بود که عالم ملایکه است و ارواح پاکانست آن طرف که عالم غیب است همیشه پاک و صافی بود و باطن را از
آن طرف که هرگز کدورت و زحمت و ظلمت نبود و اینکه بدنست تا مادام که بلذات و شهوات مشغول است و اسیر حرص و غضب
است مکدر و ظلمانیست و باطن را مکدر و ظلمانی دارد و باین سبب که باطن از عالم غیب که عالم ملایکه و پاکانست اکتساب
علم و اقتباس انوار نمیتواند کرد چون بدن پاک و صافی گشت باطن در میان عالم پاک افتاد و هر چه در عالم غیب که عالم
ملایکه و ارواح پاکانست در باطن سالک پیدا آید همچون دو آینه صافی که در مقابل یکدیگر بدارند هر چه در آن
آینه پاک باشد در این آینه پیدا آید و هر چه در این آینه بود در آن آینه پیدا آید ای درویش درین سخن یک نکته باریک است
و آن نکته آنست که عالم غیب مراتب دارد و از مرتبه تا مرتبه تفاوت دارد و باطن سالک هم مراتب دارد و از
مرتبه تا مرتبه تفاوت بسیار است مرتبه اول از مرتبه اول اکتساب تواند کرد و مرتبه آخر اکتساب تواند کرد علم
و معرفت این سالک را بی طریقی میشود و خواب است عبارت ازینست و وحی دارد و الهام و علم لدنی عبارت
ازینست و این معنی بکفر و اسلام تعلق ندارد و هر که آینه دل صافی کرد این اثرها یابد و این معنی در خواب
بسیار کس باشد اما در بیداری اندک بود از جهت آنکه در خواب حواس معزول باشند و کدورتیکه هم از طرف حواس

دیو بسطوت غضب و شهوت باطن را حاصل می آید که بود باین سبب باطن انسان در آن عالم اگر بسعلوم تواند کرد بی حلقوم
دعوات و ریاضات و مجاهدات سالکان از جهت آنست تا بدین اوصاف در بیداری چون بدن را کشان باشد که در خواب بند
بلکه با کثر و جانیء تر امید روشنی سالکان بر تفاوت اند و مزاج سالکان بر تفاوت است بعضی باندک ریاضت کشند این آثار
در خود پیدا بیند و باین آثار خاصیت بسیار رود و ثمر از شهور بعمر است بدانکه خداوند تعالی آدمیان را آفریده است بر تفاوت و هر یک را
استعداد کاری داده است و چنین می بایست تا نظام عالم تواند بود شهرنشین میباید و صحرانشین هم میباید و کناس هم میباید و عالم بند
این و اگر جمله را یک استعداد دادی نظام عالم نه بودی با سخنی دراز نشود و از مقصود باز مانیم بعضی همت عالی دارند و بعضی
همت عالی ندارند و از اینجا است که بعضی دنیا میخواهند و بعضی مولی میخواهند و آدمیان همین سه طایفه بیش نیستند این طایفه
که مولی میخواهند عالی همت اند و بهترین آدمیان اند و انبیا [illegible] اند که سالکان از چندین هزار آدمی بر آید و [illegible] بود
که مقصود بود و دیگران بر مثال خار و خاشاک اند بطفیل در آب میروند و پرورش می یابند ای درویش هر که سلوک خواهد
کرد او را معرفت چهار چیز ضروری باشد یکی معرفت مقصود و یکی معرفت رونده بمقصود و یکی معرفت راه بمقصود و یکی معرفت
هادی که شیخ و پیشواست بی معرفت این چهار چیز سلوک تمام نشود و مقصود و مقصود سالکان خدایست و رونده بمقصد
بعضی گفته اند که روح سالک است و بعضی گفته اند که عقل سالک است و بعضی گفته اند که نور الله است و این ضعیف میگوید
که رونده باطن سالک است از جهت آنکه باطن سالک یک نور است و آن یک نور را بصفات و اعتبارات بانامهای مختلفه ذکر
کرده اند باعتبار نفس و باعتبار روح و قلب و باعتبار عقل و باعتبار نور الله گفته اند و مراد از این جمله یک جوهر است و آن
جوهر حقیقت آدمیست **فصل** در بیان راه بمقصد بنزدیک این ضعیف یک طریق بیش نیست و آن یک طریق آنست
که اول بمدرسه روند و از علم شریعت آنچه مالابد است بیاموزند و بعد از آن مالابد علمی که نافع باشد بخوانند تا زیرک شوند
و سخن نیک فهم کنند که یافت سخن درین باب سرگنج عظیمست و دریافت سخنی در مدرسه حاصل میشود آنگاه بخانقاه آیند

و مرید شیخ شوند و از علم طریقت آنچه مالابد است بیاموزند و بعد از آن مالابد حکایات شیخ بخوانند بعضی از ریاضات و مجاهدات و تقوی
و پرهیزکاری و احوال و مقامات مشایخ چیزی بخوانند آنگاه ترک کتب کنند و آنچه شیخ معین کند بکار مشغول شوند و ترک
بعضی راه بمقصد دو طریق است و هر دو طریق موصل اند بمقصد اگر بشرط روند بعضی بیان فرموده اند و هر طایفه طریقی
میروند یک طریق تحصیل و تکرار است و این سالکان کوی شریعت اند و یکی طریق مجاهدات و اذکار است و این سالکان کوی
طریقت اند اهل روش یکی سالک آنست که هر روز چیزی که نداند باید کرد یکی سالک آنست که هر روز چیزی از آنچه
دانسته است فراموش کند در یک طریق وظیفه آنست که هر روز چیزی از کاغذ سفید سیاه کند و در یکی ورد آنست که
هر روز چیزی از دل سیاه کرده است [illegible] اهل روش بعضی از سالکان گفته اند که ما حرف نقاشی بیاموزیم و لوح دل خود را
بمداد تحصیل و قلم تکرار بجمله علوم منقش گردانیم تا جمله علوم در دل ما مکتوب و منقش شود و هر چیز که در دل ما مکتوب
و منقش شد محفوظ ما گشت پس دل ما لوح محفوظ گردد و بعضی از سالکان گفته اند که ما حرف صیقل بیاموزیم
و آینه دل خود را بمصقل مجاهده و روغن ذکر پاک و صاف گردانیم تا دل ما شفاف و عکس پذیر شود تا هر علم که غیب
و شهادت است عکس آن در دل ما پیدا آید و عکس را شبهه نیست [illegible] از کتابت باشد از جهت آنکه در کتابت سهو و خطا
ممکن است و در عکس سهو و خطا ممکن نیست و حکایت صورت گران چینی و ماچینی معروف است و دیگر آنکه افراد
علوم بسیار بی شمار است و عمر آدمی اندک است ممکن نباشد که عمر وفا کند تا دل لوح محفوظ کند بطریق و تکرار ما ممکن
باشد که عمر وفا کند تا دل آینه گیتی نمای کند بطریق مجاهده و اذکار رسالت نزد یک تمامست **فصل** بدانکه فرزند
چون بحد تمیز رسد باید که در عبادت موافقت پدر و مادر کند و اگر نکند پدر و مادر فرمایند تا بکند و این موافقت
کردن را اسلام میگویند و چون بحد عقل رسد بعد از اسلام شش چیز دیگر بروی فرض شود اول ایمان باید که او را
در هستی و یگانگی خدا و نبوت انبیا هیچ شکی نباشد و بیقین بداند که هر چه گفته است گفته است و از خدا گفته

دوم اشتغال اوامر سیم اجتناب نواهی چهارم توبه یعنی اگر امری از اوامر فرو گذارد یا نهیی از نواهی اقدام نماید در حال توبه
کند و توبه آنست که از کرده پشیمان شود و نیت کند که من بعد هرگز آن کار نکنم پنجم کسب یعنی حرفتی بیاموزد و بدان مشغول
کند از آنکه سبب ورع گردد تا از طمع خلاص یابد و ایمان در سلامت بماند و ایمان هرکه نیز بیان رفت شومی طمع نیز بیان
رفت ششم تقوی یعنی در کسب احتیاط کند تا بر وجه مشروع باشد و از مال حرام و مال شبهه و مال پادشاهان و مال ظالمان
پرهیز کند و در اقوال و اعمال احتیاط کند تا با خلاص باشد و از ریا دور بود ای درویش این شش چیز عام است در حق جمله مسلمانان
و این عوام است پس هر که میخواهد که در درجه خواص برسد باید که عمل خواص پیش گیرد و عمل خواص سلوک است یا طریق تحصیل و تکرار
یا طریق ریاضت و مجاهدت و اذکار ما درین رساله طریق ریاضت و اذکار را بیان خواهیم کرد **فصل** در بیان شرایط سلوک بدانکه شرایط
سلوک شش چیز است اول ترک است ترک مال و جاه و ترک دوستی مال و جاه و ترک معاصی و ترک اخلاق بد کند دوم صلح
است با خلق عالم یکبار صلح کند و بدست و زبان هیچکس را نیازارد و شفقت از هیچکس دریغ نکند و همه را همچون خود بیچاره
و عاجز و طالب داند سیم عزلت است چهارم صمت است پنجم جوع است ششم سهر است اینست شرایط سلوک که گفته شد
فصل در بیان ارکان سلوک بدانکه ارکان سلوک شش است اول هادی است که بی هادی سلوک معتبر نشود و رکن دوم ارادت
و محبت است با هادی سالک چون بهادی رسید و قبول هادی یافت باید که در عالم در آن وقت هیچکس را چنان دوست ندارد
که هادی خود را تا زود بمقصود رسد که مرکب سالک درین راه ارادت است چون ارادت و محبت قوی افتاد از سختی
راه باک نیست و اگر یک سر مو از ارادت و محبت خللی پیدا آید مرکب لنگ شود و سالک در راه بماند رکن سیم
فرمان برداری است در همه کارها اعتقادی و عملی یعنی سالک تقلید مادر و پدر ترک باید کرد و پیرو هادی باید بود هم در
اعتقاد و هم در عمل از جهت آنکه هادی بمثابه طبیب است و سالک بمثابه مریض و چون مریض فرمان داروی طبیب
نکند و بخلاف امر طبیب کار کند هرگز صحت نیابد بلکه هر روز رنج و علت وی زیاده شود و اگر بیمار خواهد
که بکلی

که بکلی طبیب علاج خود کند هرگز صحت نیابد بحضور طبیب باید و فرمان بردار بیمار تا رنج و علت برخیزد رکن چهارم
رای و اندیشه خود است سالک باید که هیچ کار برای و اندیشه خود نکند که سبب دوری شود و هر کاری که بامر هادی کند
سبب نزدیکی وی شود رکن پنجم ترک اعتراض و انکار است سالک باید که کشف هادی را اعتراض نکند و بر فعل هادی
انکار نکند از جهت آنکه سالک نیک و بد ندارد و طاعت و معصیت نشناسد که شناختن نیک و بد
طاعت و معصیت کاری عظیم است و حکایت موسی و خضر ازین معنی خبر میدهد ای درویش هادی بسیار سخن باشد
که آن سخن پیش مرید نیک باشد و پیش شیخ بد باشد و در افعال نیز همچنین میدان پس مصلحت مرید آنست که
بیکبار ترک اعتراض کند و هرچه از شیخ شنود نیک شنود و هرچه از شیخ بیند نیک بیند ای درویش اعتراض و انکار
مرید تاریکی و کدورت آرد و جدائی اندازد میان مرید و مراد رکن ششم ثبات و دوام بر شرایط و ارکان سلوک
است سالهای بسیار هیچ کاری بر نیاید تا ثبات نبود نه دنیوی و نه اخروی ای درویش هر که بجائی رسید از کار دنیا و آخرت بثبات
رسید همه شرایط و ارکان سلوک که گفته شد و سلوک تمام نشود الا باین دوازده چیز **فصل** در بیان حجاب و مقام
ای درویش سالک چون ازین دوازده چیز که گفته شد ثبات نماید البته حجابها از پیش سالک برخیزد و بمقامات عالی
رسد و اصل حجابها این چهار چیز است دوستی مال و دوستی جاه و تقلید مادر و پدر و معصیت و اصل مقامات
هم چهار چیز است اول اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف و مراد از معارف معرفت بسیار
چیز است اما معرفت هجده چیز ضروری است که البته باید که دانا این هجده چیز را بداند و بعلم الیقین و عین الیقین
بشناسد معرفت دنیا و معرفت مرگ و معرفت حکمت مرگ و معرفت شیطان و معرفت ملک و معرفت امر ملک
و معرفت نبی و معرفت سخن نبی و معرفت علما و معرفت سخن علما و معرفت امر خود و معرفت خدای و معرفت
امر خدا اگر میخواهی بگو هجده چیز است و اگر میخواهی بگو که نه چیز است و اگر میخواهی بگو که یک چیز است فرق کردن میان

امر ملک و امر شیطان و امر نفس و امر خدای کار عظیم است و دریافتن سخن سخن کاری مشکل است تا سخن دراز نشود و از
مقصود باز نمانیم امید روشن حجاب حجاب بسیار است اما اصل حجب این چهار چیز است و مقامات بسیار است اما اصل مقامات
این چهار چیز است هر چیزی که از خود رفع میباید کرد و از پیش بر میباید داشت عبارت از حجاب است و هر چیزی که آن بخود حاصل
میباید کرد و بر آن میباید بود عبارت از مقامات است چون معنی حجاب را دانستی اکنون بدانکه مجاهده کنندگان روی زمین
درین چهار مقام دارند چندین ریاضات و مجاهدات که میکشند از جهت آن میکشند تا این چهار حجاب از پیش بردارند
و این چهار مقام را بکمال رسانند هر که این چهار مقام را بکمال رسانید بکمال خود رسید امید روش چهار حجاب را از پیش
برداشتن ثبات طهارت ساختن است و این مقام را حاصل کردن ثبات نماز گذاردن است اول طهارت باشد
آنگاه نماز اول افعال است آنگاه وصل اول تعقل است آنگاه تنویر هر که این چهار حجاب را از پیش برداشت طهارت ساخت
و در طهارت دایم است و هر که این چهار مقام را گرد نماز گذارد و در نماز دایم است مثل بدانکه صیاد و پادشاه چون باز
صید کنند اول چشم باز را بدوزند و بند بر پایش نهند و روزها ش گرسنه و تشنه و شبها بیدار دارند تا نفس باز
شکسته شود و قوت حیوانی و سبعی وی کمتر گردد و با صیاد انس و آرام گیرد چون با صیاد انس و آرام گرفت آنگاه صید
کردن بیاموزند و چون صید کردن بیاموخت آنگاه شایسته خدمت پادشاه برند تا قرب پادشاه میباید در بیت پادشاه
نشیند معلوم شد که غرض صیاد چشم دوختن و بند بر پای نهادن و گرسنه و تشنه و بیدار داشتن باز نبود غرض صیاد
آموختن باز هم نبود غرض صید کردن بود تا بواسطه صید کردن بقرب شاه رسد همچنین هم در اول سالک صید کنند
و چون صید کرد چشمش بدوزند و نفس خانه تاریک برد و پایش به بند مقید بخلوت و عزلت و روزها ش گرسنه و شبهاش بیدار
دارند تا نفس سالک شکسته شود و قوت حیوانی و سبعی و شیطانی کمتر گردد آنگاه صید کردن بیاموزند و صید
سالک علم و معرفت و مشاهده و معاینه است و چون صید کردن آموخت بخدمت پادشاه رسید و قرب پادشاه
یافت

یافت و چون بقرب پادشاه رسید رستگار شد و از اهل نجات گشت الحمد لله رب العالمین تمت الرسالة بعون الله و حسن توفیقه

۲۲

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین و الصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه خصوصا علی محمد و علی آله و اصحابه اجمعین
الطاهرین اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان اکرمهم الله ازین بیچاره
درخواست کردند که میباید که در شرایط چله چه میباید خورد و چند میباید و از اذکار کدام ذکر میباید گفت و دیگر بیان
کنید عروج اهل تصوف ضبط شده برساله جمع کنید و بیان کنید که در چله چیست درخواست ایشان را اجابت کردم و از
خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر و این رساله را آداب الخلوة
نام نهادم و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و الیه انیب فصل بدانکه اهل تصوف سه چیز را اعتبار کنند اول جذبه دوم سلوک
سیم عروج جذبه عبارت است از کشش و سلوک عبارت از کوشش و عروج عبارت از بخشش است هر که این هر سه را دارد
شیخ و پیشواست و هر که این هر سه ندارد و یا یکی ازین هر سه ندارد شیخی و پیشوایی را نشاید امید روش از اول مقام تا
بآخر مقام انسان ده مقام است و در هر مقامی جذبه هست اما جذبه هر مقامی دیگر است و طاعت و معصیت شناختن و نیک
و بد را دانستن کاری عظیم است و ازین جهت گفته اند که مرید باید که بهیچ وجه بر شیخ اعتراض و انکار نکند از آنکه مرید نداند
که طاعت و معصیت هر مقامی چیست بسیار چیزی باشد که در مقامی طاعات بود همان چیز در مقام اعلی معصیت باشد
حسنات الابرار سیئات المقربین و بسیار چیزی باشد که در مقامی معصیت باشد و همان چیز در مقام بالاتر طاعت
باشد مثلا پیش از ایمان نفس پیش از علم جاهل اگر بچیزی دست زند و شهوت میراند جمله معصیت است و بعد از ایمان

یعنی بعید از علم عالم اگر بخورد و بخسبد و شهوت میراند جمله طاعتست و این مراتب را دارد یعنی رونده تا بجایی برسد که خدای
تعالی چشم او و گوش وی شود و دست و زبان وی شود تا هرچه وی گوید خدا گفته باشد و هرچه وی کند خدا کرده باشد و هیچکس را
و کرده وی اعتراض نباشد و حکایت موسی و خضر یعنی آن حضرت [illegible] خدا تعالی تبدیل حسنه و سیئه بحسنه میکند و هردو از جهت
عزت و نیت رونده میکند **فصل** در بیان شرایط چله بدانکه اول حضور شیخ باید که باجازت شیخ نشیند و شیخ حاضر باشد
و هر هفته یا هر روز در شیخ بسر وی رود تا او را بدین جمال شیخ قوت زیادت شود و تحمل مجاهدت تواند کرد و اگر
مشکلی افتاده باشد سؤال کند شرط دویم زمان و مکان است یعنی در وقتی باید که باشد و جایی باید که باشد که از میان
خلایق دور بود چنانکه آواز مردم بوی نرسد و آواز ذکر وی بمردم نرسد و خانه خالی و تاریک باید که باشد و درین چهل
روز هیچکس پیش وی نرود الا شیخ و خادم شرط سیم آنستکه همیشه با وضو باشد و هر وقت نماز را وضو تازه کند
و دو رکعت نماز شکر وضو کند شرط چهارم صوم است باید که درین چهل روز بروزه باشد شرط پنجم کم خوردن است و کم
خوردن در حق هر کسی متفاوت باشد و این بنظر شیخ تعلق دارد تا هر کس را چه مقدار رزق باید شرط ششم کم گفتن باید که درین چهل
روز با هیچکس سخن نگوید الا شیخ یا خادم شرط هفتم کم خفتن است باید که شب پیش خواب نکند شرط هشتم خاطر
شناختن است و خواطر شناختن قسمت خاطر رحمانی و خاطر ملکی و خاطر نفسانی و خاطر شیطانی و هر یک علامتی
خاص دارند شرط نهم نفی خواطر است باید که درین چهل روز هرچه در خواطر آید نفی کند و بدیگران مشغول نشود اگرچه
خاطر شناس باشد و اگرچه احتمال دارد که آن خواطر که در آمده است رحمانی بود نفی باید کرد از جهت آنکه او را بامر شیخ
کار میباید کرد و امر شیخ بهیچ شکی رحمانیست و اگر خواطر در آید یا خوابی و واقعه دیده شود یا در بیداری چیزی در خارج
ظاهر شود و از آن نفی نتواند کرد و بدیگران مشغول میشود و حل آن نمیتواند باید که آنرا بر شیخ عرض کند تا شیخ شرح
آن بکند تا آن چیز مانع جمعیت او نشود شرط دهم ذکر دایم است بعد از ادای نماز پنجگانه بهیچ کاری مشغول نشود الا
بذکر

بذکر لا اله الا الله و باید که ذکر بلند کند و جهد کند که حاضر باشد و داند که نفی و اثبات میکند و این نفی و اثبات مراتب
دارد و نفی و اثبات مبتدی با نفی و اثبات منتهی برابر نباشد **فصل** در بیان ذکر گفتن بدانکه ذکر هر سالک را قابلیت تربیت شیخ
سر فرو نهد او سالک باید که ذکر از شیخ بطریق تلقین گرفته باشد که تلقین ذکر بغایت و اصل در حقیقت ذکر چون ذاکر خواهد
که ذکر گوید باید که اول تجدید طهارت کند و شکر وضو بگذارد و روی بقبله کند و بنشیند و ذکر آغاز کند و بعضی گفته اند در ذکر
مربع نشینند که اینچنین دستور بهتر باشد و بعضی گفته اند بدو زانو نشینند چنانکه در نماز که اینچنین با ادب نزدیکتر باشد
و شیخ ما مربع نشستی و اصحاب هم مربع می نشستند و باید که در وقت ذکر گفتن چشم بهم نهد و ذکر در اول چند سال
بلند گوید و چون ذکر از زبان در گذشت و در اندرون جای گرفت و دل ذاکر شد اگر پست گوید شاید و ذکر مبتدا در اندرون
نرود و جای نگیرد و دل ذاکر نشود و گفته شد که در ذکر گفتن جهد کند که حاضر باشد و نفی و اثبات بقدر مقام معلوم خود میکند
و از اذکار ذکر لا اله الا الله اختیار کرده و هر نوبت که الا الله گوید الف الا در مضغه که در پهلوی چپ است زند چنانکه
مضغه بدرد آید و چون چنین گوید سال اول چند روز آواز بگیرد و مضغه بدرد آید و چون چنین گوید در اول چند روز آواز
بگیرد و مضغه بدرد آید اما بعد از چند روز با ذکر بلند ذکر گفته باید آواز نگیرد و مضغه بدرد نیاید و این علامت آن باشد
که ذکر باندرون میرود و دل ذاکر میشود و درویشان که ذاکر باشند چون بشنوند که کسی ذکر گوید چون یکبار بگوید که
لا اله الا الله میدانند که ذکر وی باندرون رفته است و دل وی ذاکر شده است یا نشده است و اینچنین ذکر خاصیات بسیار
دارد که نبوشتن نشاید و این سخن را کسی فهم کند که سالها درین بوده باشد و این احوال بر وی گذشته بود مبتدیان این
سخن فهم نکنند باید که بایمان قبول کنند و در کار آیند تا این احوال بر ایشان ظاهر شود **فصل** در بیان اهل تصوف بدانکه
انبیا و اولیا را پیش از موت عروج و مکاشفت از جهت آنکه ایشان موت ارادی پیش از موت طبیعی می میرند و آنچه دیگران بعد از
موت طبیعی خواهند دید ایشان پیش از موت طبیعی میبینند و احوال بعد از موت ایشانرا معاینه میشود و در مرتبه

علم الیقین بمرتبه عین الیقین میرسند از جهت آنکه حجاب آدمیان جسم است چون روح از جسم بیرون آمد هیچ چیز حجاب
او نمیشود و عروج انبیا دو نوع است شاید که بروح باشد بی جسم و شاید که بروح و جسم باشد عروج اولیا یک نوع است بروح
بی جسم و چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه غرض ما درین موضع بیان این سخن و غرض ما بیان عروج انبیا نیست
از جهت آنکه معراج مشهور و معروف است غرض ما درین موضع در بیان عروج اهل تصوف و تنبیه و ترغیب سالکان است تا در ریاضات
و مجاهدات کاهل نشوند و از راه باز نمانند تا باشد که بدین سعادت برسند و بدین دولت مشرف شوند و بعد از رضای حق تعالی هیچ
کدام سعادت بهتر ازین باشد که احوال بعد از مرگ سالک را معاینه شود و مقامی که از پس مرگ او بآن خواهد بود مشاهده افتد
ای درویش این کار عظیم است که احوال بعد از مرگ بر سالک معاینه شود مردم ازین معنی غافلند و اگر نه حالتیست که شب و روز
بسعی و کوشش بودندی تا احوال پیش از مرگ بر ایشان مکشوف گشتی و مقامی که باز گشت ایشان بآن خواهد بود
بر ایشان معاینه شدی این سخن دراز شود و از مقصود باز مانیم بدانکه عروج اهل تصوف عبارت از آنست که روح
سالک در حالت صحت و بیداری از بدن سالک بیرون آید و احوالی که بعد از مرگ بروی مکشوف گردد و بهشت
و دوزخ مطالعه کند و احوال بهشتیان و دوزخیان مطالعه کند و از مرتبه علم الیقین بمرتبه عین الیقین رسد و آنچه
دانسته بود ببیند و روح بعضی تا بآسمان اول برود و آن بعضی تا بآسمان دوم برود و همچنین تا بعرش بروند از جهت
آنکه هر یک تا مقام اول خود عروج میتوانند کرد اما از مقام اول خود نمیتوانند گذشت و هر یک تا بآنجا که بروند
و آنچه ببینند چون باز بقالب آیند جمله یاد ایشان باشند حکایت کنند اگر در سهو باشند یعنی چون ازین عروج
باز آیند در سهو باشند و بعضی در سلوک از جهت آنکه قدح های مالامال از شراب طهور کشیده باشند و ساقی
ایشان پروردگار ایشان بوده باشد بآن سبب بعضی که ضعیف تر باشند ظاهر خود را نگاه نتوانند داشت و مستی
کنند و ظاهر شریعت فرو گذارند و بعضی که قوی تر باشند ظاهر خود را نگاه بتوانند داشت و اگر مست باشند مستی نکنند

و ظاهر

و ظاهر شریعت را نگاه میدارند و این سخن کسی فهم نکند و باور ندارد تا وقتی که ازین معنی بوی بمشام وی رسیده باشد و روح
بعضی چند روز بماند و روح بعضی زیادت ازین بماند تا بده روز نیز آمده است و تا چهل روز ممکن است که در آنجا بماند شیخ
ما فرمود که روح من سیزده روز بآسمان ها بماند آنگاه بقالب آمد و قالب درین سیزده روز مرده همچنین افتاده بود
هیچ خبر نداشت و دیگران حاضر بودند گفتند سیزده روز است تا قالب تو همچنین افتاده است و عزیزی دیگر فرمود که روح من بیست
روز بماند و آنگاه بقالب آمد و عزیزی دیگر فرمود که روح من چهل روز بماند آنگاه بقالب آمد هر چه درین چهل روز دیده بود
و گفته شد که روح هر یک تا بمقام اول خود عروج توانند کرد و دیگر گفته شد که روح خاتم انبیا تا عرش عروج توانند کرد و بعضی
از اهل تصوف میگویند که روح خاتم تمین تا عرش عروج توانند کرد و بعضی خاتم انبیا و اولیا و این طایفه ولایت را
مرتبه عالی میدانند و این بحث در رساله کشف الاسرار شرح کرده ام و سر ولایت آنجا بیان کرده ام اگر خواهد از
آنجا طلب کند و این طایفه میگویند که ولایت باطن نبوت است و الوهیت باطن ولایت است نبوت که ظاهرست چون
شکافند ولایت که آفتاب است ظاهر شود و ولایت که آفتاب است چون شکافند الوهیت آفتاب ظاهر شود و این سخن از نوع
سخنها معلوم میشود والحمد لله رب العالمین علی تشریف الاولین تمت الرساله

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آله و اصحابه
الطیبین الطاهرین اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله
ازین بیچاره درخواست کردند که میباید در عشق رساله جمع کنید و بیان کنید که محبت چیست و عشق چیست درخواست ایشان را
اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر

بدان اعزک الله فی الدارین که ذاکران چهار مرتبه دارند بعضی در مرتبهٔ میل اند و بعضی در مرتبهٔ ارادت اند و بعضی در مرتبهٔ
محبت اند و بعضی در مرتبهٔ عشق اند و از اهل تصوف هر که از عروج افتاد در مرتبهٔ چهارم افتاد تا ذاکر بمرتبهٔ چهارم نرسد
روح او را عروج میسر نشود و ما این چهار مرتبه را بشرح تقریر کنیم تا سالکان ذاکر بدانند که هر یک در کدام مرتبه اند
اول آنست که ذکر بصورت در خلوت خانه باشد و بزبان ذکر میگوید و بدل در بازار سیر و تفرج شده و این ذاکر
اثر کمتر باشد اما از فایده خالی نباشد مرتبهٔ دوم آنست که ذاکر ذکر میگوید و دل در غایب میشود و او بتکلیف دل خود را
حاضر میگرداند و بیشتر ذاکران درین مرتبه باشند دل خود را بتکلیف حاضر کرده اند مرتبهٔ سیم آنست که ذکر بر دل مستولی
شود و هیچ دل را فرو گیرد و ذاکر نتواند که ذکر نگوید و اگر خواهند که ساعتی بکار دیگر و یا بکار ضروری باشد مشغول شود
بتکلیف تواند مشغول شدن چنانکه در مرتبهٔ دوم بتکلیف دل خود را حاضر میگرداند در مرتبهٔ سیم دل خود را بکار دیگر
مشغول میگرداند و این مقام قوتست و از ذاکران کم باین مقام رسند و این سخن کسی فهم کند که وقتی محبتی داشته باشد
از جهت آنکه همیشه ذکر محبوب خود تواند بود و همه روز خواهد با دیگران صحبت محبوب خود کند یا دیگران پیش وی صحبت
محبوب وی کنند و اگر خواهد که بسخنی دیگر یا بکاری دیگر مشغول شود بتکلیف تواند مشغول شدن مرتبهٔ چهارم آنستکه
مذکور بر دل مستولی شود چنانکه در مرتبهٔ سیم ذکر بر دل مستولی بود در مرتبهٔ چهارم مذکور بر دل مستولی شود و فرق
بسیارست میان آنکه نام معشوق بر دل مستولی شود ای درویش وقت باشد که عاشق چنان مستغرق معشوق
شود که نام معشوق را فراموش کند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه مرتبهٔ اول مقام میل است و مرتبهٔ دوم
مقام ارادت است و مرتبهٔ سیم مقام محبت است و مرتبهٔ چهارم عشق است ای درویش هر که خواهان صحبت شد آن
خواهش اول را میل گویند و چون میل زیادت شود و مفرط گشت آن مفرط را ارادت میگویند و چون ارادت زیاد
شد و مفرط گشت آن ارادت مفرط را محبت میگویند و چون محبت زیادت و مفرط گشت آن محبت مفرط را
عشق

عشق میگویند پس عشق محبت مفرط و محبت ارادت مفرط است ای درویش اگر این مسافر عزیز مهمان تو آید عزیزش دار
و عزیز داشتن این مسافر آن باشد که خانهٔ دل را از جهت این مسافر خالی گردانی که عشق شرکت بر نتابد حالی خانه
خالی نگردانی او خود خانه خالی گرداند بیت عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه عشق گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست ای درویش عشق براق سالکان است و مرکب
روندگانست هر چه عقل به پنجاه سال اندوخته باشد عشق آن جمله را در یکدم بسوزد و عاشق را پاک و صافی گرداند سالک بصد چله
آن مقدار سیر نتواند کرد که عاشق در یک طرفة العین کند از جهت آنکه عاقل در دنیاست و عاشق در آخرت نظر عاقل
در سیر بقدم عاشق نرسد ای درویش عاشق سه مرتبه دارد اول چنان بود که همه روز در یاد معشوق بود و مجاور کوی
معشوق باشد و خانهٔ معشوق را قبلهٔ خود سازد و همه روز گرد خانهٔ معشوق طواف کند و در و دیوار معشوق نگاه
کند باشد که جمال معشوق از دور ببیند تا از دیدار معشوق زخم دل مجروح وی مرهم حاصل کند و در گرد دو دیوار
چنان بود که عاشق را تحمل دیدار معشوق نباشد و چون معشوق ببیند لرزه بر اعضای وی افتد و سخن نتواند گفت
و خوف آن باشد که بیفتد و مدهوش گردد ای درویش عشق آتش است که در عاشق در افتد و موضع آتش دل است و این آتش
از راه چشم بدل آید و در دل او وطن میسازد بیت گر دل نبود کجا وطن سازد عشق ور عشق نباشد بچه کار آید دل
و شعلهٔ این آتش بجملهٔ اعضا میرسد و بتدریج اندرون عاشق را میسوزاند و پاک و صافی میگرداند تا دل عاشق
چنان نازک و لطیف میشود که تحمل دیدار معشوق نمیتواند کرد از غایت نازکی و لطافت و خوف آنست که بتجلی معشوق
نیست گردد و موسی علیه السلام درین بود که حقتعالی فرمود که مرا نتوانی دید تو بنگر مر کوه را که من خود را بکوه نمایم ای درویش درین
مقام است که عاشق فراق را بر وصال ترجیح می‌نهد و از فراق آسایش و راحت می‌بیند ای درویش هم اندرون
با اندرون با معشوق میگوید و از معشوق میشنود و معشوق کام الطفش مینوازد و آن ساعت عاشق در بسط

است و اما بعضی ... می‌گذارد و آن ساعت عاشق در قبض است و کسانیکه حاضر باشند آن بسط و قبض عاشق را می‌بینند و
عیان اند که بسبب آن بسط و قبض چیست و در آخر چنان شود که جمال معشوق دل عاشق را از غیر خود خالی یابد همگی دل عاشق
فرو گیرد چنانکه هیچ چیز دیگر را ره نماند آنگاه عاشق پیش خود را نه بیند و همه معشوق را بیند عاشق اگر خورد و اگر خسبد و اگر
رود و اگر آید پندارد که معشوق است که میخورد و می خسبد و می آید و میرود و چون عاشق را غم هجران خلاص یافت و اندوه
فراق نماند با جمال معشوق عادت کرد و گستاخ شد و از خوف نیست شده بیرون آمد یعنی پیش ازین خوف آن بود
که عاشق تجلی معشوق نیست کرد و اکنون خوف برخاست و چنان شد اگر معشوق را از بیرون بر بیند التفات نکند
و بجمال خود باشد و متغیر نشود از جهت آنکه در اندرون است و در میان دل وطن ساخته است نزدیکتر از آنست که در
بیرون است چون آنکه چیزی نزدیکتر است همه دل را فرو گرفته است و دل را مستغرق خود گردانیده است و دل با دل انس
و آرام گرفته است از بیرون کرده دورتر است تا متاثر نشود و متغیر نمیشود در است چرا به بیرون التفات نمیکند چون بیرون
و اندرون یکی اند بدانکه یعنی میگویند که عاشق با آتش عشق سوخته است و بغایت لطیف و روحانی شده است و جمال
معشوق که در اندرون وطن ساخته است و همه دل را فرو گرفته است هم بغایت لطیف و روحانی است و آنکه در بیرون
است بنسبت آن اندرونی کثیف است و جسمانی و التفات روحانی بروحانی باشد و التفات جسمانی بجسمانی
بود ای درویش پیش ازین ضعیف آن بود که چون جمال معشوق همه دل عاشق فرو گرفت و هیچ چیز دیگر را نماند عاشق
پیش خود را نمی بیند هم معشوق می بیند پس متغیر وقتی میشوند که دو کس بودند درین مقام است که طلب بر میخیزد و
فراق و وصال نماند و خوف و امید و قبض و بسط بر میخیزد می شوند ای درویش هر که عاشق نشد پاک نشد
و هر که پاک نشد به پاک نرسید و هر که عاشق شد و عشق خود را آشکار کرد و آنید پلید بماند و پاک نشد از جهت آنکه آن
آتش که از راه چشم بدل وی رسیده بود از راه زبان آتش بیرون کرد آن دل نیم سوخته در میان راه بماند و از آن
دل

دل من بعد هیچ کاری نیاید نه کار دنیا و نه کار عقبی و نه کار مولا ای درویش این یک رساله را از رساله سلوک در رسالهٔ عشق
در شیراز بر سر تربت شیخ المشایخ عبدالله خفیف قدس الله روحه العزیز جمع کردم الحمد لله رب العالمین تمت رساله

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه اجمعین اما بعد چنین گوید
اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله ازین بیچاره درخواست کردند که میباید که در
آداب اهل تصوف رساله جمع کنید درخواست ایشان را اجابت کردم و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل
نگاهدارد انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر فصل بدانکه ادب اول آنست که پیوسته با وضو باشد
و هر نوبت که وضو سازد دو رکعت نماز شکر وضو بگذارد دوم باید که پیوسته سجاده با خود دارد و هر جا که برسد اول
دو رکعت نماز بگذارد و آنگاه بنشیند سیم اوقات شب و روز را قسمت کند یعنی هر وقتی را در وی معین کند و باید
بعبادت و در غذا و در خواب تا از عمر او هیچ ضایع نشود چهارم نماز تهجد است یعنی در نیمه آخر شب دوازده رکعت
نماز کند آنگاه نماز وتر سه رکعت بگذارد و با وراد و خواندن مشغول شود تا آنگاه که آفتاب بر آید پنجم نماز چاشت
است چون آفتاب بر آید دو رکعت نماز اشراق بگذارد و چون اشراق گذارد جای نگاهدارد و او را نماز بامداد تمام
کند تا آنگاه که آفتاب بلند بر آید آنگاه برخیزد و دوازده رکعت نماز چاشت بگذارد و چون نماز چاشت تمام کرد
آنگاه بکاری که خواهد مشغول شود از اول صبح تا اکنون هیچ سخنی از جهت دنیا نگوید و از جای نماز بیرون نیاید و اهل
تصوف این وقت را بغایت عزیز داشته اند ششم نماز اوابین است میان نماز شام و نماز خفتن دوازده رکعت
بگذارد بعضی سنت نماز شام در این وقت هم عزیز داشته اند اول روز و اول شب هفتم سفر کردن است باید

که درویشی حقیقه در شهر خویش نباشد و تنها سفر کند و نیت زیارت سفر کنند و مذلت و مشقت سفر را هم بر بینند تا قدر
مسافران بشناسند و مسافر را عزیز دارد و دیگر آنکه بدانایان رسد و صحبت بزرگان دریابد و از هر کسی فایده گیرد و در سفر
کردن فواید بسیارست اگر مرد عاقل و زیرک باشد و باید که تنها سفر نکند باید که با یاری باشد زیادت از چهار زحمت بود
کم از دو کس هم زحمت باشد و هر یکی را که عصا و سجاده و ابریق خود باشد و البته باید که ایشان نماز عزیز دارند و هر جا که باید و در خانقاه
در آورد جائی که خادم مصلی بنهد موزه بیرون و کفش بپوشد و خادم راه آب خانه با ایشان نماید و ایشان موزه و عصا
و ابریق و سجاده بخادم دهند تا خادم سجادهٔ ایشان در جائی که مصلی دانند بنهد از درخت ایشان بجایگاه ایشان نهد
و ایشان ببروند و تجدید وضو کنند و بیایند و نگاه کنند که سجادهٔ هر یکی کجا انداخته اند هر یک بسر سجادهٔ خود روند و دو
رکعت نماز سبک بگذارند و آنگاه برخیزند و از سجاده بیرون آیند و درویشان که حاضر باشند سلام گویند و در
ویشان هم جمله برخیزند و از سجاده بیرون آیند و جواب سلام بگویند و دست در گردن یکدیگر آورند و دست بوسی
یکدیگر بکنند و هر یک بسر سجادهٔ خود بنشینند و چیزی که از ایشان بپرسند بحقیقت جایده بگویند و چیزی تا نپرسند
نگویند و آنگاه خادم سفرهٔ ایشان بکشد و آنچه حاضر باشد بیاورد تا که روز بگذرد و از خانقاه بیرون نیایند
مگر که ضروری افتد و چون سه روز بگذرد آنگاه با جازت بزیارتها که خواهند بروند و جاهائی را که خواهند ببینند
هشتم کسانی که در خانقاه باشند باید که بی اجازت از خانقاه بیرون نیایند و چون با جازت بیرون آیند
ببازار نروند و بجایهای خویشان نروند بلکه جائی که رفته باشند چون کرده شود زود بخانقاه باز گردند و بیرون
چیزی نخورند و بهمان کسی نروند از کسی چیزی دریوزه نکنند هر چه خواهند از خادم خواهند و هم چون که در خانقاه
روند اول پای راست در اندرون نهند و چون بیرون آیند پای چپ در بیرون نهند و در مسجد و جایهای
متبرک همچنین کنند و چون بابخانه روند اول پای چپ در اندرون نهند و چون بیرون آیند اول پای راست

در بیرون نهند و در گرمابه و خانهای ظالمان همچنین کنند **نهم** در خانقاه نه بروز و نه بشب سخن بلند نگویند و چیزی
باواز بلند نخوانند و چون براه روند سخت نروند و کفش با لگد نکنند تا عزیزانی که بفکر و ذکر باشند مشوش نشوند
و اگر در خواب باشند خواب بر ایشان شوریده نشود **دهم** باید در خانقاه کسی که اهل خدمت باشد خدمتی قبول
کند و اگر خدمتی نباشد که هر خدمتی را کسی معین باشد شکرانه بدهد تا خدمتی در حواله کنند و از سر صدق و اخلاص
آن خدمت بجای آورد و در کارهای دیگران شروع نکند مگر با جازت آن شخص **یازدهم** باید که ساکنان خانقاه
از حال یکدیگر با خبر باشند تا اگر یکی را رنجی باشد یا مهمی بود و خود تدبیر آن نتواند کرد دیگران مدد وی روند
و آن مهم وی کفایت کنند و چون بزرگان بکوچکان رسند در خلوت نصیحت کنند و غرض از این سخن که مدد و معاونت
از یکدیگر دریغ ندارند و اگر کوچکان را چیزی مشکل باشد و سؤال کنند بزرگان باید که بطریق لطف و روی تازه جواب
ایشان بگویند و اگر چیزی سؤال کنند که نه مقام ایشان باشد و ایشان را استعداد فهم آن سخن نبود مصلحت آنست
که جواب نگویند که زیان آن بیش از سود بود و اگر دانند که برنجد و نخواهد که ایشان برنجند مصلحت آن باشد که جواب بخوبی
گویند اگر گفته باشد و نگفته باشند سخن با هر کس بقدر استعداد وی باید گفت **دوازدهم** با هر کس نفس است یعنی اگر درویشی
سخنی گوید یا کاری کند که دیگری برنجد اگر کسی رنجیده باشد باید که در دل نگیرد و در نظر درویشان بآن درویش بطریق
لطف آنچه رفته باشد بگوید و اگر او را احوالی باشد که واضح شد که خاطر درویشان بود رود و اگر جواب واضح نباشد
در از کشد زود عذر بدهد و استغفار پیش آید و برخیزد و بجای کفش رود و بایستد و دست بر نهد و سر پیش اندازد
تا آنگاه که درویش برخیزد و بجای کفش رود و بایستد و دست بر دست نهد و سر پیش اندازد تا آنگاه که درویشان
برخیزد و درویشان بموافقت آن درویش برخیزند و ایشان یکدیگر را بکنار گیرند و بنشینند آنگاه خادم از مطعومات
آنچه باشد در میان آورد و اگر چیزی نباشد خادم آب بگرداند و اگر قوال حاضر باشد چیزی بگوید آواز خوش

و در وقت اشتر ها دارد و ماجری گفتن صلاح نیست درویشان را باید که با ادب باشند و سخنی که نباید گفت نگویند
و کاری نباید کرد و نکنند و در وقت ماجری گفتن البته باید که شیخ حاضر باشد و درویشی که بجای شیخ باشد باید که حاضر باشد
و اگر این هر دو حاضر نباشند باید که بحضور ایشان ماجری نگویند که کدورت زیاده شود **سیزدهم** سماع کردن است و اگر درویشی را
در ریاضات و مجاهدات ضعفی پیدا آید یا خللی در دماغ او پیدا شود باید که زود بعلاج آن مشغول شوند و بروغنهای
موافق و غذاهای لطیف و هوای معتدل تدبیر کنند و یکی از علاج آنست که او را آواز خوش بدهد و هند یکی هم از درویشان
که آواز خوش و حزین داشته باشد گاه گاه در پیش وی چیزی بگوید و اگر کسی را از محبت نباشد و درویشان را ملالتی باشد دفع
ملالت را بوقتی که مصلحت باشد و بجایی که موافق بود و عوام در میان نباشند یکی هم از درویشان چیزی بگوید و بعضی
درویشان باشند که ایشان را در سماع حالت پیدا آید و از آن احوال فواید بسیار روی نماید بی شمار با ایشان رسد اینچنین
کسان را اگر زمان و مکان و اخوان دست دهد سماع کنند مصلحت باشد اما درویشی اینچنین که رسم اهل روزگار است که
خواص و عوام در هم سماع میکنند نه کار درویشان است و نه سنت مشایخ است بلکه از رسوم و عادات عوام است مشایخ گفته اند
که درویشان باید که باین سماع نروند و نزدیک این ضعیف آنست که اهل تمیز باید که باین سماع حاضر نشوند از جهت
آنکه مردم عاقل کار کودکان نکنند بازی کردن کار کودکان است اما درویشی درویشان باید که در سماع البته زمان و مکان
و اخوان نگاه دارند تا برسنت مشایخ باشند **چهاردهم** اگر وقت سماع کردن شیخ حاضر باشد یا بزرگی حاضر باشد
چون شیخ حاضر برخیزد یا آن بزرگ برخیزند جمله درویشان بموافقت شیخ برخیزند و هر یک بجای خود بایستند و در
میان نروند چون شیخ یکی را در میان آورد اگر کسی تنها در میان رود و اگر بعضی را میان کشد بعضی روند و اگر
جمله را در میان کشد جمله در میان روند و اگر دستار برداشت جمله یکبار دستارها بردارند و اگر شیخ بنشیند
جمله بنشینند و اگر یکی را از درویشان حالی پیدا آید و برخیزد و چون شیخ حاضر باشد اگر شیخ برخیزد دیگران
برخیزند

برخیزند و اگر شیخ برنخیزد و بگوید که شما برخیزید جمله برخیزند و اگر بگوید که برخیزید باید که برنخیزند تا آن درویش
ساعتی بگردد تا آنگاه که از آن حال باز آید چون از آن حال باز آید و در حال بنشیند و اگر یکی را از درویشان
دستار از سر برود اگر شیخ حاضر باشد دستار از سر بردارد دیگران جمله بردارند و اگر شیخ برندارد دیگران برندارند و اگر
شیخ حاضر نباشد چون یکی از درویشان برخیزد اصحاب جمله برخیزند و اگر یکی را دستار از سر برود جمله موافقت کنند و اگر
یکی را از همی باشد و دستار از سر برندارد یا از همی نباشد و موافقت نکنند باز خواست نکنند که موافقت شیخ لازم است
اما موافقت اصحاب لازم نیست **پانزدهم** طعام خوردن است باید که درویشان سر سفره با ادب بنشینند و حاضر
باشند و پیشتر چیزی نخورند و پیران اگر عزیز دارند بالاتر از پیران ننشینند و تا بزرگ آغاز نکند دیگران آغاز نکنند و در
دست و کاسه دیگران نگاه نکنند و در کاسه خود نگاه کنند و از کاسه خود لقمه کوچک بردارند و نیک بخایند و تا آن را
فرو نبرند لقمه دیگر برندارند و اگر چنان اتفاق افتد که درویشان از یک کاسه طعام خورند باید که پیش خود خورند و دست
به پیش دیگران دراز نکنند و چیزی که از دست بیفتد اگر بدست چپ بردارند و در دهان نهند یا بگوشه نهند و
پیش از دیگران دست از طعام باز نگیرند اگر خواهند خود را مشغول میدارند و در اول دست بشویند و در آخر دست و دهان
بشویند **شانزدهم** باید که هر روز از سخنان مشایخ یعنی از تصوف و بیه هر کاری و از ریاضات و مجاهدات و از اوراد
و از کار مشایخ چیزی بخوانند و هر یک را باید که خلوتخانه باشد که چون از صحبت درویشان برخیزند بخلوتخانه روند
و بخوانند سخنی درویشان و بذکر و فکر مشغول باشند **هفدهم** ریاضات و مجاهدات است درویشان باید که تا چهل
سال هر گز بی ریاضت و بی مجاهدات نباشند و چون چهل سال بگذرد آنگاه ریاضات و مجاهدات سخت
نکنند اما بی ریاضت و بی مجاهدات نباشند تا شصت سال چون شصت سال بگذرد پیش ریاضت و مجاهدت
نکنند بعد از شصت سال صحبت بدوام است چه صحبت بدوام است لا بد صحبت اهل دل زنده کانه نکنند و ریاضت

و مجاهدات درویش آنچه معظم است خدمت داناست و بعد از خدمت کم خوردن و کم گفتن و کم خفتن است با شرط دانا

هجدهم صحبت است ای درویش صحبت اثرهای قوی و خاصیتهای عظیم دارد و هر که چیزی یافت از صحبت دانا دریافت

این جمله ریاضات و مجاهدات و آداب و شرایط از جهت آنست که سالک شایسته صحبت دانا گردد کار سالک تمام شد و سالک

وقتی شایسته صحبت دانا گردد که اخلاق بد تمام پاک شود و باخلاق نیک تمام آراسته گردد و هر سخنی که از دانا بشنود اگر فهم

کند نیک و اگر فهم نکند بایمان قبول کند تا بوقت خود معلوم کند و هر دانائی که با هر کسی سخن گوید و عکس نور دران مقام باشد

و اخلاق بد تمام پاک نشده باشد اگر هر روز بیان کند هم گوینده و هم شنونده و الحمد لله رب العالمین والله اعلم بالصواب.

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و اصحابهم الطیبین الطاهرین.

اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان اکرمهم الله ازین بیچاره درخواست

کردند که در بلوغ و حریت رساله جمع کنید و بیان کنید که بلوغ چیست و حریت چیست درخواست ایشان را اجابت کردم و از

خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از زلل و خلل نگهدارد و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر **فصل** بدان اعزک الله

فی الدارین که هر چیز که در عالم موجودست بدایتی و غایتی دارد و نهایت هر چیز بلوغ است و غایت هر چیز حریت است و این سخن

ترا از مثالی معلوم شود بدانکه میوه چون بر درخت تمام شود و بنهایت خود رسد عرب گوید که میوه بالغ گشت و چون میوه

بعد از بلوغ از درخت جدا شود و پیوند از درخت جدا کند عرب گوید که میوه حر گشت چون معنی نهایت و غایت را دانستی اکنون

بدانکه علامت نهایت آن باشد که باول خود رسند هر چیز که باول خود رسید یعنی تخم گندم که در زمین انداختی و شرایط آن

نگاه

نگاه داشتی هر آینه در شود و نماینده و هر روز در طلب زیادت باشند تا آنگاه که میوه پیدا آید و میوه هر چیز تخم است اما چون

چون بتخم رسید بنهایت خود رسید و دایره تمام شد و دایره تا باول خود نرسد تمام نشود و همچنین تخم قالب آدمی نطفه است

چون قالب آدمی بجائی رسید که نطفه درو پیدا آید و ظاهر شود گویند بالغ شد یعنی بنطفه رسید و معنی بلوغ رسیدنست

و معنی حریت آزادی و قطع پیوندست اکنون چنانکه بلوغ و حریت را در محسوس و در معقول گفته شد نیز همچنین بیدان که محسوس

صورت معقولست و جسم قالب روح است و ملک نمودار ملکوت است و در اخبار آمده است ان الله تعالی خلق الملک علی مثال

ملکوته و اسس ملکوته علی مثال جبروته لیستدل بملکه علی ملکوته و بملکوته علی جبروته و این سخن بغایت خوبست ملک

وجود حسی است و ملکوت وجود عقلی است و جبروت وجود حقیقی است چون افراد ملک باول خود نرسند و دایره تمام نکنند

بالغ نشوند پس افراد ملکوت نیز همچنین باشند تا باول نرسند و دایره تمام نکنند بالغ نشوند و افراد ملک چون رسیدند و دایره

تمام کردند و بالغ شدند تا از آن دایره و مراتب آن دایره جدا نگردند قطع پیوند نکنند حر نشوند پس افراد ملکوت نیز

چون باول خود رسند و دایره تمام کنند بالغ شوند تا از آن دایره و مراتب آن دایره جدا نگردند قطع پیوند نکنند حر نشوند

و دو سه تن این سخن را حکایت نقل و انتقال مناسبات میان ملک و ملکوت هر که برین واقف شد در بیان علوم بروی گشاده

شد و عالم ملکوت چنانکه هست دریافت ای درویش غرض ازین سخن آنست که بلوغ و حریت ملکوت را بدانی بعضی میگویند

که تخم ملکوت عقل است از عقل میآیند و باز بعقل باز میگردند و بعضی میگویند که جمله از خدای میآیند و باز بخدای باز میگردند

غرض ما درین مقام بیان این سخن نیست پیش ما هیچ یک نیست که از خدا جدا آیند و باز بخدای باز میگردند که انا لله و انا

الیه راجعون غرض ما درین مقام بیان بلوغ است و حریت و بس چون که بگویند غرض ما حاصل است از جهت آنکه ما میگوئیم

که هر چیز که باول خود رسید بالغ گشت از بزرگی سؤال کردند که ما علامة النهایة فرمود که الرجوع الی البدایة **فصل**

بدانکه ما تا مدتی سخن چنان خواهیم گذشت که تخم موجودات عقل است از جهت آنکه انبیا و حکما اتفاق کرده اند که اول چیزی که

خدای تعالی پیش آفرید جوهری بود نام او جوهر عقل است چون تخم موجودات عقل است پس عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر و طبایع و معادن
و نباتات و حیوان جمله اول بالقوه موجود باشند چنانکه بیخ و ساق و شاخ و برگ و میوه کل جمله در تخم گندم بالقوه موجود بودند و بتدریج
تا بمیوه رسند چون بمیوه رسند بنهایت خود رسیده باشند و دایره تمام شد همچنین موجودات از عقل اول پدید آمدند تا بانسان
رسیدند و بعد از آن چیزی دیگر نبود معلوم شد که انسان میوه درخت موجودات است و چون انسان بعقل رسید بعد از عقل چیزی
دیگر نبود معلوم شد که تخم اول عقل بوده است پس انسان چون بکمال عقل رسید بنهایت خود رسید و بالغ گردد و دایره تمام شود ای درویش
بیقین بدان که خدای تعالی فاضلتر و گرامی‌تر و بزرگوارتر از عقل چیزی نیافریده عقل است که اشرف مخلوقات است و عقل است که نزدیک
بخدای و عقل است که شناسای خدای است از مخلوقات هیچ چیز خود دانا نیست الا عقل و هیچ چیز خدای را نداند الا عقل دانا
تر از عقل و مقرب‌تر از عقل چیزی نیست اما عقل مراتب دارد از مرتبه تا مرتبه تفاوت بسیار است هر که بیک جزو عقل رسید
پندارد که بکمال رسیده و نه چنین است هر که بنهایت عقل رسید بکمال رسید تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم اکنون آنکه
بعقل رسید بالغ گشت اگر از این دایره یعنی از آنچه درین دایره است جدا شود و قطع پیوند کند حر گردد و اگر جدا نشود و قطع پیوند
نتواند بالغ باشد اما حر نباشد ای درویش هر چه بوده است و خواهد بود جمله درین دایره است و هیچ چیز از این دایره بیرون
نیست اگر انسان بالغ بچیزی از این موجودات بسته است نمی‌خواهد نه آزاد است و هر که آزاد نباشد بنده باشد مثلا اگر کسی می‌خواهد
یا مال و جاه می‌خواهد یا باغ و بستان می‌خواهد یا خواجگی و وزارت و یا وعظ و شیخی می‌خواهد یا وقف و تدریس می‌خواهد یا مانند
اینها چون یکی از اینها می‌خواهد و بسته یکی از اینهاست نه آزاد است ای درویش آنچه ضرورت است نه از این قبیل است مثلا اگر کسی بوقت
سرما با قصاب رود و پیوند برفتن او سبب ندارد و اگر کسی بوقت گرما با بیرون پیوند با اینها ندارد و بسته هیچ از اینها نیست و دلیل بر این
که پیوند با اینها ندارد آن است که اگر ضرورت نشود هرگز بهیچ نرود و نخواهد که رود پس وی بمیزان رفتن نمی‌خواهد اما بضرورت می‌باید
رفت از جهت آنکه دفع اذی مانع آزادی نیست اما اگر کسی بخانه که بجهت دفع گرما و سرما از خود می‌تواند کرد و جامه که باسیمی

دارد

دارد و نمی‌پوشد و گوید که مرا جامه خلقانی و کتان اصفهانی می‌باید نه آزاد باشد و در جمله کارها همچنین میدان ای درویش
یکی را جامه کهنه نست باشد و یکی را نو نست باشد آزاد آنست که او را هر دو یکسان باشد که غرض از جامه دفع حر و سرما است هر کدام که حاصل
باشد وی آن خواهد و اگر هر دو حاصل نباشد هر کدام که آسان‌تر حاصل شود طلب آن کند ای درویش اگر کسی که گوید که جامه کهنه
می‌خواهم و نو نمی‌خواهم هم در بند است و بند از زر و یا از نقره بند است تفاوت نکند اگر زرین بود و اگر آهنین هر دو بند باشد آزاد آنست که
او را هیچ نوع و هیچ رنگ بند نباشد جمله بتان شکسته بود و از همه گذشته باشد و دل او که خانه خداست از بتان پاک کرده باشد
ای درویش یک بت بزرگ است و باقی بتان کوچک از آن جا بت بزرگ پیدا آیند و آن بت بزرگ که بعضی را مال است و بعضی را
جاه است و بعضی را قبول خلق است باز این بتان بزرگ که قبول خلق از هر دو بزرگتر است و جاه بزرگتر از مال است ای درویش
هر کاری که نه فرض است و هر کاری که بسبب راحت دیگری نیست بر آن کار عادت مکن که چون عادت کردی آن کار بت تو گشت
و تو بت‌پرست گشتی مثلا یکی با خود قرار داده که من بعد از خانه بیرون نیایم و یکی دیگر با خود قرار داده که نه پیش کسی بر نخیزم
و مانند این بسیار باشند و مرد باشد که چندین سال بت‌پرست باشد و هر روز عبادت بت‌پرستان کند هر کاری که عادت کرده باشد
و نتواند که آن عادت را بر اندازد باید که دعوی آزادی و دم از آزادی نکند ای درویش تا گمان نبری که آزاد را سرای و خانه
و باغ و بستان نبود شاید که آزاد را سرای و خانه باشد و باغ و بوستان و حکم و پادشاهی از روی بازستانند اما اگر پادشاهی
بوی دهند شاد نشود و اگر پادشاهی را از وی بازستانند غمناک نشود و آمدن پادشاهی و رفتن پادشاهی پیش وی یکسان بود
قبول و رد خلق هر دو در پیش او یکسان باشد و اگر قبولش کنند یا نکنند نرنجد او را همین است معنی بلوغ و این است معنی حریت
این است معنی رضا و تسلیم هر که دارد مبارکش باد ای درویش غرض ما درین رساله بیان بلوغ و حریت آدمی بود شرح گفته شد و بیان
بلوغ اسلام و بلوغ ایمان و بلوغ ایقان و بلوغ احسان دیگران کرده‌اند و ما در جای دیگر نیز ذکر اینها کرده‌ایم والحمد لله رب
العالمین علی افضل المرسلین تمت الرساله الشریفه بعون الملک
خالق البریه والله اعلم بالصواب
۲۲

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی انبیائه وخیر خلقه محمد و آله واصحابه الطیبین الطاهرین

اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله ازین بیچاره درخواست کردند

که میباید که رساله جمع کنید و بیان نمایید که عالم صغیر نسخه و نمودار عالم کبیر است که چنین گفته اند که ما میشنویم که هرچه در عالم

کبیر هست در عالم صغیر هم است و هرچه در عالم صغیر هست در عالم کبیر هم هست درخواست ایشانرا اجابت کردم و از خداوند تعالی

مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد و انه علی ما نشاء قدیر و بالاجابة جدیر فصل بدانکه خداوند تعالی موجودات را

بیافرید و عالمش نام کرد از جهت آنکه موجودات علامتست بر وجود علم و ارادت و قدرت او باید روشن موجودات از

وجود علامتست از وجه عالم است ازین وجه که علامتست عالمش نام کردند و ازین وجه که نامه است کتابش نام کردند الله تعالی فرمود

که این کتابرا بخوانند مراد علم و ارادت مراد قدرت مرا بشناسند خوانندگان نجابت خورد بودند و کتاب بغایت بزرگ

بود نظر خوانندگان بیکبار کتاب و تمام اوراق نتوانستی رسید عجز خوانندگان بدید نسخهٔ ازین عالم باز گرفت و مختصری

ازین کتاب باز نوشت و آن اول را عالم کبیر نام نهاد و این دوم را عالم صغیر نام کرد و آن اول را کتاب بزرگ نام نهاد

و این دوم را کتاب خورد نام کرد و هرچه در آن کتاب بزرگ بود درین کتاب خورد بنوشت بی زیاده و نقصان تا هرکه این

کتاب خورد را بخواند عالم صغیر درست و خلیفهٔ خدا عقلست چون عقل در عالم صغیر بخلافت نشست جمله ملائکه عالم

صغیر عقل را سجده کردند الا وهم که سجده نکرد و ابا کرد و ابلیس وقت در عالم صغیر عقل خلیفهٔ خدایست و در عالم کبیر انسان

عاقل خلیفه است عالم کبیر یکبار حضرت خدایست و عالم صغیر یکبار حضرت خلیفهٔ خدایست چون عقل بخلافت

نشست خطابت آمد که ای غافل خود را بشناس و صفات و افعال خود را بدان تا مراد و صفات و افعال مرا بشناسی فصل در بیان
افعال خدای که بیان افعال خلیفهٔ خدای است بدانکه چون خدای خواهد که چیزی در عالم پیدا شود اول صورت آن چیز بر عرش آید و از عرش
بکرسی و از کرسی در بروج ثابتات آید و برود از آنجا در هفت آسمان گذر کند و از آنجا با نور همراه شود بعالم سفلی آید طبیعت که پادشاه
عالم سفلیست استقبال آن مسافر غیبی کند که از حضرت خدای می آید و مرکبی از ارکان چهارگانه مناسب آن مسافر غیبی پیش
کند تا آن مسافر غیبی بدان مرکب سوار شود و در عالم شهادت موجود گردد و چون در عالم شهادت موجود شد آن عاجز که دانستهٔ
خدای بود کردهٔ خدای شد پس هر چیز که در عالم شهادت موجودست جان آن چیز از آن امرست و قالب آن چیز از عالم خلق است
این جان پاک از حضرت خدای آمده است چون اطوار تمام کند باز بحضرت خدای خواهد باز گشت قد بدا و الیه یعود است
بیان افعال خدای اید روش چون افعال خدایرا در عالم کبیر دانستی افعال خلیفهٔ خدایرا در عالم صغیر هم بدان بدانکه در عالم
صغیر عقل خلیفهٔ خدایست و روح نفسانی عرش خلیفهٔ خدایست و روح حیوانی کرسی خلیفهٔ خدایست و هفت اعضای اندرونی
هفت آسمانست و هفت اعضای بیرونی هفت اقلیم چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون خلیفهٔ خواهد
که کاری کند و چیزی پیدا آورد صورت آن چیز اول بروح نفسانی آید که عرش است و از روح نفسانی بروح حیوانی آید که کرسی
است و از روح حیوانی در شریان آید و برود و هفت اعضای اندرونی گذر کند که هفت آسمانند و با قوه اعضا را اندرونی همراه شود و به
بیرون آید اگر از راه بیرون آید دست استقبال آن مسافر غیبی کند که از حضرت خلیفهٔ خدای می آید و مرکبی از ارکان چهار
گانه و آن زاج و مازو و صمغ و دوده است مناسب حال آن مسافر غیبی پیش کند تا آن مسافر بدان مرکب سوار شود و در
عالم شهادت موجود گردد و چون در عالم شهادت موجود شد آنچیز که دانستهٔ خلیفهٔ خدای بود نوشتهٔ خلیفهٔ خدای گشت
اید روش خلیفهٔ خدای هر چیز که نویسد و یا هر کاری که میکند اول خود میکند پس بواسطه و بی ماده و بی دست و ابزار آنگاه
صورت آنچیز بواسطه گذر میکند و به بیرون می آید و در عالم شهادت موجود میشود مانند صلاحی و نجاری و کل کار
در عالم

در عالم شهادت صفتها همچنین بیدان صورت اول وجود عقلی است صورت دوم وجود حسیست صورت اول وجود ذهنی است
و صورت دوم وجود خارجیست و همچنین که افعال خلیفهٔ خدایرا دانستی افعال خدایرا نیز همچنین بیدان خدای تعالی هر کاری که کند اول خود
میکند بی وسایط و بی ماده و بی دست و ابزار آنگاه صورت آنچیز بیرون وسایط گذر میکند و بعالم سفلی می آید و در عالم شهادت
موجود میشود تا سخن دراز نشود و از مقصود بازنمانیم اگر از راه زبان بیرون آید زبان استقبال آن مسافر غیبی کند که از
حضرت خلیفهٔ خدای می آید از ارکان چهارگانه و آن نفس و از دو حروف و دلالت مناسب حال آن مسافر غیبی بر آن سوار
شود و در عالم شهادت موجود گردد و چون در عالم شهادت موجود شد آنچیز و دانستهٔ خلیفهٔ خدای گشت باز آن نوشتهٔ سیر
میکند و از راه چشم بخلیفهٔ خدای میرسد و آن گفته سیر میکند و از راه گوش بخلیفهٔ خدای میرسد منه بدا و الیه یعود یکی بر جای
دیگر سر دو لاغ اید روش دو کلمه یکی کلمه نوشته یکی کلمه گفته و در هر کلمه آن دو مسافر غیبی از عالم امر نزد و قالب آن دو مسافر غیبی از عالم
خلق‌اند و آن دو مسافر آن هر دو کلمه معنی اند و صورت کلمه بی مسکون معنیست و در هر دو کلمه خلیفه اید روش عیسی کلمه است
و عیسی مانند آن آدم است پس آدم هم کلمه باشد اما عیسی کلمهٔ گفته است که از زبان مهاجر با سمان جان میرود و آدم کلمه نوشته
که از آسمان جان بهندوستان می آید چون افعال خدا و افعال خلیفهٔ خدایرا دانستی و دیگر دانستی که هر چیز که در هر دو عالم به
بیلا پیدا شود فصل اکنون بدانکه هر چه در عالم کبیرست در عالم صغیر هم هست و هر چه در عالم صغیرست در عالم کبیر هم هست
بدانکه نطفه چون در رحم افتاد نمودار ربع اول است و چون چهار طبقه شد نمودار عناصر و طبایع است چون اعضا پدید آمدند
اعضای بیرونی چون سر و دست و شکم و فرج و پای نمودار هفت اقلیم اند و اعضای اندرونی چون شش و دماغ و گرده
و دل و مراره و جگر و سپرز نمودار هفت آسمانند شش آسمان اول است و نمودار فلک قمرست از جهت آنکه قمر شش عالم
کبیرست و واسطه است میان دو عالم و در این فلک ملائکه بسیارند و ملک که موکل است بر آب و باد و هوا و مستقل سر دوان
ملائکه است و دماغ آسمان دوم است نمودار فلک عطارد است از جهت آنکه عطارد دماغ عالم کبیرست و در این فلک ملائکه

بسیار است و ملکی که موکل است بر تحصیل خط و تحصیل علوم و تدبیر معاش سرور این ملائکه است نامش جبرئیل است و جبرئیل سبب علم
عالمیان است و کرده آسمان سیوم است و نمودار فلک زهره است از جهت آنکه زهره کرده عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیار
و ملکی که موکل است بر نشاط و فرح و شهوت سرور این ملائکه است و دل آسمان چهارم است و نمودار فلک شمس است از جهت آنکه
شمس دل عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است بر حیوة سرور این ملائکه است و نامش اسرافیل است
و اسرافیل سبب حیات عالمیان است و مراره آسمان پنجم است و نمودار فلک مریخ است از جهت آنکه مریخ مراره عالم کبیر است و در این
فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است بر غضب و قهر و ضرب و قتل سرور این ملائکه است و جگر آسمان ششم است و نمودار فلک
مشتری است از جهت آنکه مشتری جگر عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است بر رزق سرور این ملائکه
است و نامش میکائیل است و میکائیل سبب رزق عالمیان است و سپرز آسمان هفتم است و نمودار فلک زحل است از جهت
آنکه زحل سپرز عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند ملکی که موکل است بر قبض ارواح سرور این ملائکه است و نامش عزرائیل
و عزرائیل سبب قبض ارواح عالمیان است و روح حیوانی کرسی است و نمودار فلک ثابتات است از جهت آنکه ثابتات کرسی عالم
کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند و روح نفسانی عرش است و نمودار فلک الافلاک است از جهت آنکه فلک الافلاک عرش
عالم کبیر است و عقل خلیفه خدای است و اعضا که تا اوام که نشو و نما ندارند نمودار معادن اند و چون نشو و نما پیدا آمد نمودار
نبات و چون حس و حرکت ارادی پیدا آمد نمودار حیوان اند **فصل** بدانکه چنانکه در عالم کبیر آدم و حوا و ابلیس هستند
در عالم صغیر هم هستند چنانکه در عالم کبیر سباع و بهایم و شیاطین و ملائکه هستند در عالم صغیر هم هستند ای درویش این تن
عالم صغیر است و عقل عالم آدم این عالم است و جسم حوا است و وهم ابلیس است و شهوت طاوس است و غضب مار است و اخلاق
نیک بهشت است و اخلاق بد دوزخ است ای درویش صورت را اعتبار نیست معنی را اعتبار است سگ بصورت سگی خسیس و پلید نیست
و چون این صفت در آدمی باشد آدمی باین صفت سگ باشد و خوک بسبب صورت خوکی خسیس و پلید نیست بسبب

صفت

صفت درندگی و گزندگی خسیس و پلید است و چون این صفت در او پیدا شد آدمی باین صفت سگ باشد و خوک بسبب صورت
خوکی خسیس و پلید نیست بسبب صفت حرص و شره خسیس و پلید است و چون این صفت در آدمی پیدا شد آدمی باین صفت خوک
باشد و شیطان بسبب صورت شیطانی خسیس و پلید نیست بسبب صفت عناد و مکاری و بد آموزی و مکر و حیله خسیس
و پلید است و چون این صفت در آدمی پیدا شد آدمی باین صفت شیطان باشد و ملک بسبب صورت ملکی شریف و نیک نیست
بسبب صفت فرمانبرداری و طاعت داری شریف و نیک است و چون این صفت در آدمی پیدا شد آدمی باین صفت ملک باشد
و کار خلیفه خدا آنست که این صفت را مسخر و منقاد خود گرداند و هر یک را بجای خود بکار فرماید از جهت آنکه خلیفه خدای
سلیمانست و سلیمان را این همه بکار باید ای درویش ملک و شیطان یک قوت است این قوت تا مادام که مطیع و فرمانبردار
نشد نامش ملک است و سلیمان را این در بند میباید و چون مطیع و فرمانبردار شد نامش ملک است و سلیمان را در بن کار
میباید بعضی را بعمارت و بعضی را بغواصی پس سلیمان آنست که صفات را تبدیل کند نه آنکه صفات را نفی
کند که این ممکن نباشد بی فرمان را فرمانبردار کند و بی ادب را با ادب کند و کور را بینا کند و کر را شنوا کند و مرده را
زنده کند پس عقل که خلیفه خدا است هم آدم و هم سلیمان و هم عیسی و اگر برخلاف این باشد و سلیمان منقاد
ایشان شود پس سلیمان اسیر سگ و خوک باشد و بنده شیطان و دیو بود هر روز خدمت ایشان کند و آرزوهای ایشان بدست باید
آورد و در دست دیو عاجز و بیچاره شده ماند و دیو بر جای او مستولی شوند و دیو بر تخت نشیند و سلیمان پیش
تخت در جای پرستند و کمر خدمت بر میان بندد و جمله اخلاق خدای در روی پوشیده و ناپدید گردد و جمله اخلاق
دیوی بر روی ظاهر شود ای درویش این چنین کس را اگر چه صورت آدمی باشد اما بمعنی دیو بود و شیطان و سگ و خوک
باشد و حقیقت مظلم بود که دیو بر تخت نشیند و سلیمان در پیش تخت بخدمت بایستد بدانکه طعام و شراب و هر چیز
سزاوار آن چیز باشد و لذت و راحت هر چیزی در چیزی باشد که مناسب حال آن باشد چنانکه لذت و راحت

هر چیزی در چیزی باشد که مناسب حال آن چیز باشد چنانکه لذت و راحت عقل در دانش و آموختن علم و حکمت است و لذت و راحت
جسم در غذاهای خوب و کردن شهوتهای جسمانی است هر چیزی که ملایم آن است لذت و راحت وی در آن چیز ملایم است و چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه جسم را طعام و شراب حسی و حوران و غلمان صوری هستند عقل را طعام و شراب معقول و حوران و غلمان معنوی
هم هستند یعنی عقل که سلیمان است زبان جمله مرغان میداند و جمله با وی در سخن اند و زبان همه را فهم میکند و حکمت غذای او است همه در سخن اند
و بان سبب در لذت و راحت میباشد ای درویش هر فردی از افراد موجودات مرغی اند و جمله با این سلیمان در سخن اند و هر یک میگویند
که چنینم و حکمت در آفرینش من چیست و زبان همه را فهم میکند و حکمت هر یک را در می یابد و از دریافتن حکمت و لذت و راحت میباشد
این سلیمان را چون این لذت پدید آمد و با لذت جمال خوب آرزو کند مقام بر هر چیزی که بنهد از همه چیزها بوی خدا اشنود و نظر
بر هر چیز که اندازد در همه چیزها جمال خدا بیند و چون لذت و صحبت و گوشها و چشمها در دو دوست دارد در بهشت حوران و [illegible]
آرزو و از صحبت ایشان در لذت و راحت باشد لذتها باشد که در آن لذت پشیمانی و افسوس نباشد و هر چند صحبت بیشتر کند لذت بیشتر
یابد و از آن صحبت دختران و غلمان بهشتی زایند ای درویش آن گوشها و آن چشمها بعضی وجود خارجی و بعضی وجود ذهنی و بعضی
وجود لفظی و بعضی وجود کتابی دارند چنانکه تمام شد این رساله کتابی که آراده ام الحمد لله رب العالمین تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی انبیائه واولیائه خیر خلقه وعلی آلهم واصحابهم الطیبین الطاهرین

اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله ازین بیچاره درخواست کردند که می
باید در بیان عالم ملک و عالم ملکوت و عالم جبروت و در بیان لوح و قلم و دوات و در بیان حکم قضا و قدر و بیان وحی و الهام

و خواب

و خواب است و در بیان توحید و نبوت و رسالت رساله جمع کنید درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم
تا از خطا و زلل نگاه دارد و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر **فصل** در بیان عالم بدانکه عالم اسم جواهر و اعراض است
مجموع جواهر را و اعراض را عالم گویند و هر نوعی را از انواع جواهر و اعراض هم عالم گویند چون معنی عالم را دانستی اکنون بدانکه عالم در قسمت
اول بر دو قسم است عالم ملک و عالم ملکوت یعنی محسوس و عالم معقول اما این دو عالم را باضافات و اعتبارات و اسامی
مختلف ذکر کرده اند عالم ملک و عالم ملکوت عالم خلق و عالم امر و عالم شهادت و غیب و عالم نورانی و ظلمانی و عالم محسوس و عالم
معقول و مانند این گفته اند و مراد از این جمله همین دو عالم است که گفته شد بیش نیست یعنی عالم ملک و عالم ملکوت و عالم جبروت
بالای ملک و ملکوت است و مبدا ملک و ملکوت و تخم ملک و ملکوت است از جهت آنکه عالم جبروت جوهر عالم کبیر است
فصل در بیان این سه عالم بدانکه عالم ملک عالم شهادت است و عالم ملکوت غیب است عالم جبروت عالم غیب غیب است
و عالم ملک نمودار عالم ملکوت است و عالم ملکوت نمودار عالم جبروت است تا از عالم ملک استدلال کنند بعالم ملکوت و از عالم ملکوت
استدلال کنند بعالم جبروت و اگر گویند عالم ملک آینه عالم ملکوت است و عالم ملکوت آینه جبروت است هم راست باشد از جهت آنکه عالم
ملک مظهر صفات عالم جبروت است و از جهت آنکه عالم جبروت بر عالم ملکوت عاشق است و عالم ملکوت بر عالم ملک عاشق
است که جبروت در ملکوت جمال خود را می بیند و صفات و اسامی خود را مشاهده میکند و از جهت عالم جبروت را لیلة القدر
میگویند و عالم ملک را یوم القیمه و یوم الفصل میخوانند از جهت آنکه جمله یکبار در عالم جبروت بودند و تقدیر جمله در عالم جبروت
کرده اند و اندازه هر چیز در عالم مقرر کرده اند و کل شیء عنده بمقدار اما جمله پوشیده و ناپیدا بودند و از یکدیگر جدا نگشته
بودند الجمله که در عالم جبروت پوشیده و ناپیدا بودند و از یکدیگر جدا نگشته بودند و در عالم ملک جمله ظاهر شدند و از یکدیگر جدا گشتند
ای درویش عقول و نفوس و طبایع آبا شدند و افلاک و انجم و عناصر امهات شدند جمله در عالم جبروت موجود بودند اما وجود ذهنی بودند
و وجود خارجی [illegible] و معادن و نبات و حیوانات که موالید اند و حرکات و افعال آبا و امهات و حرکات و افعال

سوالید همه در عالم جبروت موجود بودند و وجود کلی داشتند و از جهت آنکه عالم جبروت لوح محفوظ می‌خوانند که این جمله در وی بودند چون
عالم جبروت که جوهر عالم کبیر است بشکافت بدو شاخ شد هر دو شاخ در وی نزول کردند و بچندین مراتب فرود آمدند تا آباء و امهات
تمام موجود گشتند و وجود خارجی یافتند الکون آباء و امهات وجود خارجی دارند و سوالید جمله در آباء و امهات هم موجودند اما وجود
ذهنی اند و وجود کلی دارند و حرکات و افعال سوالید در آباء و امهات هم موجودند اما وجود ذهنی دارند و موجود کلی اند اکنون از این
آباء و امهات سوالید پیدا می‌آیند و وجود خارجی می‌یابند مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان **فصل**
در بیان لوح محفوظ بدانکه لوح محفوظ چهار است یکی رق منشور است و یکی بیت المعمور است و یکی سقف المرفوع است و یکی بحر المسجور
رق منشور لوح محفوظ جبروت است که جوهر اول است و بیت معمور لوح محفوظ ملکوت است که عقول و نفوس و طبایع است و سقف
مرفوع لوح محفوظ ملک است که افلاک و انجم و عناصر است و بحر مسجور لوح محفوظ عالم صغیر است که نطفه آدمی است بیقین بدان که هر
چیز که در لوح محفوظ نوشته است در عالم ظاهر شود **فصل** در بیان حکم قضا و قدر بدانکه عالم خدای را گفته شد حکم خدای است و آنچه
در لوح محفوظ نوشته است فعل خدای است و آنچه در این عالم سفلی ظاهر می‌شود قدر خدای است چون معنی حکم قضا و قدر دانستی
اکنون بدانکه رد حکم در قضا ممکن نیست اما قدر ممکن است امید رد آن کلی ممکن نیست و رد آن بعضی که ممکن است بعقل است
و بعضی می‌گویند که بدعا و صدقه است یا رد قدر از خود ممکن است بهر وجه که توانند از خود رد کنند و رد قدر هم بعد توان
کردن از جهت آنکه رد آتش با آب میسر شد و دفع سرما در لوح محفوظ نوشته است و همچنین در این عالم سفلی ظاهر می‌شود و گرما
هم در لوح محفوظ نوشته است و هم در این عالم سفلی ظاهر می‌شود دیگر رد سرما بگرما و رد گرما بسرما توان کردن و رد گرسنگی بسیری
و رد سردی بگرمی و رد تشنگی و رد [illegible] توان کردن امید رد آن غرض ما بیان ملک و ملکوت است و جبروت بود و بیان
لوح و قلم و دوات بود بشرح تمام نتوانستیم نوشت باشد که در این رساله که در آید بنوع شرح بنویسیم **فصل** بدانکه در این عالم هر که
عاقل هر چند که می‌خواهند از جهت آن می‌خواهند که تا ایشان را بسبب فراغتی و جمعیتی باشد و تفرقه اند و پریشانی نرسد که
فراغت

فراغت و جمعیت رو بحسن عظیم باشد و نعمت تو را ای درویش تو طالب فراغت و جمعیت باش و هر چیز که سبب تفرقه و اندوه است
از خود دور کن و در بند آن مباش و بیقین بدانکه فراغت و جمعیت در مال و جاه نیست مال و جاه سبب تفرقه و اندوه است فراغت
و جمعیت در ترک و عزلت و قناعت و صحبت دانا است والحمد لله رب العالمین

تمت الرساله لشیخ عزیز بن محمد النسفی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیبین الطاهرین
ای درویش اگر می‌خواهی که عالم ملک و عالم ملکوت و عالم جبروت را بدانی و دوات و لوح و قلم را چنانکه هست بدانی و حقیقت
شناسی اول خود را بدانی و مراتب خود را از ابتدا تا انتها که گفته شد چنانکه هست بدانی از جهت آنکه عالم کبیر تو در عالم
صغیری و عالم صغیر نسخه و نمودار عالم کبیر است هر چیز که در عالم کبیر هست و هر چیز که در عالم صغیر هست در عالم کبیر هم هست بی زیادت
و نقصان پس هر چیز که در عالم کبیر اثبات کنند باید که نمودار آن در عالم صغیر باشد تا آن سخن راست باشد ای درویش هر که بر این
سر واقف شد کار وی آسان گشت و از تقلید بتحقیق رسید و از مرتبه علم الیقین بمرتبه عین الیقین آمد و معرفت در
جلد اول در رساله اول شرح نوشته ام اگر خواهند از آنجا طلب کنند **فصل** بدانکه مبدا عالم کبیر یک جوهر است و آن جوهر را
اول می‌گویند هر چیز که در عالم بود و هست و خواهد بود از محسوسات و از معقولات در آن جوهر اول موجود بودند و از این
جهت آن جوهر اول را لوح محفوظ می‌گویند اما هر چیز که در لوح محفوظ بودند ظاهر نبودند و از یکدیگر جدا نگشته بودند و از
این جهت این جوهر اول را دوات می‌گویند از جهت آنکه تمامت حروف در دوات است اما ظاهر نیستند و از یکدیگر جدا

نکشته اند ایدروش این جوهر اول عالم جبروت وان جوهر اول دوات یک وانی جوهر اول جبروت و نمودار این
جوهر اول عالم کبیر در عالم صغیر نطفه است از جهت نطفه جوهر اول عالم صغیر است ولوح محفوظ عالم صغیر است و هر چیز که در عالم صغیر
موجود شدند از محسوسات و معقولات جمله در نطفه موجود بود چون عالم جبروت را دانستی و دوات معلوم کردی اکنون
بدانکه عالم جبروت بشکافند و بدو شاخ شد یک شاخ عقل اول گشت و یک شاخ فلک اول شد هرچه معقول بودند عقل
اول شدند و هرچه محسوس بودند فلک اول گشتند و هرچه معنی بودند عقل اول گشتند و هر صورت که بودند فلک اول شدند
و هرچه روح بودند عقل اول شدند و هرچه جسم بودند فلک اول گشتند و هرچه نور بودند عقل اول شدند و هرچه ظلمت بودند
فلک اول شدند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ایدروش جوهر اول عقل اول فلک اول هر یک لوح محفوظ اند اما جوهر
اول لوح محفوظ کل بود و جامع معانی و صور بود و شامل محسوس و معقول بود اکنون عقل خاص شد و معانی را و معقول را
فلک اول خاص گشت مر صور و محسوس را ایدروش چون این مقدمات معلوم کردی اکنون عقل قلم خداست وان فلک اول
عرش خداست و عظمت و بزرگواری عقل اول که قلم خداست بجز خدای تعالی کسی دیگر نداند و عظمت و بزرگواری فلک اول که
عرش خداست هم بجز خدای تعالی کسی دیگر نداند ایدروش انبیا این عقل را بمرتبه عالی گرفته اند و مدح بسیار گفته اند و بسیار
نام بر او خوانده اند و هیچ چیز از وی را تر ننهاده اند و هیچ چیز از وی مقرب تر نگفته اند و انبیا میگویند که هر که باین
عقل نزدیک شد بخدا نزدیک شد و هر که ازین عقل اول دور افتاد از خدا دور افتاد و حکما نیز این عقل اول
عالی نهاده اند و مدح بسیار گفته اند ایدروش حکما میگویند که از باری تعالی و تقدس همین عقل اول صادر شد و لیکن باقی
جمله از عقل اول صادر شدند و این عقل اول فیض قبول میکند این عقل اول است بر درگاه حق تعالی ملازم است
و دایم در شوق است و مشتاق باری تعالی و تقدس و هرگز یک طرفة العینی روی از درگاه بگردانید و روی باینطرف
نکرد و هیچ چیز تعلق نگرفت سخن دراز شد و از مقصود باز ماندیم ایدروش این عقل که قلم خداست مزید بود
و مراتب

و مراتب وی پیدا نیامده بود فلک اول همچون کره بود مستعد مطلق سوی انم مجوف یکبار باری تعالی قلم خطاب آمد که بنویس بعبارت این عرش
مظاهر صفات خود پیدا گردان این عرش معین یکباره افلاک و انجم و عناصر پیدا کرد تا طبقات پیدا آمدند و از یکدیگر
جدا گشتند اولم یر الذین کفروا ان السموات والارض کانتا رتقا تا آنکه عقل اول نزول کرد بجهت این مراتب فرود آمد عقول
و نفوس و طبایع و انجم و عناصر را مظاهر صفات خود گردانید و آبا و امهات تمام شدند ایدروش در عالم کبیر که سموات
نه ارض اول عالم ملکوت که عقل و نفوس و طبایع اند سموات شدند و عالم ملک که افلاک و انجم و عناصر اند ارض شدند و این
سموات و ارض اول است باز در عالم ملکوت سموات و ارض هستند و در عالم ملک هم سموات و ارض هستند و در
عالم ملک نفوس سموات شدند و عناصر ارض شدند و این سموات و ارض سیم اند و در عالم جبروت که تخم عالم کبیر است هم سموات
و ارض هستند و در زمین عالم جبروت خلق بسیار اند و آن خلق را جن نیست که بغیر از زمین ایشان و در آسمان ایشان زمین
و آسمانی دیگر هست و آن خلق را نیز اجنه نیست که در زمین آدمی و ابلیسی بوده جمله چهار میشوند **فصل** بدانکه بعضی
میگویند که افلاک و انجم آبا اند و عناصر و طبایع امهات شدند و این سخن راست است و بعضی میگویند که عقول و نفوس
و طبایع آبا اند و افلاک و انجم و عناصر امهات اند و این سخن هم راست است اما این دوم بهتر است و این بیچاره برین است
ایدروش عقول و نفوس و طبایع آبا اند و افلاک و انجم و عناصر امهات اند عقول و نفوس و طبایع آدم اند و افلاک و انجم
و عناصر حوا اند عقول و نفوس و طبایع عالم ملکوت اند و افلاک و انجم و عناصر عالم ملک اند عقول و نفوس و طبایع لوح محفوظ
ملکوت اند و افلاک و انجم و عناصر لوح محفوظ ملک اند عقول و نفوس و طبایع قلم اند افلاک و انجم و عناصر لوح محفوظ اند عقول
و نفوس و طبایع کلام خدا اند و افلاک و انجم و عناصر کتاب خدا اند ایدروش هر چیز که در عالم سفلی بود و هست
و خواهد بود جمله قلم خدای تعالی بامر خدای درین کتاب خدای نوشت و قلم خشک گشت اکنون هرچه میکنند افلاک
و انجم میکنند یعنی هرچه درین کتاب خدای نوشته است درین عالم سفلی ظاهر میشود **فصل** بدانکه نمودار این

دو شاخ عالم جبروت گشت یک شاخ عالم ملکوت شد و یک شاخ عالم ملک گشت در عالم صغیر جسم نمودار روح آدمیست از جهت آنکه
نطفه جوهر اول عالم صغیر است جامع مجموع و در روحست و شامل محسوس و معقول است و این نطفه شکافت و بدو شاخ
شد یک شاخ طبیعت گشت و یک شاخ دیگر علقه شد و علقه فلک اطلس است هر چه معقول بودند طبیعت شدند و هر چه ظلمت
بودند علقه گشتند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه این طبیعت قلم عالم صغیر است و این علقه لوح عالم صغیر است
بانی قلم خطاب آمد که برین لوح بنویس یعنی ازین لوح مظاهر صفات خود پیدا کن ازین لوح محفوظ بیکبار تمامت اعضای
اندرونی و بیرونی پیدا کرد و هر یک را منظر صفتی گردانید خلق الانسان من علق الله طبیعت عروج کرد و بچندین مراتب
برآمد و علقه هم عروج کرد و بچندین مراتب برآمد تا جسم و روح آدمی تمام شد و آدمی بکمال رسید و بعد از عقل چیزی دیگر
نبود معلوم شد که اول موجودات عقل بوده است که هر چیز که آخر پیدا آید در اول همان بوده است ای درویش جوهر
اول عالم کبیر مبدأ نزول است و جوهر اول عالم صغیر مبدأ عروج است و ازین جهت است که در عالم کبیر اول عقل است و آخر
طبیعت و در عالم صغیر اول طبیعت و آخر عقل ای درویش قلم عالم علوی عقل است و عقل هر چه بر بالایست نوشت و کتاب تمام شد
و قلم خشک گشت و قلم عالم سفلی طبیعت است و این قلم همیشه خواهد نوشت و این کلمات هرگز بنهایت نرسد از جهت
قلم عالم علوی آبا و امهات می نوشت و آبا و امهات تمام شدند و قلم عالم سفلی موالید می نویسند و موالید نهایت ندارد
قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی ولو جئنا بمثله مددا **فصل** بدانکه
احوال عالم یک حال نماند همیشه در گردش است هر زمان صورتی میگیرد و هر زمان نقشی پیدا می آید صورت اول را محو
گردانید ای درویش بعینه موج دریا می ماند تا خود موج دریا است عاقل هرگز بر موج دریا عمارت نسازد و نقش ثبات نکند
و بیقین بداند که ما مسافریم و احوال عالم هم مسافر است اگر دولت است میگذرد و اگر محنت است هم میگذرد اگر دولت روی
نمود دل بر دولت منه که معلوم نیست که ساعت دیگر چون باشد و اگر محنت داری دل تنگ مباش که معلوم نیست که ساعت دیگر
چگونه

چون باشی در بند آن باش تا راحتی برسانی و آزاری نرسانی والحمد لله رب العالمین والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیبین الطاهرین
اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله میگویند که در رساله دوم تقریر
کردی که افلاک و انجم کتاب خدایند و هر چیز که در عالم سفلی بود و هست و خواهد بود جمله در کتاب خدا نوشته است در عالم ظاهر
میشود و برین دو سؤال لازم آید یکی آنکه جمله چیزها در کتاب خدا نوشته است و هر چیز که در عالم خدای نوشته است در عالم سفلی ظاهر خواهد
شد پس ما در آن چیزها مجبور باشیم و ما را در آن اختیاری نباشد اکنون اگر مجبوریم دعوت انبیا و تربیت اولیا چیست و تدبیر
عقلا و معالجه حکما از برای چیست و دیگر آنکه اگر جمله چیزها در کتاب خدای نوشته است و هر چیز که در کتاب خدای نوشته است
درین عالم سفلی ظاهر میشوند چرا بعضی کارها که درین عالم سفلی ظاهر با ترتیب و با نسق ظاهر شد و بعضی نه از جهت آنکه در
کتاب خدای هیچ چیزی بی ترتیب و بی نسق نه نوشته باشد **فصل** بدانکه شک نیست که افلاک و انجم کتاب خدایند
و هر چیز که در عالم سفلی بود و هست و خواهد بود جمله در کتاب خدا نوشته است و قلم خشک گشته و هر چیز که در کتاب خدای
نوشته است در عالم سفلی ظاهر خواهد گشت اما بدانکه احکامی که در افلاک و انجم نوشته است احکام کلیست نه احکام
جزوی و اثرها که از حرکات افلاک و انجم درین عالم ظاهر میشوند بر وجه کلی ظاهر میشوند نه بر وجه جزوی پس باب اختیار
از آن بسته نیست و حاصل کردن آن و دفع کردن بسعی و کوشش ما بازبسته است اگر خواهیم آن را از برای خود حاصل کنیم
و اگر خواهیم آن را از خود دفع کنیم اگر چنان بودی که در افلاک و انجم احکام جزوی نوشته بودی و اثرها که از حرکات افلاک

و انجم در عالم سفلی ظاهر میشود هر چه جزوی ظاهر شده است اختیار در دست ما نبودی و دفع آن از خود هیچ چه ممکن نگشتی و دعوت انبیا و
ترغیب اولیا عبث بودی و پند پیر عقلا و معالجت حکما چه فایده بودی **فصل** بدانکه درویشان میگویند اگر چنین است که تدبیر
و نسق افلاک در این عالم سفلی بطریق جزوی کار است که ما را در جمله کارها اختیار بودی و نیست و بیقین بیدان که در عالم مجبوریم و در بعضی
مختاریم بدانکه یک نوبت گفته شد در رساله اول که لوح محفوظ چهار است یکی اوراق منشور است و یکی بیت معمور است و یکی سقف مرفوع
است و یکی بحر مسجور آنچه اوراق منشور است در بیت معمور نوشته اند آنچه اکنون در سقف مرفوع اند از جهت سقف مرفوع نظر [illegible] است
و آلات و رسالت [illegible] و آلات و [illegible] از زمین [illegible] با غفلت در حکمت ساز داده اند تا هر زمان نقش پدید آید پس
اکنون ما را در لوح محفوظ است و یکی سقف مرفوع و یکی بحر مسجور سقف مرفوع افلاک و انجم اند و بحر مسجور نطفه آدمی است چون این
مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه هر چه در افلاک و انجم نوشته است ما در آن [illegible] و حاصل کردن خود در دفع کردن آن
سعی و کوشش ما ز بسته است همچون صحت و مرض و علم و جهل و سرما و گرما و مانند این و هر چه نطفه آدمی نوشته است ما در آن مجبوریم
و دفع از خود هیچ چه ممکن نیست همچون بخل و سخاوت و زیرکی و حماقت و مانند این از جهت آنکه هر چه در افلاک و انجم نوشته
است بطریق کلی نوشته است و هر چه نطفه آدمی نوشته است بطریق جزوی نوشته است این است بیان جبر و قدر **فصل** بدانکه اگر جز
و بات [illegible] افلاک و انجم اند و ترتیب پرورش از ایشان می آید اما افلاک و انجم ترتیب و پرورش هر یکی بطریق خصوص
نمی توانند کردن بطریق عموم میکنند و ترتیبی که بطریق عموم باشد اگر مزاج هر کسی راست بود و موافق افتد شاید که با مزاج
ده کس موافق نیفتد امیدوارم [illegible] بران منفعت و حکمت بسیار است اما شاید که بعضی کس را موافق نیاید و در آن بی حکمت
و منفعت بسیار است اما شاید که بعضی کس را موافق نیاید در همه چیز همچنین بیدان بر هر چیز که افلاک و انجم میکنند در جمله
حکمت و منفعت بسیار است و ترتیب و پرورش عالم است اما بعضی را چیزی موافق نمی افتد با بسبب [illegible] الله در [illegible] میکنند
و از افلاک و انجم شکایت میکنند و دیگر آنکه اگر یک پادشاه است میگویند که نیکست و بجای خود است و اگر یک رعیت است
میگویند

میگویند نه نیک است و بجای خود است و اگر یک درویش است میگویند که نیکست و نه بجای خود است امیدوارم در افلاک و انجم هر چه نوشته است
از جهت پرورش و ترتیب عالم نوشته اند نه از جهت ترتیب و پرورش من و تو از جهت صلاح و نظام عالم نوشته است نه از جهت
صلاح و نظام من و تو و در عالم این هم میباید که باشد تا نظام عالم بود غنی و حاکم و محکوم و عالم و معلوم و جاهل و زیرک و احمق و
درویش و توانگر و سخی و بخیل و مانند این امیدوارم اگر زمان سعد و نحس نبودی اختلاف در میان مردم نبودی از جهت آنکه
جمله از ما در برابر آمدندی و جمله برابر باشند نظام عالم نباشد از جهت آنکه اگر همه زیرک باشند در عالم کارهای خسیس
که کند و اگر جمله احمق و جاهل باشند کارهای شریف که کند پس این جمله میباید که باشند تا نظام عالم باشد امیدوارم
شعرا که از افلاک و انجم شکایت میکنند و افلاک و انجم را مذمت میکنند نه بجای خود است اگر چنان بودی که افلاک
و انجم را قدرت و اختیار بودی در حق یکی تقصیر کردندی جای شکایت بودی نیست و بعضی از کارها که در عالم سفلی در حق بعضی
با ترتیب و با نسق میرود از جهت آنست که افلاک و انجم که مدبر عالم سفلی اند قدرت و اختیار ندارند ترتیب
و پرورش جزویات لاجرم بعضی از این کارها در این عالم در حق بعضی بی ترتیب و بی نسق میرود آنست که چندین نوبت
جاهلان چندین نبی و ولی را که ملک خواه و دنیا و آخرت ایشان بود بند و زنجیرها کردن و هلاک کردند و یکی دیگر آنست
که یک جاهل بی دیانت بخیل آزار رسان حاکم میشود و چندین عالم کریم با دیانت راحت رسان را در حکم او می باید بود
و یکی دیگر آنست که جوان پنج ساله نیک اخلاق راحت رسان می رود و پیر شصت ساله بد اخلاق آزار رسان
نمیرود و یکی دیگر آنکه یکی چندین خزینه بلکه چندین گنج نهاده است و یکی بیچاره یک نان ندارد و از گرسنگی میمیرد و مانند
این بسیار میرود از آنست که در کتاب خداوند ترتیب و پرورش هر یکی بطریق خصوص چون نوشته است ترتیب و پرورش
کلی نوشته است بطریق عموم امیدوارم چنین است و بهتر از این ممکن نیست و هر [illegible] دانند عیب نیست اگر چنین بود [illegible]
و اگر چنین خواهند تدبیر [illegible] رضا و تسلیم است [illegible] که در بحر مسجور که لوح محفوظ عالم صغیر است شرح چیزی نویسیم

تا این مشکلات از خاطر مردم بدر رود و بیقین بدانند که تدبیر رضا و تسلیم است ای درویش بتحقیق بدانکه در عالم خوشی نیست
طلب خوشی مکن که نیابی از جهت آنکه درین عالم امن نیست کسی نمیداند که ساعتی دیگر چه باشد و چون اگر باشد پندار خوشی
باشد و پندار خوشی هم بجای باشد که عقل نه بود ای درویش بتحقیق بدانکه هر که عاقل باشد و یقین داند که درین عالم خوشی نتوان یافت
در عالمی که ممکن است که صد تن را در سوختن کنند و آتش در ایشان زنند تا جمله بسوزند و این چنین کرده اند ممکن است که صد
تن را بگناه بر دار کنند تا هلاک شوند و این چنین کرده اند هم ممکن است که صد پادشاه که هر یکی از ایشان چندین حکیم و طبیب
بر سر باشند بیک تب هلاک شوند اما چون چنین باشد با خوشی بود ای درویش بباید رفت و ساز کار مرگ باید کرد تا باشد
که بسلامت بگذرید ان شاء الله تعالی رب العالمین تم تم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی انبیائه و اولیائه خصوصا علی محمد و آله و اصحابه الطیبین الطاهرین اما بعد
بدانکه ای عزیز که در عالم چیز نطفه است از جهت آنکه هر چیز یکه در آدمی پیدا آید آن چیز در نطفه است همچون سعادت و شقاوت
و دیانت و خیانت و بزرگی و حقارت و بخل و سخاوت و همت عالی و خساست و درویشی و توانگری و مانند این جمله با نطفه
آدمی همراه است و دفع اینها بهیچ وجه ممکن نیست و آدمی درینها مجبور است پس هر که سعید است از شکم مادر با خود آورده است
و هر که شقی است هم از شکم مادر با خود آورده است السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه و اینجمله
در نطفه آدمی نوشته است و سبب این نوشتن آنست که جمله کارها در عالم سفلی باز بسته بعالم علوی است این چرخ گردان
آسمانیست که دانه را پیدا میکند و از آن میکند و خود میرویاند و میپراند و خود جان میدهد و خود جان میستاند

مال و جاه

مال و جاه می بخشد و خود مال و جاه میستاند و سعادت و شقاوت را سبب اوست و حیله و امانت کار اوست ای درویش
اینها که سعادت همراه است نه از آنست که ویرا دوست میدارند و سعادت با وی همراه کرده اند بلکه نصیب وی خود چنین افتاده
است از جهت آنکه کار افلاک و انجم آنست که پیوسته سعادت و شقاوت بر وجه کلی می رسد و چه جزوی درین عالم سفلی
باشند تا نصیب هر کسی چه آید نصیب آنکس که شقاوت می آید آن شقاوت با نطفه وی همراه می آید نصیب آنکس که سعادت است
آن سعادت با نطفه وی همراه میشود اگر در زمان سعد نطفه در رحم افتاد آن فرزند سعید است و اگر در زمان نحس نطفه
در رحم می افتد آن فرزند شقی است و اگر کسی سوال کند که اگر چنین است چرا احوال مردم بعضی مردم میگردد و بعضی را در اول
عمر مال و جاه نمی باشد و در آخر مال و جاه پیدا می آید و در جمله کارها همچنین میدان فصل در بیان ازمنه اربعه بدانکه این
احوال از خاصیت ازمنه اربعه است یعنی بسبب گردش افلاک و انجم هر زمانی خاصیتی پیدا می آید زمانی هست که سعد است و در
زمانی هست که نحس است چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه از زمانی که نطفه در رحم می افتد و از زمانی که صورت فرزند
پیدا می آید و از زمانی که بفرزندی می پیوندد و از زمانی که فرزند از شکم مادر بیرون می آید اثرهای قوی و خاصیتهای عظیم
دارند در احوال فرزند اگر چنانچه اتفاق افتد که این چهار زمان دلیل باشد بر علم و حکمت فرزند با وجود آن اگر فرزند
سعی و کوشش بسیار کند در تحصیل علوم با وجود سعی و کوشش بسیار اتفاقات حسنه دست دهد آن فرزند در علوم یگانه
بلکه در علوم و حکمت پیشوا گردد و صاحب مذهب یا صاحب ملت گردد و اگر چنان افتد که این هر چهار زمان دلیل باشند
بر مال و جاه با وجود آن فرزند سعی و کوشش اتفاقات حسنه دست دهد آن فرزند یگانه شود در مال و جاه بلکه پادشاه
گردد و پادشاهی باشد لشکر بسیار و خزینه بیشمار و اگر بر عکس این اتفاق افتد که گفته شد این چهار زمان دلیل باشند
بر نحوست و هر فرزندان هر چند سعی و کوشش بسیار کند در طلب قوت یکروزه با مانده بود و میسر نشود اگر دولت
بامداد باشد شبانگاه نباشد و اگر شبانگاه بود بامداد نبود و اگر اتفاق افتد که این چهار زمان دلیل باشد بر اخلاق

نیک و فرزند نجابت متواضع و با دیانت و حلیم و رحمت رسان باشد و راست‌گو و نیکوکردار بود و اگر چنان اتفاق افتد که این
چهار زمانه دلیلی باشد بر اخلاق بد فرزند نجابت و سفیه و بخیل و بی دیانت و آزار رسان باشد و دروغ‌گوی و بدکردار
و جمله احوال فرزند همچنین میدان در روایت و در خیانت و زهد و فسق و زیرکی و حماقت و مانند این ایدرویش همچنین کم
افتد که هر چهار زمان موافق افتد اقتضا نیک کنند این بنادر رود هر چند وقتی یک همچنین افتد و در هر اقلیمی یکی همچنین باشد
بلکه در اکثر اوقات و اغلب زمان این چهار زمان مختلف افتد و احوال فرزند مختلف باشد بعضی اگر چنان اتفاق افتد که
در زمان اول دلیل باشد بر سعادت فرزند و زمان آخر دلیل باشد بر شقاوت فرزندان فرزند در اول عمر مراد بگیرد اند
و در آخر عمر نامرادی بکشد را بد و اگر بر عکس این بر عکس باشد و اگر چنان اتفاق افتد که این چهار زمان مختلف باشند
احوال آن فرزند هم مختلف باشد از اول عمر تا آخر اوقات و خیزان بگیرد اند نهیست بیان لوح محفوظ عالم صغیر

فصل

بدانکه در لوح محفوظ نوشته است که این کس آموزد و چند آموزد و درین لوح محفوظ نوشته است که این کس را استعداد تحصیل
علوم باشد اگر سعی و کوشش کند او را زودتر و آسان‌تر و بیشتر از دیگران دست دهد پس معلوم شد از استعداد و کوشش این
بسته است بسعی و اگر سعی و کوشش کند حاصل شود و اگر سعی و کوشش نکند علم حاصل نشود و در لوح محفوظ نوشته که کس را
استعداد تحصیل مال دارد و اگر سعی و کوشش کند او را زودتر و آسان‌تر و بیشتر دست دهد و درین لوح محفوظ نوشته است
که اگر صبر خورد و چند خورد درین لوح محفوظ نوشته است که اگر استعداد و چیزی خوردن باشد ایدرویش پس علم کسی مقدر است
بارادت و سعی و کوشش کس باز بسته است اگر خواهد بسیار و اگر خواهد اندک خورد و اگر خواهد بسیار گوید و اگر خواهد اندک
گوید و در جمله چیزها همچنین میدان ایدرویش اگر این چیزها مقدر بودی صاحب شریعت تکلیف و مدح و ذم نبودی و در رساله سیوم
گفته شد که هر چیز که افلاک و انجم نوشته است بطریق کلی نوشته است نه بطریق جزوی پس علم من و آن تو و رزق من و آن تو
نوشته نباشد ایدرویش عاقلان چون دانستند که حال چنین است که بیشتر کارها اختیار ایشان را پیش از آمدن ایشان

ساخته اند و پرداخته اند و راضی و تسلیم شدند و بداده خدای قناعت کرده اند و از خود و از دیگران آنچه نهاده بود دید
نه طلبیدند تو با آنچه داری راضی شوی و شکر آن بگذاری و از ان غنیمت داری همیشه مجموع و آسوده باشی و اگر با آنچه داری
راضی نشوی و طلب چیزی دیگر کنی همیشه پراگنده و در زحمت باشی از انجهت بسبب آنکه انیست ایدرویش اگر حکمی
تو آنکه راضی و تسلیم شوی و با آنچه داری قناعت کنی باری انتظار وقت میکشی و بی مقصد خود را زحمت مده که زحمتی بجهد
بی فایده که جمله کارها بوقت موقوف است چون زمان دولت بیاید جمله درها بسته گشاده شود و جمله کارها و مشکل حل گردد
و در زمان دولت بسعی اندک مراد بسیار حاصل میشود و الحمد لله رب العالمین تمام

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین و الصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیبین الطاهرین
اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله ازین بیچاره درخواست
کردند که در آیه و احادیث اولیاء رساله جمع کنید و بیان کنید که مراد ازین احادیث چیست هر یک مراد از حدیثی جداگانه است
در حدیث آمده است که اول ما خلق الله تعالی العقل و دیگر آمده است که اول ما خلق الله تعالی القلم و مانند این آمده است
و دیگر بیان کنید که ملک چیست و شیطان چیست درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم
انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر و صلی الله علی محمد و آله اجمعین فصل بدانکه مراد ازین حدیث یک جوهر است
و آن جوهر عقل اول است اول چیزیکه خدای تعالی در عالم ملکوت بیافرید عقل اول بود و اول چیزیکه خدای تعالی در عالم ملک
بیافرید فلک اول بود و این عقل اول قلم خدایست و این فلک اول عرش خدایست و این عقل اول بر عرش مستولیست
و این عقل مظهر صفات خدایست و صفات خدا ازو ظاهر میشود و حیات و ارادت و قدرت صفات ذات است

دانکار و احیا و تعلیم خاص کار اوست الرحمن علم القرآن خلق الانسان علمه البیان و جای دیگر میفرماید تنزیلا ممن خلق
الارض والسموات العلی الرحمن علی العرش استوی له ما فی السموات و ما فی الارض این آسمان و زمین اعلی دیگر است و این آسمان
و زمین دیگر آن آسمان و زمین اعلی بالا ملک و ملکوت است و بالا عقل اول است و این آسمان و زمین دیگر فرود عقل اول
عرش است تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم **فصل** بدانکه این عقل اول را باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر
کرده اند ای درویش اگر یک چیز را بصد اعتبار بصد نام بخوانند در حقیقت آن یک چیز باین صد نام کثرت هیچ پیدا نیاید
مثلا اگر یک آدمی باعتبارات مختلفه باسامی مختلف ذکر کنند همچون حداد و نجار و هم خیاط بود و این راست باشد و آن یک
آدمی هم حداد و نجار و هم خیاط بود و این اسامی مختلفه در حقیقت آن آدمی هیچ کثرت پیدا نیاید چون این معلوم کردی اکنون
بدانکه انبیا چون جوهری دیدند که زنده بود و دیگر را زنده میکرد دانستند و نامش روح کردند از جهت آنکه روح حی و محیی است و چون
همین جوهر دیدند که دانا بود و دیگر را دانا میکرد دانستند نامش عقل کردند از جهت آنکه عالم و معلم است و چون
همین جوهر را دیدند که پیدا بود و دیگر را پیدا میکرد دانستند نامش نور کردند از جهت آنکه نور ظاهر و مظهر است و چون
همین جوهر را دیدند که نقاش علوم بود بر دلها نامش عقل کردند ای درویش اگر تعریف هریکی میکنم سخن دراز میشود چون
همین جوهر را دیدند که هرچه هست و بود و خواهد بود جمله در وی مسطور بود نامش لوح محفوظ کردند اگر همین جوهر را بیت
الله و بیت المعمور و بیت اول و مسجد اقصی و آدم و رسول خدا و ملک مقرب و عرش عظیم گویند هم راست باشد ای درویش
این جمله اسامی عقل اول است هر طایفه که در عالم باشند البته صاحب وضعی باشند و ایشان را اصطلاحی و وضعی دیگر
خود باشند از جهت آنکه چیزها بیکدیگر ایشان تعلق دارد و هریک نامی نهاده باشند و بعبارتی بیان کرده باشند و آن
نام و آن عبارت را معانی طایفه نزدیکان آن طایفه دریابند همچون حداد و نجار و مجوس و غیرهم انبیا و اولیا هم اصطلاح
و وضعی دارند و معانی چیزها بآن اصطلاح و بآن وضع که بیان کرده اند آن اصطلاح و آن وضع را هم ایشان و هم
نزدیکان

نزدیکان ایشان دانند و این چند رساله که گذشت از این قبیل بود ای درویش حقی بسیار بر سالکان ثابت کردم و منت
بسیار بر ایشان دارم که سخنهای پوشیده که سالکان بسالها بآن نرسیدندی کشف کرده و روشن گردانیدم و این سخن که میگویم
تا بر وقت خویش میگویم که در وقت ما و پیش ما از کسی باین سخنها نرسیدند اما بعد از ما بسیار کس باین سخنها رسند
و حقیقت چیزها آشکار کردیم و مردم بغایت زیرک گردند و دانا شوند و در مدرسها بیشتر از این علم خوانند و از این
بحث کنند **فصل** بدانکه بعضی میگویند که ملک کاشف است و شیطان ساتر است و بعضی میگویند که ملک سبب
است و شیطان هم سبب است کشف ملک است و سبب ستر شیطان است سبب رحمت ملک است و سبب عذاب
شیطان است و هرکه ترا بکارهای نیک دعوت کند ملک است و هرکه ترا بکارهای بد دعوت کند شیطان است ای درویش
در ولایت شهر نسف شبی پیغمبر را علیه الصلوة والسلام را در خواب دیدم فرمود که ای عزیز دیو اعوذ خوان و شیطان
لاحول خوان را دیدی گفتم نه فرمود که فلانی دیو اعوذ خوان است و فلانی شیطان لاحول خوان از ایشان بر حذر
باش هر دو را شناختم و با ایشان صحبت میداشتم ترک صحبت ایشان کردم **فصل** بدانکه نزدیک این ضعیف آنست
که کارکنان عالم علوی و عالم سفلی جمله ملائکه اند علم هریک معلوم است و مقام هریک معلوم است و ما منا الا له مقام معلوم
هریک بعمل خود مشغول اند و آن علم و عمل از کسی نیاموخته اند علم هریک و عمل هریک ذات ایشان است و با ذات ایشان
همراه است نتوانند که آن عمل نکنند و نتوانند که بخلاف آن عمل عملی دیگر کنند لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما
یؤمرون و ملائکه عالم سفلی چهار صنف اند و کارهای عالم سفلی ایشان میسازند بعد و ترتیب ملائکه عالم علوی و ملائکه
عالم علوی دو قسم اند کروبیان و روحانیان کروبیان نه صنف دارند و روحانیان هم نه صنف دارند هر کدام صنف از کروبیان
و روحانیان که بالاتر است بعقل اول نزدیکتر است علم و طهارت وی بیشتر است و شریف تر و لطیف تر است ای درویش
هیچ ملکی بعقل اول نرسد در علم و طهارت و هیچ ملکی بعقل اول نرسد در قرب عقل اول بغایت شریف و لطیف

است و نجابت دانا و پاک است و نجابت مقرب است عقل اول تنها یک صفت و ملائکه عالم علوی و عالم سفلی جمله یک صف شده
از جهت آنکه مراتب وی آیند و مبدا و معاد جمله یوم یقوم الروح والملائکة صفا لا یتکلمون الا من اذن له
الرحمن وقال صوابا ذالک الیوم الحق فمن شاء اتخذ الی ربه مآبا لا یتکلمون نفی از جمله افراد موجودات سخن
نمیتوانند گفت الا آدمی که ذالک الیوم الحق یوم عبارت مرتبه یعنی مرتبه انسان حقیقت تا با این مرتبه انسان نمیرسند
استعداد آن ندارند که باز گردند و برب خود رسند و معاد خود نمی‌توانند اکنون در این مرتبه هر که روی به پروردگار خود
دارد و معاد خود میدانند تا برب خود رسند منه بدا و الیه یعود اید روش باید که هر که ترا نصیحت کند قبول کنی و
از خدا اشنوی و هر که فروتر باشد باید که نصیحت از وی دور و دریغ نداری که نصیحت از بالا و خود و نصیحت کردن
فروتر خود کاری مبارک است و فواید بسیار دارد هر که نصیحت بزرگان قبول نمیکند علامت بدبختی است و هر که
نصیحت بزرگان قبول میکند علم نیک بختی است و دیگر باید که صحبت با نیکان و صالحان داری و از بدان و فاسقان
دور باشی که صحبت با نیکان اثر های قوی دارد و خاصیتها عظیم دارد والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه الطیبین الطاهرین
اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله ازین بیچاره در
خواست کردند که در باب وحی و الهام و خواب دیدن رساله جمع کنید درخواست ایشانرا اجابت کردم و از باری تعالی مدد
و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر فصل بدانکه هر وقت که آدمی اندرون
پاک کند و آینه صاف گرداند بملائکه سماوی نزدیک گردد از جهت آنکه ملائکه سماوی پاک و صاف اند و علم و طهارت

دارند اید روش روح آدمی از جنس ملائکه سماویست و جوهر پاک و صافیست اما بواسطه بدن آلوده گشته است
و تیره شده است چون ترک لذات و شهوات بدنی کند و آینه دل پاک و صافی گرداند باز پاک و صافی شود چون
پاک و صافی گشت هر گاه که نظر بعالم ملکوت کند با ملائکه سماوی همچون دو آینه صافی باشند که در مقابله یکدیگر بدارند
هر چه درین باشد در آن پیدا آید و هر چه در آن بود درین پیدا شود و این ملاقات در بیداری و در خواب هم باشد اگر
در بیداری باشد سبب خواطر ملکی اتفاق ملکی بود و اگر در خواب باشد سبب خواب راست و دیگر ملائکه سماوی
و کروبیان و روحانیان وقتها مصور شوند بر کسی که در بیابان راه گم کرده باشد و خوف آن باشد که غرق شوند ایشانرا
از آن حال خلاص دهند این صورت را در هر موضعی بنامی خوانند و درین موضع این صورت را خضر والیاس گویند
و وقتها مصور شوند و با بعضی از آدمیان سخن گویند و اگر آن آدمیان را چیزی مشکل باشد آن مشکل ایشانرا حل کنند
و صوفیان این صورت را شیخ الغیب خوانند وقت باشد که این صورت گویند ملکی و بکار آمده ام در قصه مریم
گویند فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا و در قصه ابراهیم گویند اذ دخلوا علیه فقالوا سلاما
قال سلام اما آخر و وقت باشد که این صورت بر آدمیان ظاهر نشود اما با ایشان سخن گویند و کارها فرمایند و از حالی
خبر دهند و اینرا آواز هاتف گویند که این صورت بر کسی ظاهر شود که قوت خیال غالب باشد و این هر کسی را نباشد بعضی
کسانرا باشد از جهت آنکه آدمی سه قوت دارد یکی قوت علم و یکی قوت عمل و یکی قوت خیالی بعضی کسانرا این همه قوت
قوی افتاده باشد و بعضی کسانرا این قوت ضعیف افتاده باشد و بعضی کسانرا متفاوت باشد یعنی قوی و بعضی
ضعیف باشد غرض ما ازین سخن آنست که اگر کسی را قوت خیالی قوی افتاده باشد این صورتها بسیار بیند و مصور
این صورت اندرون همین بیننده است چنانکه در خواب صورتها پیدا میکند در بیداری هم پیدا میکند در خواب هر کسی
را نباشد کسی را باشد که قوت خیال وی قوی باشد و ملائکه سماوی همیشه در مقام خود باشند و بکار خود مشغول

باشند و از مقام خود بجای دیگر نروند اما ایشان را دور و نزدیک یکسان باشد هم از مقام خود مدد مردم توانند داد و در
دل مردم چیزهای راست توانند القا کنند و در خواب القا کنند و اگر کسی را قوت خیالی قوی افتاده باشد اینچنین که گفته شد
و اینچنین صورت در خارج پیدا کند ملائکه سماوی از مقام خود بنزدیک آن صورت بآن کس سخن گویند و راه صوری و معنوی بوی نمایند
و هر چه سؤال کند و اگر کسی تشنه باشد آبش دهند و اگر گرسنه باشد نانش دهند و آن آب دفع تشنگی کند و آن نان دفع
گرسنگی کند اینست معنی مصور شدن ملائکه و اینست دیدن خضر و الیاس و اینست مردان غیب و اینست معنی صورتها که سالکان
در خلوت خانها می‌بینند همچون شیخ الغیب و نور و مانند آن چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه هر وقت که ملائکه
سماوی سخنی در بیداری بدل آدمیان القا کنند آن القا را الهام گویند و اگر در خواب القا کنند آن القا را خواب راست نام
است هر وقت که ملائکه مصور شوند و با انبیا سخن گویند آن سخن گفتن را وحی نام است **فصل** در بیان خواب و بیداری
و در بیان خواب دیدن بدانکه آدمی را حالتی است و آن حالت را بیداری میگویند و حالتی دیگر هست و آن حالت را خواب میگویند
و خواب و بیداری عبارت از آنست که روح آدمی از راه حواس بیرون میآید تا کارهای بیرونی سازد و باز باندرون میرود تا کا
رهای اندرونی سازد هر گه چون بیرون میآید و حواس در کار میآید این حالت را بیداری میگویند و چون باندرون رفتن میرود
و حواس از کار معزول میشود این حالت را خواب میخوانند و باندرون رفتن روح را سبب بسیار است اما مراد ما درین موضع
بیان خوابست و چون معنی خواب و بیداری دانستی اکنون بدانکه سبب خواب دیدن دو چیز است یکی از حواس اندرونی و
یکی از ملائکه سماویست دانکه حواس اندرونی است از خیال و حافظه است خیال خزینه دار حس مشترک است و حافظه خزینه دار
وهم است و هر دو خزینه دار نفس و بر در کار روز از این چیزها که گرفته اند صوری و معنوی در خزینه نهاده اند تا وقتی که
طلب کنند باید رفتن چیزها یاد کردن و حفظ کردن عبارت از آنست که خزینه داران چیزها از ایشان میگیرند و در خزینه
می‌نهند و نگاه میدارند و باز دادن چیزها عبارت از آنست که خزینه داران چیزها بوقت طلب برایشان عرض کنند

اگر زود

و اگر زود عرض کنند گویند زود بیاد آمد و اگر دیر عرض کنند گویند دیر بیاد آمد و اگر اصلا خود عرض نکنند نسیان عبارت از اینست
و سبب دیر عرض و سبب اصلا خود یاد نکردن آن باشد که خللی در خزینه داران پیدا آمده باشد تا سخن دراز نشود و از
مقصود باز نمانیم وقت باشد که خزینه بوقت آن چیز از ایشان طلب کنند آن چیز را عرض کنند و وقت باشد که بی آنکه از ایشان
چیزی طلب کنند خود عرض کنند اگر به بیداری عرض کنند مردم گویند فلان چیز یا فلان کس در خاطر ما آمد یا بیاد ما
آمد باید رفتن احوال گذشته همچون صورتهای خوب که وقتی دیده باشند یا لطیفهای لطیف که وقتی شنیده باشند در خاطر کسی
آید جمله ازین قبیل است این فکر پوشیده نمانده و اندیشه باشد یا معنی صوفیان که گویند نفی خاطر است و مردم گویند
خیالات فاسد ترک کن مراد ازیشان این خیالاتست و اگر در آیند هم ازین نوع اندیشه‌ها در خواطر آید هم بمعنی
بود گذشته و آینده را نیستی کی این احوال بیداری بود و اگر در خواب عرض کنند آن صفت چیزها ببیند در خواب و این
خواب دیدن را اعتباری نباشد و این خواب را تعبیر نبود و اینچنان در بیداری عرض میکنند و آن عرض پیغام بیده
و بامعنیست در خواب نیز همچنین است پیغام بیده و بامعنیست و آن قسم دیگر که از ملائکه سماویست از کره بیان
و روحانیانست چون بواسطه خواب حواس معزول میشوند و اندرون جمع میشود و آینه دل صافی میگردد در این ساعت چون
نایم بعالم ملکوت نظر کند دل نایم مقابل ملائکه سماوی همچون دو آینه صافی باشند که در مقابله یکدیگر بدارند هر چه در این
باشد در آن پیدا آید این خواب دیدن را اعتبار باشد و این خواب را تعبیر باشد و خواب راست عبارت ازینست و این
خوابیست که یک جزو است از چهل و شش جزو نبوت و مر آنرا که بعضی از انبیا وحی همیشه در خواب بود و یکبار چون
معنی وحی و الهام و خواب راست دانستی اکنون بدانکه انبیا را وقتی الهام آید و وقتی وحی آید و وقتی بواسطه ملک
سخن خدای را از خدا بشنوند باید دانستن که دو روی دارد یکروی در خدا دارد سخن از خدا میشنود و آن روی را دلالت نام است
و یکروی دیگر دارد سخن خدا میرساند و این روی را نبوت نام و بدانکه چون آدمیان با اختیار خود باین عالم

درآمدند از صد هزار هزار کس که بیامدند و برفتند یکی چنان بود که خود را بحقیقت بدانست و این عالم را چنانکه این عالم است
بشناخت و دیگر بدانست که از کجا آمده و بکجا میرود و بغیر مبدا و معاد خود را بعلم الیقین و عین الیقین بشناخت و بدید
و جمله نابینا رفتند و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا هر یک مرتبه از مرتبه حیوانی فرو نشدند
و بمرتبه انسانی نرسیدند از جهت آنکه درین عالم بشهوت شکم و شهوت فرج و دوستی مشغول شدند و از اول عمر تا آخر
سعی و کوشش ایشان مصلحت و جنگ ایشان از برای این بود و بغیر ازین سخن دیگر ندانستند و ندیدند و لقد ذرأنا
لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون
بها اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون و بعضی کی ازین سخن حجاب بگذشتند بیک حجاب
دیگر قوی تر ازین فرو ماندند و ازین یکمرتبت خلاص یافتند و بمرتبت دیگر عظیم تر ازین گرفتار شدند و اندوستی
واراتی ظاهر و دوستی مال و دوستی جاه است و این یکی حجاب حجابهای قوی ترند این یکمرتبت بتان عظیم ترند
ای درویش دنیا همین بهشتی نیست و این شش شاخهای دنیااند و این یک شاخ آخرین چون قوی شود و غالب گردد آن
یک شاخ اول ضعیف شود و مغلوب گردد و اهل دنیا هر یک در زیر سایه یکی ازینها نشسته و پناه بسایه یکی ازین شاخها
برده اند از جهت آنکه راحتی و لذتی بنفس ایشان رسد و مراد نفس ایشان حاصل نمیشود و نمیدانند که در
زیر هر مرادی دو نامرادی تعبیه است بلکه صد بلکه هزار و کسی از برای یک خوشی تحمل هزار ناخوشی چون کند و دانا هرگز این
نکند اما نادان کند بنابر غفلت تعیر لعب آن خوشی غافل باشد از آنکه این خوشی را هزار ناخوشی در عقب است
اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون و ترک دانایان از برای این بود که خوشی و ناخوشی این عالم
را بدیدند و بدانستند که یک خوشی با این همه یک ناخوشی نمی ارزد ترک کردند و بیاسودند تا سخن دراز نشود و از مقصود
باز نمانیم ای درویش بتحقیق حجاب هشت اند یکی دوستی نفس و دوستی این شش چیز دیگر از برای نفس است و این

هفت

هفت چیز هر یکی دوزخی اند و دوزخهای پر آتش و هر یکی نهنگ کافی گرسنه در هر زمانی چندین هزار کس فرو میبرند
و همچنان گرسنه اند و اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده در آدمی بواسطه این هفت چیز پیدا می آیند و این چندین
هزار بلا و فتنه و عذاب و رنج روی در آدمی دارد و آدمی ازین همه غافل و تغافل روزگار میکند تا اندکی از
خواب غفلت بیدار شود و از مستی شهوت هشیار گردد و بمرتبه انسانی برسد و در مرتبه انسانی بکمال خود رسد
و این عالم چنانکه این عالمست بداند و ببیند و این چندین هزار بلا و فتنه و عذاب مشاهده کند که روی در آدمی
دارد البته ازین عالم سیر شود و نفرت گیرد و گوید کاشکی از مادر نیامدمی و کاشکی خاک بودمی انا انذرناکم
عذابا قریبا یوم ینظر المرء ما قدمت یداه و یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا والحمد لله رب العالمین تم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه محمد و علی آله و اصحابه
الطیبین الطاهرین **فصل** بدانکه وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدایست تعالی و تقدس و بغیر وجود خدای وجود
دیگر نیست و امکان ندارد که باشد اما این وجود ظاهری دارد و باطنی این وجود یک نوریست نامحدود و نامتناهی و بحر
بی پایان و بیکران حیات و علم و ارادت و قدرت اشیا ازین نورست بینائی و شنوائی و گویائی و دیگر قوت در دو
اشیا ازین نورست بلکه خود همه این نورست و ظاهر وجود مشکات این نورست افراد موجودات جمله یکبار مظاهر
صفات این نورند هر یکی دریچه صفات این نورند از جمله دریچه بیرون آمده اند و این نور صفات بسیار داشت در
مظاهر هم بسیار میبایست تا صفات این نور جمله ظاهر شوند باین سبب در ظاهر کثرت پیدا آمد اما در باطن کثرت
نیست و وحدتست و اگر در ظاهر کثرت نبودی توحید با وجود نبودی از جهت آنکه معنی مطابق توحید یکی کردن است

و یکی را یکی نتوان کرد چیزها بسیار یکی توان کرد چیزهای بسیار را یکی کردن بدو طریق است یکی بطریق علم و یکی بطریق عمل
پس توحید دو قسم آمد یکی توحید علمی و یکی توحید عملی **فصل** بدانکه ظاهر این نور مرآت این نور اند از جهت آنکه این نور در
ظاهر جمال خود را می بیند و اسامی خود را مشاهده میکند و از ینجاست که این نور بر ظاهر خود عاشق است و دیگر بدانکه
ظاهر این نور را تجلی این نور گفته اند و تجلی این نور بر دو قسم است یکی قسم از حال خود میگردند و صورتی که دارند رها میکنند
و صورت دیگر میگیرند خود میمیرند و خود می آیند هر یکی آنچه ما لابد ایشانست با خود دارند تا بکمال خود رسند با خود
دارند و یک قسم از حال خود نمیگردند و صورتی که دارند هرگز رها نمیکنند و نخواهند کرد و افراد این دو قسم بی حساب و بی شمارند
و از ینجا گفته اند که وجود هم اولست و هم آخر و هم باطن است و هم ظاهر هم خالق است و هم مخلوق هم رازق است و هم مرزوق
و هم شاکر است و هم مشکور هم ساجد است و هم مسجود هم عابد است و هم معبود هم عاشق است و هم معشوق در جمله چیزها همچنین
میدان از جهت آنکه هر صفتی که در عالم است و هر فعلی که در عالم است جمله صفات و افعال و اسامی این وجودند اما صفات
در مرتبهٔ ذات اند و افعال در مرتبهٔ نفس اند و اسامی در مرتبهٔ وجه اند و هر فردی از افراد موجودات این حکم مرتبه اند
و دو صورت دارند مرتبهٔ ذات و مرتبهٔ نفس و مرتبهٔ وجه و صورت جامعه و صورت متفرقه و صفات جمله در مرتبهٔ
ذات اند و افعال جمله در مرتبهٔ نفس اند و اسامی جمله در مرتبهٔ وجه اند و صورت جامعه صورت ذاتست و صورت متفرقه
صورت وجه است ای درویش چون دانستی که یک نور است که جان عالم است و عالم مالامال این نور است اکنون بدانکه امتیاز
چیزها از یکدیگر بصورت و صفت است و این نور صفات بسیار داشت و مظاهر هم بسیار بایست تا صفات این نور تمام
ظاهر شود و این نور تجلی کرد و بچندین هزار صورت شد و هر صورتی مظهر صفتی شد و هر صفتی بصورتی مخصوص گشت تا صفات
این نور تمام ظاهر شدند و آن عزیز از سر همین نظر فرموده **بیت** هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست ۞ این صورت آنکس است
کین نقش آراست ۞ دریای کهن چو برزند موجی نو ۞ موجش خوانند و در حقیقت دریاست ۞ و آن صورت همیشه
بآن

بآن صفت خواهد بود و آن صفت همیشه بآن صورت خواهد بود و از صورتها هیچ صورتی بکمال تر از صورت انسان نبود لاجرم
بصفتی مخصوص شد که از صفتها هیچ صفتی بکمال تر از آن صفت نبود و آن نطق است پس انسان بصورت نطق
از جملهٔ حیوانات ممتاز شد و بعلم و باخلاق بکمال رسید و بر سر آمد و سر عالم شد از اقران خود ممتاز شد و دیگر چون
دانستی که یک نور است که جان عالم است و عالم مالامال این نور است و این اول و آخر ندارد پس اگر گویند ماییم که بودیم و نه
ماییم که هستیم و نه ماییم که باشیم هم راست باشد دیگر چون دانستی که یک نور است که جان عالم است و عالم مالامال این
نور است و این نور اول و آخر ندارد اکنون بدانکه هر صورتی که باین عالم آید و بصفتی موصوف شود و باسمی مسما گردد
چون آن صورت ازین عالم برود و صورتی دیگر بیاید و بهمان صفت موصوف شود و بهمان اسم مسمی گردد و آن است
از روی تناسب نه از روی تناسخ **فصل** بدانکه دانایان این عالم بچند چیز تشبیه کرده اند و بآن میمانند از جهت آنکه
هر زمان صورتی پیدا می آید و هر زمان نقشی دیگر ظاهر میگردد و هیچ یکی را ثبات و صورت نمی باشد و دیگر بچیزها که در خواب
می بینند هم تشبیه کرده اند و بآن هم میمانند از جهت آنکه چیزها می نماید و مردم با آن چیز فریفته میشوند و دل بر آن چیزها
می نهند و ساعت دیگر آن چیز را نمی بینند و نمی یابند و دیگر بچیزها که در آب مینماید و آن را عکس میگویند بآن هم تشبیه
کرده اند و بآن هم میمانند از جهت آنکه چیزها مینماید و حقیقتی ندارند ای درویش شک نیست که چنین است و چنین بوده است
و چنین خواهد بود و با وجود آنکه چنین است هر چند که می آیند باین عالم فریفته میشوند و تشبث این عالم میکنند و باین
واسطه در بلا و فتنه ها می افتند و بعضی بجایی که نکو نکرد گرفتار میشوند و با آتشهای سخت میسوزند و بعضی باتش فراق
میسوزند و بعضی در آتش حسد میگدازند و بعضی در آتش [illegible] فریاد میکنند و غافل اند که در خواب
می بینند الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا ای درویش این سخن نه تنها با تو میگویم که اگر چه عالم حقیقتی ندارد اما چون
بوی فریفته میشویم و اگر فریفته نمیشویم احتیاج بوی داریم و بآن واسطه احتیاج با جنسان هم صحبت میباید بود

با بیخبران دوست در کاسه میباید کرد چه بود می کرنه بود تحمل هر چیز میتوان کرد اما تحمل این نمیتوان کرد که با ناجنسان
صحبت میباید داشت و با بیخبران دوست در یک کاسه میباید کرد ای درویش چون بودیم خبر بیکی جانب بدر میباید برد و جهد
آن باید کرد که تا بسلامت بگذریم و در بلا و فتنه و از فتنهای این عالم نیفتیم که عالم پر از بلا و فتنه و پر از عذاب و محنت است
و با وجود این همه بلا و محنت پر از خرس و خر و گرگ و پلنگ و مار و کژدم است و با ایشان صحبت میباید داشت و شب و روز هم صحبت
ایشان میباید بود بلکه شب و روز خدمت ایشان میباید کرد و محکوم ایشان میباید بود چه شود ازین زیاده و ما لم و چه باشد
ازین دراز کشیدن و بسیار گفتن چه سود ما تن در میباید داد و رضا و تسلیم میباید شد ای درویش هر کرا خواهی که بدانی که از
مراتب بهایم گذشته است و بمرتبه انسانی رسیده است و در مرتبه انسانی بعلم و اخلاق آراسته است و بوی خدا یافته است او را
چهار علامت باشد اول ترک دوم عزلت سیم قناعت چهارم خمول این چهار چیز دارد و این چهار چیز میخواهد و دربند آنست
که این چهار چیز بکمال رساند بیقین میدان که دانا و آزاد است که بدانش و آزادی این چهار چیز ملک خود ساخته کرد اینده دانا
آزاد سیر موجودات جمله یکبار در تحت نظر وی اند هر یک در مرتبه خود می بیند و میشناسد و با هیچ چیز و هیچکس جنگ ندارد
با همه صلح است و از همه فارغ و آزاد است و جمله معذور میدارد اما از مخالف میگریزد و با موافق در آمیزد و علامت
این دانای آزاد آنست که این چهار چیز است که گفته شد و هر که این چهار چیز ندارد و نمیخواهد یعنی خمول نمیخواهد و شهرت
میخواهد قناعت نمیخواهد تنعم میخواهد و ترک نمیکند و مال و جاه میخواهد علامت آنست که خود را ندانسته است و هم صحبتان
نشناخته است و این عالم را چنانکه این عالم است نشناخته است و بوی از خدا نیافته است در ظلمات است و ظلمات بر سخت
کم ظلمات است و نور ندارد و از جهت آنکه پا بست شهوت ظلمت و عذاب سخت است و پابسته مال و جاه هم ظلمت است و عذاب
سخت است او کظلمات فی بحر لجی یغشیه موج من فوقه موج من فوقه سحاب ظلمات بعضها فوق بعض اذا اخرج یده لم یکد یریها
ومن لم یجعل الله له نورا فما له من نور ای درویش هر کرا ذره نوری باشد التفات بدین عالم نکند و بعمارت وی مشغول نشود
والسلام

پس هر کرا التفات باین عالم میکند و بعمارت وی مشغول میشود از آنست که در تاریکی جهل مانده است و نور عقل وی پوشیده گشته
است و ندیده اند که کار این عالم چون خواب است که می بینند و چون سراب است که می نماید والذین کفروا اعمالهم کسراب بقیعة یحسبه
الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا و وجد الله عنده فوفیه حسابه والله سریع الحساب والحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و علی آلهم و اصحابهم الطیبین الطاهرین
اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله میگویند که حکم قضا و قدر و ملک
و ملکوت و جبروت را و دوات و قلم و لوح را و آفتاب نیک تقریر کرده اند که حکما و علما پسندیده اند و جمله موافق آمده ای درویش اختلاف
در میان مردم از آنست که بحقیقت چیزها نرسیده اند و از چیزها پوست دیده اند و پوست را مغز دانسته اند از پوست میباید
گذشت بلکه از مغز هم باید گذشت بلکه از روغن هم میباید گذشت و بنور میباید رسید تا خلاف برخیزد و اتفاق پیدا آید و جنگ
برخیزد و صلح ظاهر شود تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم غرض ما ازین سخن آنست که میگویند که این سخن
موافق علما و حکما آمده میباید که بدانیم که اهل وحدت درین سخن چه میگویند فصل بدانکه ابو تراب نسفی از اهل وحدت است
میگویند که عقل و علم خبر در آدمی هست و غرض ابو تراب ازین سخن آنست که نفی سخن حکما میکند که حکما میگویند که افلاک و انجم
عقل و علم دارند یعنی حکما میگویند که هر چیز که آدمی دارد افلاک و انجم دارد ابو تراب این سخن قبول نمیکند و نفی این سخن میکند
و میگوید که افلاک و انجم عقل و علم ندارند عقل و علم مخصوص است بآدمی ای درویش ازین جهت موجودات آدمی منظر عقل و علم
و اخلاق نیک آمد پس هر که علم و عقل و اخلاق نیک دارد آدمی است و هر که عقل و علم و اخلاق نیک ندارد نه آدمی است
از حساب بهایم بلکه از بهایم فروتر است و لقد ذرانا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون بها

والهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون و اگر علم و عقل
و اخلاق نیک بکمال دارد انسان کامل است و این انسان کامل سر عالم است و محیط بر عالم تا مات موجودات در تحت نظر
و دید تماشای او کا هر یکی را بجای خود دیده اند و می بینند و این انسان کامل اگرچنین علم بکمال دارد اما قدرت بر عالم ندارد بسیار
چیزها میخواهد که در عالم باشد و نمی باشد و بسیار چیزها نمیخواهد که در عالم باشد و میباشد ای درویش این انسان کامل اول حال
در سعی و کوشش بود و میخواست که بسعی و کوشش و همت و دعا عالم را راست کند نتوانست و مدتی درین غم بماند و در آخر چون
بکمال عقل و علم رسید دانست که مدتی درین رضا و تسلیم است در نظر و تسلیم شد و ترک و عزلت و قناعت و خمول اختیار
کرد سخن دراز شد و از مقصود باز ماندیم غرض ما بیان سخن ابوتراب بود فصل بدانکه ابوتراب میگوید که افلاک و انجم
و عناصر و طبایع اول و آخر ندارند و نزول و عروج ندارند همچنین که هستند همیشه همچنین بوده اند و پیوسته همچنین خواهند
بود افلاک طبقات اند و مدور اند و محیط یکدیگر اند چنانکه فلک اول محیط فلک دوم است و آن دوم محیط سیوم و سیوم
محیط چهارم همچنین جمله محیط یکدیگر اند و هیچکس ندانست و نداند که بیرون این عالم که ما دروئیم عالمی دیگر هست یا نه
ابوتراب میگوید که شاید بیرون این عالم خارج این عالم صد هزار دیگر باشد و شاید که نباشد و طبقات افلاک جمله محیط
ما اند و ما در میان ایشانیم و گرد ما طواف میکنند و از طبقات افلاک هر کدام که با ما نزدیک تر است بالاتر است و شریف تر و لطیف تر
و همچنین میباید که باشد از جهت آنکه زبده و خلاصه موجودات و میوه موجودات ماییم که جای ما بالای همه باشد و هر چیز
که نزدیک بود بالاتر و شریف تر و لطیف تر باشد و از جهت گفته که معراج ازین طرف است یعنی ابوتراب ازین سخن بر عکس حکما
و علما میگوید از جهت آنکه حکما و علما میگویند که بالا از آن طرف است و پستی ازین طرف است و هر کدام فلک که از ما دورتر است
شریف تر و لطیف تر است و ابوتراب میگوید که بالا ازین طرف است و هر کدام فلک که با ما نزدیک تر است بالاتر است و شریف تر
و لطیف تر است و عناصر و طبایع که در میان افلاک و انجم اند و بالای افلاک و انجم اند تخت گاه و شرح گاه و جای بستان
و دار الفرح

و دار الضیافت و مطبخ آدمیان است و چراگاه مرکبان و بارگیران و صید آدمیان است و خر و جای آدمیان اینجا بود آنچه ما لا بد
آدمیان است هم اینجا میباید که باشد و افلاک و انجم دایم گرد آدمیان طواف میکنند و کارهای آدمیان را سبز میدارند
هر یک خدمتی لایق و شایسته بجای می آرند و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض و اسبغ علیکم نعمه ظاهره و باطنه نعمت
ظاهر آنست که هر چه غیر آدمی است از برای آدمی است نعمت باطن عقل و علم و اخلاق نیک است ای درویش چون دانستی که افلاک و انجم و طبایع
و عناصر اول و آخر ندارند و پیوسته همچنین خواهند بود اکنون بدانکه ابوتراب میگوید که معدن و نبات و حیوان اول و آخر دارند
و این معدن و نبات و حیوان که اول و آخر دارند می آیند و میروند نه چنانست که نیست هست میشوند و هست باز نیست میگردد از
جهت آنکه امکان ندارد که نیست هست شود و هست نیست گردد و نیست حقیقی نیست باشد و هست حقیقی هست باشد تا هست شدن
و نیست گشتن معدن و نبات و حیوان عبارت از آنست که مفردات مرکب میشوند و باز مفردات میگردند و بسبب
ترکیب مزاج پیدا می آیند و بسبب تسویه مزاج روح ظاهر میشوند و باین واسطه مرکبات مستعد ترقی میگردند و مراتب
بر می آیند تا مستعد اکتساب علوم و اقتباس انوار میشوند فصل بدانکه چون عناصر و طبایع چنانکه شرط آنست که با
یکدیگر بیامیزند البته از آن چیزی متشابه الاجزا پیدا شود و آن را مزاج میگویند چون معنی مزاج دانستی اکنون بدانکه معنی تسویه برابر
کردن است و معنی مساوات برابر است در هر مزاج که اجزاء عناصر و طبایع برابر باشند و در میان آن اجزا مساوات
باشد آن مزاج مستوی بود و مزاج معتدل میباید که تا شایسته صورت انسانی گردد و مزاج مستوی میباید تا قابل
روح انسانی گردد فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین و در هر مزاج که اجزاء عناصر و طبایع برابر
نباشد و در میان آن اجزا مساوات نبود آن مزاج غیر معتدل باشد و آن مزاج غیر مستوی بود و مزاج غیر معتدل از سه
حال بیرون نباشد یا قریب باشد باعتدال و یا بعید باشد از اعتدال یا متوسط باشد میان قریب و بعید آنچه بعید
بودند مزاج معادن شدند و روح معدنی پیدا آمد و آنچه قریب بودند مزاج حیوانات و روح حیوانی پیدا آمد و انسان

یک نوع است از انواع حیوان پس از مزاج حیوانات آنچه بغایت بود مزاج انسان شد و روح انسانی پیدا آمد و این مزاج
انسان را معتدل میگویند از جهت آنکه بغایت نزدیک است باعتدال پس مزاج انسانی معتدل است بنسبت چون مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه معتدل حقیقی را وجود نیست از جهت آنکه معتدل ممکن نیست و غذا و معتدل نیست و اگر مزاج معتدل بودی
و مکان معتدل بودی و غذاء معتدل یافت شدی آن مزاج هم باقی بودی و استعداد بهر دو داشتی استعداد بقا و استعداد
ترقی از جهت آنکه مفردات استعداد بقا دارند اما ترقی ندارند و مرکبات استعداد ترقی دارند اما استعداد بقا ندارند
از جهت آنکه در مرکبات اضداد جمع اند اسبابی که مزاج را منحرف میگردانند بسیار اند و ممکن نیست که ساعتی فی ساعتی بی
از اسباب مزاج منحرف شود و یکی از اضداد غالب آید و آن ترکیب خراب شود اگر در آن حال که مزاج منحرف میشود
اتفاق حسنه رسد و مدد آن مزاج باصل خود باز گردد و روزی چند دیگر آن مزاج باقی باشد و اگر میسر نشود و آن مزاج
باز باصل خود باز گردد فساد ظاهر شود و خرابی پیدا آید تا بجایی رسد که هر یک باصل خود باز گردند و آن مزاج نماند گویند
آن چیز نماند است میگویند یعنی مرکب نماند مفردات شد و در افلاک و انجم که مفرداتند این خللها نیست لاجرم از حال خود
نمیگردند و صورتیکه دارند رها نمیکنند از این جهت افلاک و انجم را عالم بقا و ثبات میگویند و عناصر و طبایع اگرچه مفرداتند
اما اضداد دارند و هر یک بر دیگری غالب میآیند باین سبب صورتیکه دارند رها میکنند و صورت دیگر میگیرند و افلاک و انجم
اضداد ندارند از جهت آنکه نه عالم طبایع اند ای درویش طبق قلمست و نقاشست همیشه در نوشتن و نقش کردن است
و افلاک و انجم نوشته با خود دارند و همیشه منقش بوده اند حاجت بقلم ندارند عالم کون و فساد احتیاج بقلم دارند که هر
زمان میوه ظاهر میشود و هر زمان میوه ما پیدا میشود ای درویش سقف آسمان و کواکب ساق درخت اند و عناصر و طبایع
شاخهای درخت اند و معدن و نبات و حیوان و میوه این درخت اند و از نجاست که گفته اند که افلاک و انجم کتاب خدا اند
و همه چیز درین کتاب مکتوب است ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین و هر چیز که در کتاب خدا مکتوب است

در عالم

در عالم ظاهر خواهد شد و هیچ شک نیست که چنین خواهد بود از جهت آنکه هر چیز که در تخم و ساق درخت باشد البته در شاخهای
درخت ظاهر شود و تمام موجودات همین پنج مرتبه بیش نیست زمین درخت و شاخ درخت و ساق درخت و برگ
درخت و میوه درخت **فصل** بدانکه ابو تراب میگوید که تمام مراتب موجودات بحقیقت یک وجود است و این یک وجود
را بعضی یک درخت و بعضی یک شخص گفته اند اگر یک درخت است این درخت را بیخ از خود است و ساق از خود است و شاخ
از خود است و برگ از خود است و گل از خود است و میوه از خود است و باغبان از خود است و آب از خود است
همه با خود دارد و همه در خود دارد و همه از خود دارد و این درخت هم امید درخت است این است سخن اهل وحدت در بیان
عالم و عالمیان **فصل** در بیان لطیفه ای درویش در دماغ جمله آدمیان اندیشه پادشاهی و تمنای حاکمی و سودای پیشوائی
سر میزند و در دماغ آدمیان کمتر از این نیست که چنین البته بوده باشد و دانا این را بریاضات و مجاهدات بسیار از دماغ خود
بیرون میکنند و آخرین چیزی که در دماغ دانا بیرون میرود دوستی جاه است تا این جمله بلاها گرفتارند و در درد و رنج باین
میسوزند و با آتش حسد میگدازند و دلیل برین سخن آنست که اعتقاد هر کس در حق خود چنان است که البته او را استقلال و تمامیت
نیست در عالم هر کس خود را برابر دیگران نداند و نه بیند بلکه خود را از دیگران بهتر داند و بیند پس هر مرتبه که در عالم بزرگتر باشد
خود را خواهد و مستحق آن خود را بیند و اگر مرتبه بجای دیگری باشد با آتش حسد میگدازد ای درویش جمله آدمیان انا ربکم
الاعلی میگویند اما بعضی بباطن پوشیده میگویند و بعضی بظاهر و آشکارا میگویند همه روز مدح خود گویند و دوست دارند
که دیگران مدح ایشان گویند و سبب این آنست که بغایت خود را دوست دارند و هر که چیزی را بغایت دوست دارد و دوستی
آن چیز ایشان را کور و کر گردانند تا عیب او چیزی دیگر نه بیند و نشنود ای درویش هر کجا عقل و علم کمتر باشد این صفات غالب
تر بود و تمنای پادشاهی یا حاکمی یا پیشوائی در دماغ وی بیشتر باشد و هر کجا که عقل و علم بکمال باشد این اندیشه
بر خاطر وی نگذرد و اگر بگذرد پناه بخدای برد تا خدا وی را از عذاب نگاه دارد ای درویش بیقین بدانکه یک کس هیچ

چیزی نتوانند دانست و یک کس همه کارها نتواند کرد و همه چیزها نتواند دانست و همه کارها نتواند کرد پس هیچ کس و هیچ چیز درین
عالم نیست هر یک بجای خود در بایند و نظام عالم بجمله است و جمله مراتب این وجود اند پس تو در هر مرتبه که باشی در مرتبه
از مراتب این وجود خواهی بود ای دانا بآن چون بدین حیرت واقف شدند مرتبه اختیار کردند که در آن مرتبه فراغت کمتر باشد
و جمعیت و فراغت بیشتر بود ای درویش پادشاهی و پیشوایی و مشغول عمل همیشه در عالم بوده است و همیشه خواهد بود امروز
ازین صورت ظاهر شده است فردا از صورتی دیگر ظاهر خواهد شد امروز وقت خود را غنیمت دارد بجمعیت و فراغت بگذران
تا امکان است آزار بهیچ چیز و بهیچ کس مرسان که معصیت نیست الا آزار رسانیدن و تا امکان است راحت بهمه کس میرسان
که طاعت نیست الا راحت رسانیدن و بتحقیق بدانکه هر که هرچه میکند با خود میکند اگر آزار میرساند و اگر راحت میرساند
بخود میرساند از جهت آنکه وجود خاصیتهای بسیار دارد و یکی از خاصیتهای این وجود آنست که مکافات در وی واجبست
المکافات فی الطبیعة واجبة ای فی طبیعة الوجود و الغرض از سر این نظر گفته است بیت چه بد کردی مشو ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

مقرر

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی انبیائه و اولیائه خیر خلقه و آله و اصحابه الطیبین الطاهرین
اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله ازین بیچاره درخواست
کردند که می باید در بهشت و دوزخ رساله جمع کنید و بیان کنید که حقیقت بهشت چیست و حقیقت دوزخ چیست و حقیقت
خوشی و ناخوشی چیست و بیان کنید که بهشت و دوزخ چند است و کدام بهشت بود که آدم و حوا در آن بهشت بودند کدام درخت
بود که چون بآن درخت نزدیک شدند از آن بهشت بیرون آمدند درخواست ایشانرا اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد

مدد و یاری

مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر ای درویش پیش ازین آدم و حوا که بوده اند
و قصه ایشان معروفست و حالا بیان خواهد بود در باب آدم و حواست و بعد ازین در آخرت بهشت و دوزخ خواهد بود و قصه آن مشهورست
و حالا بیان خواهد بود در باب بهشت و دوزخ و اول آنچه در ما است درین رساله بیان کنیم و آنچه بیرون ماست در رساله دیگر تقریر کنیم
و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و الیه انیب فصل در بیان بهشت و دوزخ حالی و بیان آدم و حوا حالی بدانکه حقیقت بهشت
موافقت و حقیقت دوزخ مخالفت است و حقیقت خوشی یافتن مرادست و حقیقت ناخوشی نا یافتن مرادست و اگر کسی
بعبارتی دیگر گفته باشد باید که معنیش همین باشد چون معنی بهشت و دوزخ را دانستی اکنون بدانکه بهشت و دوزخ درهای
بسیار دارند جمله اقوال و افعال ناپسندیده و اخلاق ذمیمه درهای دوزخند و جمله اقوال و افعال پسندیده و اخلاق حمیده
درهای بهشتند از جهت آنکه هر رنج و ناخوشی که بآدمی میرسد از اقوال و افعال ناپسندیده و اخلاق ذمیمه میرسد و هر راحت
و خوشی که بآدمی میرسد از اقوال و افعال پسندیده و اخلاق حمیده میرسد فصل بدانکه بعضی میگویند که درهای دوزخ هفت
است و درهای بهشت هشت این سخن هم راست است از جهت آنکه ادراک آدمی هشت قسم است یعنی مشاعر آدمی هشتست پنج حس
ظاهر و خیال و وهم و عقل آدمی هرچه ادراک میکند بدین هشت ادراک میکند در هر جا که عقل با اینها همراه نباشد و اینها بفرمان
عقل کار نکنند و بفرمان طبیعت باشند هر هفت درهای دوزخ باشند و چون عقل پیدا آید و بر اینها حاکم باشد و اینها بفرمان
عقل کار کنند هر هشت درهای بهشت شوند پس جمله آدمیان را اول بر دوزخ گذر خواهد بود و آنگاه به بهشت خواهند رسید
هرچه متقیان باشند از دوزخ بگذرند و به بهشت رسند و هرچه ظالمان بوده اند در دوزخ بمانند و از دوزخ نتوانند گذشت
وان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا ثم ننجی الذین اتقوا و نذر الظالمین فیها جثیا ای درویش بیشتر
آدمیان در دوزخ بمانند و از دوزخ نتوانند گذشت ولقد ذرانا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون
بها و لهم اعین لا یبصرون بها و لهم آذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون

پنجم دیگران گفته اند در بیان بهشت و دوزخ گفته شد اکنون بدانکه بهشت و دوزخ گفته شد اکنون بدانکه بهشت و دوزخ مراتب
دارد و راه سالک بدین جمله در نهاد و بهشت بهشت است و دوزخ عاقلان دیگر است و دوزخ و بهشت ابلهان فی لف و موافق است
و دوزخ عاقلان یقین و ترک است و دوزخ و بهشت عاشقان حجاب و کشف است ایدروش عشق آتشیست که در سالک
در افتد بیکبار زیست میگرداند تا سالک به تجلی در تب میماند و پاک و صافی و محو میشود و شاید شما همه و بیعت
میکرد ایدروش عشق عصای موسی است و دنیا ساحر است و همه روز در سحر است بغیر هر روز خیال بازی میکند و مردم بخیال
بازی وی در فتنه میشوند و عشق دهان باز میکند و دنیا را و هر چه در دنیاست بیکبار فرو میبرد ایدروش عقل بمرتبه عشق نرسیده است
عصای سالک است اما عمارت دنیا سالک میکند و کارهای دنیاوی سالک بساز میدارد قال هی عصای اتوکؤا علیها و اهش
بها علی غنمی ولی فیها مآرب اخری از جهت آن عمارت دنیا مشغول میباشد که جان ندارد و جان عقل عشق است عقل بی
عشق بیجان است و مرده است و آن عزیز از سر همین نظر گفته است بیت کر دل بتو دو طن کار ساز عشق با و عشق نباشد
بچه کار آید دل را خطاب آمد که عقل را بنید از نفی عقل روی به دنیا کرده است روش بگردان تا روی بما کند سالک عقل را
نمیتوان انداخت از جهت عشق است الخ که عقل را میاندازد و روش را میگرداند سالک عشق نداشت چون سالک بمرتبه
عشق رسید عقل بنید حق زنده دید فالقیها فاذا هی حیة تسعی معنی حیة آنست که بر عقل زنده شد و معنی تسعی آنست
که سالک درین مرتبه آغاز سعی و کوشش میکند و بی قرار و بی آرام میشود و شب و روز از کار فراغت ندارد ایدروش عشق هم
عصای سالک است اما مادام که در مرتبه عقل بود کارهای دنیا سالک بسیار میداشت و اکنون در مرتبه عشق است دنیا و سالک را
خراب میکند و خیالها و پندارهای فرعون نفس را که ساحر است بساز داده است باطل میگرداند و کارهای آخرت سالک بساز
میکند و تا مادام که در مرتبه عقل بود قرار و آرام داشت و اکنون که در مرتبه عشق است بیقرار و بی آرام است تا مادام که در مرتبه
عقل بود در مقام صحو بود و اکنون که در مرتبه عشق است در مقام سکر است اما زود باشد که باز در مقام صحو باز آید قال جا خذ

ولا تخف

ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولی سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم غرض ما بیان دوزخ و بهشت است اکنون بدانکه
هشت دوزخ و هشت بهشت هر بهشتی را دوزخی در مقابله است و بهشت اول را دوزخ در مقابله نیست از جهت آنکه بهشت اول
در عالمیست که در آن عالم زمهریر و شبهه و حنظل تلخ طعم و درخت زقوم و زهر در کاسه پرورش نمی‌یابند و دوزخ با هم زندگانی میکنند
گرگ و گوسفند با هم میباشند و شب و روز یکرنگ دارند ابلیس را با آدم دشمنی نیست و فرعون را با موسی جنگ نیست نمرود را با ابراهیم
نصیحت بغیر در عالم است که در آن عالم اضداد با یکدیگر جمعند ایدروش آدم و حوا اول درین بهشت اول بودند و این بهشت اول
نیستی است نه در عالم هستی در عالم قوت است نه در عالم فعل در عالم کلیت است نه در عالم جزوی در عالم بیخبریست نه در عالم خبر آدم
و حوا چون درین بهشت اول بودند هیچ و جز رحمت ندیدند و هم وجود آسوده بودند نه غیر رحمت گرسنگی و زحمت برهنگی و زحمت
تشنگی و زحمت سرما و زحمت گرما ندیده بودند ان لک الا تجوع فیها و لا تعری و انک لا تظمؤا فیها و لا تضحی خطاب آمد
که یا آدم درین بهشت ساکن باش و بدرخت نزاع نزدیک مرو که چون بدرخت نزاع نزدیک شوی گرسنگی ظاهر شود و تشنگی پیدا
آید و زحمت برهنگی و زحمت سرما و زحمت گرما گرفتار آیی ان هذا عدو لک و لزوجک فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی ان
لک الا تجوع فیها و لا تعری و انک لا تظمؤا فیها و لا تضحی فوسوس الیه الشیطان بدرخت نزاع نزدیک شدند و از
بهشت اول بیرون آمدند و در بهشت دوم آمدند و از آن عدم بزمین وجود آمدند و وجود جزوی یافتند و درین بهشت محتاج
شدند و گرسنه و تشنه و برهنه گشتند اما درین بهشت طعام و شراب و لباس بسیار بودند تحمل از نعمتهای بهشت بازیکای
آن منهیات دیدند فبدت لهما سوآتهما و طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة و این بهشت اطفال و ابلهان است
خطاب آمد که یا آدم در بهشت دوم ساکن باش و بدرخت عقل نزدیک مشو که چون بدرخت عقل نزدیک گردی ظالم شوی
درین بهشت نعمت بسیار است از هر جا که میخواهید میخورید ضرورت است و از خواست دور خواست نیست یا آدم اسکن انت
و زوجک الجنة و کلا منها رغدا حیث شئتما و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین فازلهما الشیطان

عفا فاخرجهما مما کانا فیه بدرخت عقل نزدیک شدند و از بهشت دوم بیرون آمدند ای درویش از آن ظالم شوند که
ابلیس و شهوت و غضب همنشین آدم و حوا شدند و ابلیس رها نکردند تا آدم و حوا شهوت و غضب بجای خود کار فرمایند و طعام و شراب
از جای خود خورند بآن سبب ظالم شوند که ظلم نهادن چیزیست نه بجای خود و تا مادام که بدرخت عقل نزدیک نشده بودند
مکلف نبودند و امر و نهی نبود و هر چه میخوردند و از هر کجا که میخوردند و هر چه میکردند ظالم نبودند و چون بدرخت عقل
نزدیک شدند مکلف گشتند و مامور و منهی شدند اگر اوامر و اجتناب نواهی نکنند ظالم باشند ای درویش باید که بدانی
که زبان قال دیگر است و زبان حال دیگر است این جمله بزبان حالست نه بزبان قال و این خطاب همیشه بوده و پیوسته
خواهد بود **فصل** بدانکه در بهشت اول با آدم چهار کس دیگر بودند و هر پنج در بهشت اول با یکدیگر دوستی بودند و مؤالف
یکدیگر همراه بودند هر پنج را خطاب آمد که اهبطوا بعضکم لبعض عدو و لکم فی الارض مستقر و متاع الی حین و آن
پنج کس آدم و حوا و ابلیس و طاوس و مار بودند هر پنج از آسمان عدم بزمین وجود آمدند و از عالم قوت بعالم فعل رسیدند
چون به بهشت دوم رسیدند دشمن یکدیگر شدند و مخالفت یکدیگر آغاز کردند و آدم را جمله ملائکه سجده کردند و مطیع و فرمان
بردار شدند الا ابلیس که مطیع و فرمان بردار نشد ای درویش آدم روح است و حوا جسم است و ابلیس وهم است و طاوس
شهوت است و مار غضب است و ملائکه قوتهای روحانی و جسمانی اند و آسمان عدم است و زمین وجود است و بهشت اول رحم است
و درخت اول مزاج است و درخت دوم عقلست و همچنین هشت بهشت است و در اول هر بهشتی درختی چون بآن درخت
نزدیک میشوند از بهشت بیرون میآیند و در بهشتی دیگر میروند و هر بهشتی را دوزخی در مقابله است بهشت اول دوزخ در مقابله
ندارد و در بهشت اول درخت نیست هشت بهشت و هفت درخت و هفت دوزخ است ای درویش هر بهشت آخر بهتر است از بهشت
بهشت پیشتر است و چون دانش پیشتر بآن سبب است تمت الرساله بعون
خالق البریه تمم

بسم الله الرحمن الرحیم

در معرفت الوهیت بدانکه ذات منزه او لطیف‌تر از آنست که عقل کسی بکنه او رسد و وجه مقدس او عظیم‌تر از آنست که علم کسی
محیط او شود و نفس رفیع او بلندتر از آنست که فهم کسی چنانکه اوست او را دریابد اید روش هر کسی از حکما و انبیا و اولیا بقدر
استعداد و مقام خود از خدای تعالی خبر گفته‌اند و بقدر استعداد و مقام ایشان حکایت کرده‌اند آنچه دانسته‌اند نسبت با نادانسته
قطره و بحر است هیچکس او را چنانکه اوست ندانست و نتواند دانست غایت علم آدمی تا بدانجاست که بداند خدای را چنانکه خدای
اوست نمیتواند دانست اگرچه ممکن است هم از معرفت نفس خود حاصل میشود هر کس بقدر آنکه معرفت نفس خود دارد معرفت
پروردگار خود دارد و کلید آن نیز معرفت نفس خود است خود را می باید شناخت و کتاب وجود خود را مطالعه می باید کرد که
از مطالعه کتاب خانه کاری حاصل نیاید و چیزی نگشاید هر که ازین در آمد آنچه دانست راست دانست و آنچه دید راست دید و هر که نه ازین
در در آمد آنچه دانست خطا دانست و آنچه دید همه خطا دید اید روش امکان ندارد که کسی خود را چنانکه خود است بشناسد پس
ممکن نباشد که کسی خدای را چنانکه خدای است بشناسد این است معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی هر که خود را شناخت که نتوان
شناخت خدای را شناخت پس مردم خدای را میدانند از جهت آنکه علم بر دو قسم است علم اجمالی و علم تفصیلی یعنی او را باجمال میدانند
که هست اما او را چنانکه اوست نمیدانند اید روش ازین جهت تفاوت نیست میان آدمیان تفاوت از آن جهت است
که علم خدای بسیار است بعضی یک نوع علم میدانند و بعضی دو نوع علم میدانند و بعضی ده میدانند هر که دو نوع علم میداند
فضل دارد بر آنکه یک نوع علم میداند و انواع علوم بر تفاوت است بعضی آنند که دانستن آن ضرورت باشد دانستن آن تفاوت

آدمیان

آدمیان ازین جهت باشد اید روش در معرفت تنها اعتماد بر عقل تنها نباید کرد که پیداست که حد عقل آدمی تا کجاست
اگر از حد خود پای بیرون نهد جز سرگردانی چیزی دیگر حاصل نه بلکه خود پای بیرون نتواند نهاد و لو دنوت انملة لاحترقت
راهی باشد که رفتن آن راه را نور ستاره کفایت بود و راهی باشد که رفتن آن راه نور ستاره را کفایت نبود نور آفتاب
باید نور ستاره بمثابت نور حس است و نور ماه بمثابت نور عقل است و نور آفتاب بمثابت نور الله است نور بصر اگرچه هم نور است
و مدرک محسوسات اما ادراک او موقوف بنور دیگر و آن نور یا نور کواکب است یا نور بصر این نور نور علی نور
شود و آنگاه مدرک چیزها گردد و نور عقل اگرچه هم نور است و مدرک معقولات اما ادراک او هم موقوفست بنور دیگر و آن
نور ولی است یا نور نبی یا نور عقل با آن نور نور علی نور شود و آنگاه مدرک چیزها شود و نور الله اگرچه هم نور است اما ادراک
او موقوف نیست بنوری دیگر از جهت آنکه نور الله نور حقیقی و نور مطلق است و بالای وی نوری دیگر نیست اید روش این چنین
ریاضات و مجاهدات سالکان از جهت آنست تا نور الله پیدا آید که سالک اول در مقام حس است و باز در مقام عقل است
و باز در مقام نور الله این سالکی که در مقام حس ازین عالم بروند و بمقام عقل نرسند این سالکی که در مقام عقل ازین
عالم بروند و بمقام نور الله نرسند چیزها را چنانکه چیزهاست ندانند زیرا که تا بمقام نور الله نرسند چو بر ایشان ظاهر نشود
و آنچه خاصیت آن نور است ظاهر نگردد **فصل** در بیان سخن اهل توحید در معرفت خدای تعالی بدانکه اهل توحید در معرفت
خدای تعالی میگویند که توحید چهار مرتبه دارد پوست دارد و پوست پوست هم دارد و مغز دارد و مغز مغز هم دارد و این سخن
توحید جز بمثالی معلوم نشود بدانکه بادام چهار مرتبه دارد و این مرتبه تا مرتبه تفاوت بسیار است از آنکه پوست بیرونی بادام تلخ است
که بعد از آنکه بادام رسید هیچ کاری دیگر نیاید و همه کثافت و کدورت است تا آنجا که روغن بادام است که مقصود و مطلوب
از بادام وی است و همه لطافت و نظافت یک یک به بینی که چند تفاوت است در مراتب توحید نیز همچنین میدان **فصل**
بدانکه مرتبه اول در توحید آنست که بزبان بگوید که لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک و له الحمد یحیی و یمیت و هو حی

لا یموت ابدا ابدا بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر و دل موافق زبان وی نبود و بغیر زبان اقرار کند بهستی خدا و بدل انکار کند هستی خدا را
و رسول خدا را و آخرت و مجازات و مکافات هیچ اعتقاد نباشد اما بزبان گوید که این همه حق است و راست
دروغ و تفاوت درین مقام است و خیانت و بی شفقتی درین مقام است اید روش این موحد مال و جاه نیز اهد و قصد و غرض
وی در طاعات و عبادات و ریاضات و مجاهدات مال و جاه است در هر طریقی که میسر شود و در دروغ و نفاق و ظاهر شود
و مال و جاه حاصل کند و خود را از اولیا و عباد و ملکه مشایخ کبار را نقد کند و در هر روز با مردم کرامات خود گوید و از
احوال و مقامات خود حکایت کند و عذر گوید که از جهت آن میگویم تا مردمان را ارادت و شوق راه خدای تعالی پیدا آید
و این توحید منافقان پوست بیرونی بادام است و همچنانکه پوست بیرونی نگاه دارنده بادام است تا بادام که در درخت است
و چون بادام از درخت جدا شد آن پوست هیچ کار نیاید همچنین این توحید نگاه دارنده این موحد در دنیا است
امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله فاذا قالوا فاعصموا منی دماءهم واموالهم چون از دنیا
مفارقت کند این توحید هیچ کار روی نیاید اید روش بعد بیت و جنگ با صلح درین مقام است فصل بدانکه مرتبه
دوم در توحید آن است که بزبان بگوید لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی و یمیت وهو حی لا یموت
ابدا ابدا بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر و دل وی موافق زبان وی باشد بغیر زبان اقرار کند بهستی و یگانگی خدای تعالی و بدل
تصدیق کند بهستی و یگانگی خدای تعالی و این اقرار و تصدیق بواسطه نور حق باشد و بطریق سمع و تقلید بود اید روش این کس را
بخدا و رسول خدا و آخرت و مجازات و مکافات اعتقاد باشد نه بطریق کشف و عیان و نه بطریق دلیل و آیه و برهان بلکه بطریق
سمع و تقلید و این توحید اهل اسلام است چون اعتقاد کرد که خدائی هست و دارنده همه است و رسول رساننده همه اوست
و آخرت هست و آخرت و مجازات و مکافات خواهد بود دوستی دنیا که دوستی مال و جاه است از دل وی برخاست دوستی
خدای تعالی و دوستی انبیا و اولیا بجای آن نشست و دروغ و خیانت و نفاق و بی شفقتی برخاست و صدق و اخلاص و دیانت
و شفقت

و شفقت بجای آن نشست و سالک را درین مقام تقدیری نباشد از جهت آنکه اگرچه اعتقاد بهستی و یگانگی خدای دارد
اما علم و ارادت و احاطت خدای را اسباب و مسببات بنور کشف و عیان یا بنور دلایل یعنی هرچه بیند بقدرت خدای تعالی
بیند و دیگر قدرت نیز در وی معدوم باشد و تقلید قبول قول الغیر بلا دلیل و برهان ندیده است و اسباب را که همچون مسببات
عاجز و مسخر ندیده مشاهده نکرده است لاجرم همه سعی و کوشش خود بیند و اسباب بینی و بی معتقد است از جهت آنکه محسوسات
اند و حس وی بدان میرسد اید روش امر معروف و نهی منکر درین مقام است و عمل کرده تقبول منهم و گفته طبیب درین مقام است
و قرب و بعد و جنگ و صلح درین مقام است و این توحید مغایر پوست بیرونی بادام است فصل بدانکه مرتبه سیم در توحید آن است
که بزبان بگوید لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی و یمیت وهو حی لا یموت ابدا ابدا بیده الخیر وهو علی کل شیء
قدیر و دل وی موافق زبان باشد بغیر زبان اقرار کند بهستی و یگانگی خدای تعالی و بدل تصدیق کند بهستی و یگانگی خدای را و این اقرار
و تصدیق بواسطه نور عقل باشد بطریق دلایل قطعی و برهان یقینی بود و این توحید اهل ایمان است چون بواسطه نور عقل بدلایل
قطعی و برهان یقینی خدای را و یگانگی خدای را دریافت و خدای را در وقتی که شناخت موجودات را بیخ راه و عاجز و اسباب
را همچون مسببات مقدر و مسببات را همچون اسباب مسخر باید نه غیر سبب و مسبب را جمله تقدیر وی بیند و از خدای
الاخر انه هو ما یتبین له الا انه بعد معلوم و سالک درین مقام جنیدی باشد از جهت آنکه چون بواسطه نور عقل از حجاب اسباب
درگذشت و مسبب اسباب را دید بیک بار همچنان قلم را مسخر می بیند انگشت را مسخر میبیند نه غیر مسبب و سبب را مقهور و مسخر بیند
و سبب اسباب را قاهر و قادر و محیط شناسد اید روش اگرچه دست محرک انگشت است و انگشت محرک قلم است و از قلم
حروف پیدا آید اما چه تفاوت است میان قلم و انگشت و دست چون هر سه را عاجز و مسخر بیند اید روش چون این موحد و کل کائنات
را مقهور و مسخر دید و حق را بعلم و ارادت و قدرت محیط شناخت بعد برخاست و قرب بجای آن نشست و جنگ برخاست
و صلح بجای آن نشست و سعی و کوشش بسیار از جهت معاش برخاست و تقوی و توکل بجای آن نشست و من یتق الله یجعل

اهل بخارا دین قدح نخیب لا یخیب بیقین دانست که عامل حقیقی و قادر مطلق خدایست فعال لما یرید صفت ما شاء الله کان
وما لم یشأ لم یکن سخن رسول درست ساقط است اللهم لا مانع لما اعطیت ولا معطی لما منعت ولا راد لما قضیت ولا ینفع ذا
الجد منک الجد تمام ظاهر شد هر چیز که وجود دارد و نام هستی بر وی افتد از حق و رزق و منع و عطا و مرض و شفا و موت و حیات
و فقر و غنا و قهر و لطف و مانند این جمله ایجاد و ابداع خدایست و این درین بحث که شرکیست الله خالق کل شیء و رزق و لو مع
لا اله الا الله وحده لا شریک له تمام ظاهر شد ایدر روشن حقیقة خزینها بسیار است خزینه رزق و خزینه عطا و خزینه منع و خزینه
شفا و خزینه مرض و خزینه حیات و خزینه موت و خزینه سعادت و خزینه شقاوت و خزینه غنا و خزینه فقر و مانند این جمله
خزاین خداوند ولله خزائن السموات والارض ولکن المنافقین لا یفقهون و کلید این خزینها بدست هیچکس نیست بغیر خدا است
وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها وما یمسک فلا مرسل له من بعده
وهو العزیز الحکیم طبیب با بیمار حاکم بود این معزول شد منعم تا بد نیاز در کار بود و این ممنوع شد این سو چه را اگر خوف است از خدا است
و اگر رجاست بخدایست اگر توکل است بر خدایست این ایمانی شد فتوکلوا ان کنتم مؤمنین حقیقی هر که بر خدا توکل کرد کار خود
تمام کرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا ایدر روشن قرب با بعید مع بی حجب
درین مقام است و این توحید عبادت مغز بادام است **فصل** بدانکه مرتبه چهارم در توحید آنست که بزبان گوید که لا اله الا الله
وحده لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی و یمیت وهو حی لا یموت ابدا ابدا بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر و دل وی
موافق زبان در بود یعنی بزبان اقرار کند بهستی و یگانگی خدا و این اقرار و تصدیق بواسطه نور حق باشد و بطریق کشف و عیان
هستی و یگانگی خدا را اطلاع کرده و معاینه دیده کثرت بر خواست و وحدت بجای آن نشست خدا بیند و خدا داند و غیر خدا هیچ
چیزی دیگر نداند و نه بیند ایدر روشن وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدایست و تعالی و تقدس و غیر وجود حق تعالی وجود دیگر
نیست و اصلا نبود و نباشد هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم این تهلیل را این تمام کرده و جمال

لا اله

لا اله الا الله وحده لا شریک له برین توحید تمام ظاهر شد طلب هستی سالک بیکبار بر خواست و سالک خود را چنان
گم کرد که دیگر خود را نمی بیند هیچ باز نیافت ایدر روشن الفناء التوحید اینست سالک در دریای وحدت غرق شد اگرچه سالک خود
هرگز نبود اما پندیشت که مگر هست آن پندار از و بر خواست چون سالک بجز و قدر که مانده قرب و بعد کرا باشد ایدر روشن هستی
فنا در مقام مقام است **شعر** فانی بخود و بدوست باقی این طرفه که نیست شد و هست شد این طایفه اند اهل توحید باقی هر خویشتن
پرستند و این توحید عبادت روغن بادام است تمام شد مراتب توحید ایدر روشن در توحید مردم سخن بسیار گفته اند اما بحقیقة
دانست این بود که نوشته شد و سالک را اینمقدار کفایت بود که بداند که کار را باید کرد تا بقدمها بجا رسد و این مقام وی شود
اگر بشنود اگر سخن طوایف دیگر شنود سخنی چند بیاریم که بعبارت دیگر و بمعنی همین باشد که گفته شد **فصل** سخن طوایف در بیان
توحید بدانکه طایفه میگویند که کمال معرفت بقدر معرفت نفس انسانست هر کس بقدر آنکه معرفت نفس خود دارد معرفت پروردگار
دارد و سالک را هیچ کاری مهمتر ازین نیست که خویشتن را بشناسد این طایفه میگویند که انسان جسمی دارد و جانی دارد و غیر از
جسم و جان چیزی دیگر ندانند و بعضی این جسم و جان را مراتب بسیار نهاده اند و با سامی مختلف ذکر کرده اند و سالکان مکرر آن
شده اند و چون بتحقیق نگاه کنند و بیقین بدانند که انسان مرکب از دو جوهر آمده از جسم و روح و جسم و جان از عالم خلق است و روح
و جان از عالم امر است عالم خلق مرده است و عالم امر زنده است عالم متجزی و قابل قسمت است و عالم امر متجزی و قابل قسمت نیست و عالم خلق
فانیست و عالم امر باقیست چون این مقدمات معلوم کردی اکنون جسم انسان مظهر جان است و مظهر صفات و خاصیات
جان است و حی و متکلم و سمیع و بصیر و قادر و مرید و عالم صفات جان است و ظاهرا این جمله جسم است این صفات جمله صفات جان است
نه صفات جسم از جهت آنکه این صفات جمله شرح لمند بحیات هر کجا که حیات نباشد این صفات نباشد بیقین معلوم است
که مرده را این صفات نباشد پس بیقین معلوم شود که صفات صفات جان است نه صفات جسم فاما این صفات و آلت
ظهور این صفات جسم است همچنانکه مرات مظهر است و آلت ظهور است اگر مرات نبودی صاحب جمال هرگز جمال خود ندیدی

پس جسم مظهر جملهٔ جانست و مرآت مظهر جمال جسم است و مرآت هرچند بتصقیل و تنویر بیشتر یابد در اظهار جسم بکمال
تر باشد جسم را نیز همچنین میدان که تصقیل و تنویر بیشتر یابد در اظهار کمال نیز باشد و تصقیل و تنویر بتحصیل و تکرار است
یا مجاهده و اذکار غرض من آنست که جسم مرده است و هم ظلمت است و فانیست و جان زنده است و هم نور است و باقیست اید روشن
جسم مظهر و مرآت جانست و مشکات و زجاجه جانست و جان نور و حقیقت جسم است و جنبانندهٔ و پرورندهٔ جسم است و متصرف
و کارفرمای جسم است و دارا و قیوم جسم است هیچ ذره از ذرات جسم نیست که جان با آن نیست از بعضی دور و بر بعضی نزدیک
نیست نبات با همه است و از همه آگاه است و قرب جمله را یکسانست و ترتیب او جمله علی السویه است چون ترتیب سر میکند
ترتیب او را از ترتیب پای مشغول نمیکند و ترتیب پای او را از ترتیب سر مشغول نمیکند و در جمله اعضا همچنین میدان لا یشغله
شأن عن شأن ترتیب همه میکند و روزی جمله میرساند و قوت همه میدهد و از همه آگاه و بر همه محیط و از این کارها هیچ ملالت
و خستگی و رنج باو نمیرسد اینچنین که جسم و جان خود را دانستی عالم و خدا را همچنین میدان بیقین دانستی که جسم تو مرده است
و جان تو زنده است و جسم همه ظلمت است و جان همه نور و جسم فانیست و جان باقیست عالم و خدا را نیز همچنین میدان
عالم مرده است و خدا تعالی زنده است عالم ظلمت است و خدا تعالی همه نور است عالم فانیست خدا تعالی باقیست جان تو دارا
و قیوم جسمست و خدای دارا و قیوم عالم است جان تو حی و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است و جان تو از
جسم آگاه است و بر همه محیط است خدا تعالی از عالم آگاه است و بر همه محیط است اینست سخن من عرف نفسه فقد
عرف ربه و اینست معنی خلق آدم علی صورته درویش تا تأمل میکنی بقدر آنکه از خود با خبر میگردی از خدای با خبر میشوی
سر رشته بدست تو دادم و دستور پیش تو نهادم و کار بر تو آسان کردم غیر طریق در خود سفر کردن و کتاب وجود خود را
مطالعه کردن نتوانستم هیچ راه راست تر و نزدیکتر از این راه نیست طریق مستقیم آن باشد که از همه نزدیکتر بود چنین میدانم
تمام فهم نکردی بطریق دیگر بگویم باشد که از این طریق بهتر دریابی فصل بدانکه همین طایفه میگویند که خدا تعالی بود و هیچ چیز
دیگر

دیگر نبود کان الله و لم یکن معه شیء حقتعالی خواست که جمال خود را چنانکه جمال ویست ببیند و اسما و حسنی خود را چنانکه اسما
حسنی ویست مشاهده فرماید و جمال را در مرآت توان دیدن مرآت پیدا آورد و مرآت جلا نداده بود و مرآت را جلا بداد
تا جمال ظاهر شد و جمال خود بدید و اسما و حسنی خود مشاهده فرمود و مرآت عبارت از عالم اجسام است و جلا دادن عبارت
از تسویه است و تسویه عبارت از آنست که جسم را بجائی رساند که در وی قبول روح پیدا آید فاذا سویته و نفخت فیه من
روحی و نفخ روح عبارت از آنست که حقتعالی آن جسم مرده را بنور خود زنده گردانید و شنوا و بینا کرد ثم سویه و نفخ فیه من روح
ه و جعل لکم السمع والابصار والافئدة قلیلا ما تشکرون چون جسم مرده بنور حق زنده شد و بنور حق شنوا و بینا و دانا شد
یعنی نفخ روح عبارت از آنست که حقتعالی بآن جسم مرده تجلی کرد که تجلی بی مظهر نباشد از جهة آنکه تجلی هر آینه بصفتی باشد و آن صفت
را مظهر باید و آدمی مظهر بکمال آنست که ظهور صفات اینجا بیشتر و در جمله صفات همچنین میدان کنت له سمعا و بصرا
و یدا و لسانا فبی یبصر و بی یسمع و بی یبطش و بی ینطق دانا و شنوا و بینا و گویا و جمله صفات کمال صفات
خداوند عالم که عبارت از اجسام مرده است و مرده را هیچ از این صفات نباشد پس هرکجا از این صفات چیزی پیدا گردد آن صفات
خدایست و آن چیز آن کس مظهر صفات خداوند التجلی یقتضی ما یتجلی فیه کما لیس و ما فی الجبة الا ... اید و بر
اگر صاحب جمال خواهد که جمال خود را مشاهده کند بی مظهر مشاهده نتوان کرد و مظهر جمال صاحب جمال مرآتست
پس آن را جلا باید داد و بآن مرآت تجلی بکند تا جمال خود را ببیند چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم فصل
بدانکه همین طایفه میگویند که یک نور است که نور عالم است و عالم مالامال این نور است و این نور حد و نهایت ندارد و اول
و آخر ندارد و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس ندارد و این جمله صفات اجسامند و اجسام باشد و آن نور نامحدود و نا
متناهی و متجزی و قابل قسمت محدود و متناهی و متجزی و قابل قسمت نیست و افراد عالم جمله یکبار در بحار این نورند
و این نور از این جمله در بحار ظاهر شده است و افراد عالم جمله یکبار مظهر صفات این نورند و مظاهر تجلیات این نورند اما

از افراد عالم هیچ چیزی با کمال نمی‌رسد آدمی مظهر کمال قدرت است و تجلی او عظیم است زیرا که ظهور صفات در آدمی بیشتر است و هر که
از افراد عالم خواه مظهر صفت گویند و خواه مظهر تجلی گویند و خواه درجه گویند و خواه مرات گویند راست است یک چیز را اگر به عبارات
نام خوانند راست باشد و مراد از افراد عالم آن بود که صفات این نور که در ذات پوشیده بودند به واسطه این مظاهر ظاهر شوند
و حقیقت اسماء حسنی خود چنانکه اسماء حسنی و لیست مشاهده کنند که صفات در مرتبه ذات اند و اسماء در مرتبه وجه اند
و اخلاق در مرتبه نفس اند چون این نور است که دانا و بینا و گویا و شنواست و هر چیز که بود و هست و خواهد بود و جمله مظاهر
صفات این نور اند پس چون در آدمی پیدا اند و اگر می‌بیند خود را می‌بیند و اگر می‌شنود از خود می‌شنود و اگر میگوید خود را میگوید

فصل بدانکه همین طایفه میگویند که چون سالک درین مقام از ریاضات و مجاهدات باز نه ایستد و در کار رسوخ و طلب و
ملازمت نماید تا انگاه که ظلمت و کدورت از جسم او برخیزد و جسم پاک و صاف شود و بغایت لطیف گردد چنانکه
به نور نزدیک گردد و علامت لطافت او آن باشد که شفاف و عکس پذیر گردد چنانکه چیزی در زجاجه کنند عکس آن قبول
کند و مانند آن شود و چون جسم سالک شفاف و عکس پذیر شود مانند نور گردد و انبیا از سر همین نظر فرموده اند
که ارواحنا اجسادنا و اجسادنا ارواحنا و چون جسم سالک نورانی گشت اخلاق و احوال بر خلاف عادت از وی
ظاهر شود و احوال عجب بر وی پیدا آید چنانکه دور و نزدیک او را یکسان بود در دیدن و غیبت و حضور پیش او یکی
بود و بر ظاهر و باطن دیگران مطلع شود و کرامات اولیا درین مقام بوده است و هر آنچه از بزرگان از سالکان آید همچون کلمه
فی جبتی سوی الله و سبحانی ما اعظم شانی درین مقام بوده هر آینه در اول این مقام اینچنین اوزار از سالکان
بیاید از جهت آنکه سالک خود را همه نور بیند و نور را از زجاجه و زجاجه را از نور باز نتواند شناخت در غرور و پندار
افتد و بحلول و اتحاد گرفتار شود و چون به آخر این مقام رسد از سکر و مستی باز آید به تحقیق بداند که این نور محدود و مشترک است
و متجزی و قابل قسمت نیست و افراد عالم جمله باین نور زنده اند و باین نور دانا و بینا و شنوا و گویا اند از غرور و پندار
خلاص

خلاص یابد و از گفتن حلول و اتحاد و استغفار کند این سخنی که طایفه در بیان توحید اهل وحدت میگویند باید سخن انبیا و اولیا
بسیار خوانی و به تامل مطالعه کنی که سالک راه را آینه بهر منزل که گذاری باید کرد و منزلی پر خوف و خطر است و هر سالک که
ازین منزل و مقام سلامت گذشت امیدوار گشت **فصل** بدانکه طایفه دیگر میگویند که وجود حقیقی خدایراست و خدایست
به تحقیق که موجود است باقی همه عالم جمله یکبار خیال و نمایش است و نمایش وجود حقیقی که وجود خدایست اینچنین موجود
می نماید و به تحقیق وجود ندارد همچنین موجوداتی که در خواب و در آب و در مرات می نماید که به تحقیق وجود ندارند الا وجود
خیالی و عکسی و ظلی امید رویش این طایفه میگویند که خدا را هستی است نیست نمای و عالم هستی است نیست نمای وجود عالم بخدا
و ظهور خدا بعالم است و خدا حقیقت عالم است و عالم صورت خدایست هیچ ذره از ذرات عالم نیست که خدا با آن نیست از
جهت آنکه خیالی بی حقیقت و سایه بی ذات نتواند بود و این سخن بمثالی معلوم شود هوا هستی است نیست نمای و سراب
نیستی است هست نمای و وجود سراب بهواست و ظهور هوا بسراب است و هوا حقیقت سراب است و سراب صورت هواست
هیچ ذره از ذرات نیست که هوا با آن نیست اینچنین که هوا را با سراب دانستی خدا را با عالم میدان و ازاینجا گفته اند که العالم
کله خیال فی خیال و منام فی منام بعضی در خیال اند و خیال می‌بینند و در خواب اند و خواب می‌بینند از جهت آنکه در خواب
هر چه بینند جمله خیال باشد و مردم هر چه ببینند جمله خیال است پس جمله در خواب باشند الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا
و اگر در خواب باشند جمله خیال بینند اما آن خیال از حقیقتی دلالات باشد و ما از خیال عبور کنند بتحقیق آن رسند
و معبر از جهت این معنی معبر گفته اند و بهمین معنی قول او را تعبیر خوانده اند پس انبیا و اولیا معبرانند و تعبیر خواب
مردم میکنند تا مردم ازین موجودات متخیل متوهم بگذرند و بوجود حقیقی برسند **فصل** بدانکه طایفه دیگر میگویند
که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدایست تعالی و تقدس و بغیر وجود وی وجود دیگر نیست و امکان ندارد که باشد
هر چه موجود است و نام هستی بر وی اطلاق کنند وجود خدایست و بغیر از وجود وی چیز دیگر نیست اول ولیت و آخر...

ولیست وظاهر و لیست و باطن ولیست هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم ای درویش هر که کثرت می
بیند شک نیست کثرت است و اگر کثرت نبودی توحید را وجود نبودی از جهت آنکه معنی مطلق توحید یکی کردن است و یکی را یکی کردن
بی کثرت محال بود پس توحید آن باشد که چیزها و بسیار را یکی کنند و چیزها و بسیار را یکی کردن بدو طریق باشد یکی بطریق
علم و یکی بطریق عمل پس توحید بدو نوع باشد یکی توحید علمی و یکی توحید عملی چنین میدانم که تمام فهم نکردی سخن این طایفه را ای درویش
تر از این بگویم بدانکه این طایفه میگویند که مردم در کثرت و در گردانی از زمان آن مانده اند که معنی توحید را ندانسته اند و حکمت اسماء
حقیقی و مجازی و نه هم اسماء و مجاز را معلوم نکرده اند اگر چه وجود یکی بیش نیست اما این وجود را با اضافات و اعتبارات باسامی مختلفه
ذکر کرده اند و محقق آنست که هر فردی را از افراد این وجود اسمی حقیقی دارد اما اسم مجازی هم می باید تا مستمع حاضر و غایب بعبارات
و آن بت حکایت کنند و بانی بسبب این یک مسمی را چندین اسامی پیدا آمده و چون ترک اضافات و اعتبارات کرده شود
هیچ از این اسامی نماند پس کثرت نیست الا در اضافات و اعتبارات و وحدت نیست الا در ترک اضافات و اعتبارات چنین میدانم
که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم بدانکه این طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست اما این وجود ظاهر و باطنی است و ظاهر وی
در ظهور مراتب دارد و باطن وی در بطون مراتب دارد و در باطن وحدت و در ظاهر کثرت پس هر که نظر بباطن این وجود افگند
بر ظاهر نیفتاد و تنزیه کرد و تشبیه نکرد و هر که نظر بر ظاهر این وجود افگند بتحقیق این آیه رسید که لیس کمثله شیء وهو
السمیع البصیر و چنین باید که در ظاهر کثرت باشد از جهت آنکه ظاهر مظاهر صفات باطن است و مظاهر تجلیات باطن است ظاهر
عین تجلی است و منظور تجلیات باطن است و تجلیات او را نهایت نیست و تجلیات او مکرر نمیشد پس اگر در ظاهر کثرت نبودی
صفات باطن تمام ظاهر نشدی و اسماء حسنی پیدا نیامدی که صفات در مرتبه ذات است و اسامی در مرتبه وجه است ای درویش
چندین نوبت گفته شد که خود را بشناسی تا ظاهر و باطن خدا را بشناسی و صفات و اسامی خود را بدانی تا صفات و اسامی
خدا را بدانی که هیچ راهی بهتر از این نیست بلکه خود راه نیست و هیچ مرآتی صافی تر از این مرآت نیست بلکه خود مرآت است

بدانکه

و هیچ مسجد جامع تر از این نیست بلکه خود مسجد است و هیچ حضرتی با صفاتر از این حضرت نیست بلکه خود حضرت همین است فصل
بدانکه طایفه دیگر میگویند که بعضی گفته اند العرض لا یبقی زمانین یعنی عرض در دو زمان باقی نیست هر زمانی جواهر و اعراض و اگر موجود است
خدای را نو را معدوم میکند و مثل آن موجود میگرداند و از غایت سرعت و زود رسی انرا ادراک نمیکنند اعراض عالم بجمله همچنین
میگویند که جوهر همچنین است جوهر و عرض را در زمان بقا نیست هر زمانی جواهر و اعراض عالم را معدوم میکنند و مثل آن موجود میگردانند
آن طایفه اول را اشعری میگویند و آن طایفه دوم را صحابه میگویند و مقصود ما در این فصل بیان سخن این هر دو طایفه نیست غرض
تقریب فهم است آمدیم بر سخن بدانکه این طایفه میگویند که یک عینی است که عین عالم است و این یک عین که عین عالم است موصوف
است بصفت وحدت و غیر یک چیز است که حقیقت عالم است و تمام صورتها و عالم ظاهر تجلیات این عین واحدند و تجلیات
او را نهایت نیست و تجلیات او مکرر نمیشد و این عین واحد که عین عالم است قدیم است همیشه بوده و همیشه باشد و تمام
جواهر و اعراض عالم که مظاهر تجلیات این واحدند در هر زمانی معدوم میشوند و مثل آن موجود میگردند چون این مقدمات
معلوم کردی بدانکه این طایفه میگویند که این عینی واحد که عین عالم است خدای خلق است و تمام جواهر و اعراض عالم که مظاهر تجلیات
این واحدند خلق و خلق خدای اند در هر زمانی معدوم میشوند و مثل آن موجود میگردند بل هم فی لبس من خلق جدید چون دانستی
که جواهر و اعراض جمله یکبار مظاهر تجلیات خداوندند خدای است که خود را باین صورتها ظاهر کرده است در نظر بعضی ظاهر
شده است و دیگر دانستی که مظاهر این تجلیات در هر زمانی معدوم میشوند و مثل آن موجود میگردند و از غایت سرعت و
زودی انرا حس ادراک نمیکنند پس اگر صورتی معین در مکان معین در مشرق معدوم شود و همان زمان در مغرب مثل آن
موجود گردد هیچ عجب نباشد از جهت آنکه چون روا باشد که در مشرق در مکان معین آن صورت معدوم شود و در همان
زمان مثل آن موجود گردد چرا نشاید که آنچه در مشرق موجود میگردد در مغرب موجود گردد و در مشرق موجود
نگردد و چون خدای است که باین صورتها ظاهر میشود و خدای را مشرق و مغرب و جنوب و شمال یکسان است از جهت آنکه نور

خدای را حد و نهایت ندارد نا محدود و نا متناهی است و متجزی و قابل قسمت نیست دریا اگر در مغرب و مشرق و اگر در جنوب و شمال
موج برآرد دریا یکی باشد و آن امواج صورتها دریا باشد و محقق و معتقد بودند چنانکه دریا دایم در عروج است نور خدا دایم
در تجلی است اید روش معجزات انبیاء و کرامات اولیا را عقل برین مذهب قبول تواند کرد و باقی بر هیچ مذهب دیگر
قبول نمیتواند کرد تخت بلقیس را بصورت از چندین فرسنگ در یک طرفة العین پیش حضرت سلیمان علیه السلام حاضر
آرند عقل سرگردان میشود و انکار میکند و اگر معجزات و کرامات را معنی میگویند عقل باور میکند اما اگر بصورت و محسوس
میگویند عقل بغیر این مذهب قبول نمیتواند کرد ظاهر شدن ملائکه را و ظاهر شدن تخت بلقیس را و ظاهر شدن خضر و
ظاهر شدن شیخ الغیب را و ظاهر شدن معجزه و کرامات را قبول کردن برین مذهب آسان گشت زیرا که یک نور است
که در کل عالم تجلی کرده است یعنی خدا ایست که برین صورتها ظاهر شده است و صورتها را در مشرق موجود کند و در مغرب خواهد
کرد و اگر خواهد در مشرق موجود کند و در مغرب نکند اید روش اگر عصای موسی علیه السلام ساعتی عصا بود و ساعتی دیگر اژدها
بود هیچ عجب نباشد و اگر حضرت محمد صلعم در مکه بود ساعت دیگر در بیت المقدس بود هیچ عجب نبود اید روش قومی
پندارند که آنچه تو داری هم هست و این غلط عظیم است که کسی گمان برد که حجر در ابدان گنجد هر کس از خدای تعالی چیزی دارد و خدای
با هر کس کاری دارد و این همه جنگ و خصومت که در عالم است از آن است که هر کسی گمان برده اند که آنچه هست ایشان دارند
و آنچه ایشان ندارند نیست و انبیا و ارشادان [illegible] اند هر که به تجلیات حق تعالی رسید و بتحقیق ذات نرسید مشرک شد
وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون و هرچه در تجلیات بماند [illegible] و بتحقیق ذات رسید موحد گشت و هر که
هست که چیزی را پرستد پرستند الاحد اینرا و امکان ندارد که کسی بغیر خدای چیزی دیگر را پرستد و خدای تعالی میفرماید که
نیافریدیم آدمی و پری را مگر آنکه مرا پرستند وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و گفته خدای تعالی خلاف نباشد
پس جمله آدمی پرستند اما بعضی [illegible] و بعضا [illegible] بتجلیات نرسیده اند و بتحقیق ذات راه نمی برند اگر آفتاب است

نظر

مظهر تجلی است و اگر ستاره است مظهر تجلی است و اگر آتش است مظهر تجلی است افراد عالم جمله مظاهر تجلیات از وجه خدای تعالی
اند پس هر که روی بهر چه آرد روی بوجه خدای آورده باشد فاینما تولوا فثم وجه الله و مظاهر تجلیات که افراد عالم اند فانی
اند و تجلیات که وجه خدا اند باقی اند کل شیء هالک الا وجهه کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام
اید روش اله مقصود دیگر است و الله مطلق دیگر خلق عالم بیشتر اله مقصود می پرستند از آنکه بالله مطلق نرسیده اند هر یک رب
معتقد گشته اند و از رب الارباب خبر ندارند و ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار هر شخصی خدای دارد و مصطفی
خدای دارد و قدری خدای دارد و جبری خدای دارد و هر یکی خدای خود می پرستد انبیا و اولیا خلق را بالله مطلق و رب الارباب
دعوت میکنند و الهکم اله واحد لا اله الا هو الرحمن الرحیم با مشرکان میگفتند که خدای یکیست و شما هر چیزی را گرمی
پرستید یکی خدای را پرستید و مشرکان را از این سخن عجب می آمد سخن انبیا را انکار کردند اما عجب [illegible] اجعل
الالهة الها واحدا ان هذا لشیء عجاب اید روش این سخن عجیب نیست عجب آنست که اگر کشف کند بر خود میکند و اگر
لطف میکند با خود میکند و اگر سری گوید با خود میگوید و سر در عالم صورت نیست بی جانان همه روی است آن خوش گفته است
بیت هر نقش که بر تخته هستی پیداست آن صورت آنکس است که آن نقش آراست دریای کهن چو بر زند موجی نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست اید روش چون دانستی که خداوند تعالی جواهر و اعراض عالم را در هر زمان معدوم میگرداند
و مثل آن موجود میگرداند راضی و تسلیم شو و توکل و رضا حاصل کن که سیری و گرسنگی و مرض و توانگری و درویشی و عزت
و خواری از اعراض عالم اند و ساعت بساعت ولحظه بلحظه دیگرگون می شوند اگر صحت داری بر صحت اعتماد مکن که در هر
زمان معدوم میکند و مثل آن موجود میکند اگر خواهد صحت را معدوم کند و مرض موجود گرداند و اگر مرض داری
اندیشه مدار شفا را از خدای بخواه که معدوم میگرداند و مثل آن موجود میگرداند اگر خواهد مرض را معدوم گرداند
و صحت را موجود گرداند چون صحت و مرض مظهر تجلی و بند و در جمله صفات همچنین میدان اید روش تفویض و توکل



درست برین قاعده قائم می شود در رضا و تسلیم حقیقی اینجا تمام میکرد و ابراهیم خلیل ع چون بیقین دانست که جواهر
ذرات این عالم جمله مظاهر تجلیات وینند رضا و تسلیم حقیقی داشت میدانست که اگر خواهد در یک زمان نار را نور گرداند و اگر
خواهد نور را نار گرداند اید رونق ذات حق دایم در تجلی است و تجلیات او را نهایت نیست و دیگر بشنیدی ن والقلم و ما
یسطرون قسم است بجبروت و علم ما فیه یسطرون قسم است بملک یعنی ن عبارت از ذات حق است و قلم عبارت
از عقل و نفس و طبیعت است و ما یسطرون عبارت از اجسام است نون دوات است و عقل و نفس و طبیعت
اقلام اند و اجسام کتاب اند و اگر گویند که نون دوات است و عقل مداد است و نفس قلم است و طبیعت کاغذ است
و جسم مکتوب است هم راست است این عقل و نفس و طبیعت که اقلام اند دایم در کتابت اند و هرگز کلمه را باز ننویسند
و نخواهند نوشت قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا
مراتب موجودات همین پنج بیش نیست ذات و عقل و نفس و طبیعت و جسم کهیعص قسم باین پنج مرتبه حروف
تهجی بر سرهای سوره یکی آمده و دو آمده و سه آمده و چهار آمده و پنج آمده از پنج زیاده نیامده است از جهت آنکه مراتب
موجودات زیاده از پنج نیست هست این یک لطیفه دیگر در بیان توحید آید سرگشت عبادت
مختلف است و اگر معنی همانست که ما در آن چهار
مرتبه گفتیم والسلام من تبع
الهدی



بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

الا يا راجع الى قاصده ذات فريد [illegible]

دار الفقر من دنياه ملا مالا دينارا الى ستة عشر من سهم التعلقة

وادرجميعها بالكلية والعشرين والخمسة والعشرة والبنتين

فالمصلى عندكم وان اوتيتم فخلصتم وعلى الاظهار وعليكم الاجتهاد

وصلت الكتاب فردوا الجواب لا بغضتم عنه ولا بترتم عنه

وادا الطبيتم مهودا
من فقر فان اله معكم
ومن دينه فهو طالبه

[illegible]

[illegible] در [illegible] بعد در غایت [illegible] و [illegible] صورت [illegible] از اوقات
[illegible] پادشاه [illegible] باشد [illegible]
یکی جهان و دیگر حیات و دیگری [illegible] جهان گفت تو پادشاه جهانی جهان [illegible] مدار
همیشه [illegible] جهان [illegible] بکار آید بعد از آن [illegible] گفت [illegible] خوشست ولیکن حیات [illegible]
الحیات نباشد جهان چه کار آید بعد از آن [illegible] دنیا [illegible] گفت جهان حیات [illegible]
[illegible] طلب [illegible] طلب فرمود با او صحبت [illegible]
عرض کرد [illegible] آب [illegible] پادشاه در جواب فرمود
[illegible] لطیفهٔ دیگر هم در وقت [illegible]
[illegible] عرض کرد [illegible] عالم [illegible]
در [illegible] حیات است [illegible] ذات شاه [illegible]

[illegible]
دار السلطنه تبریز در [illegible] ربیع الثانی
۱۲۶۴